سازمان کتابخانه ها، موزه ها و مرکز اسناد آستان قدس رضوی

اداره مخطوطات

نام کتاب: لغت آموزگار

مؤلف: حبیب الله آموزگار

موضوع: زبان عربی - واژه‌نامه‌ها - فارسی زبان: فارسی - عربی

سال چاپ: ۱۳۳۶ق محل چاپ: تهران

کاتب: جمال الدین

طول: ۱۶٫۸ عرض: ۱۰٫۵ شماره صفحه ها: ۴۲۰ صفحه

شماره عمومی: ۲۸۴۳۱ کتابخانه / بخش:

وقفی / خریداری: تاریخ:

مصور ☐ درسی ☑ گراوری ☐ افست ☐

ملاحظات:

برای عامّه مخصوصاً شاگردان مدارس

سمیعی

کتابخانه آستان قدس
ویژه کتاب

نشریات مؤسسه «گنج دانش» کتاب نهم «ادبی»

لغت آموزگار

٤٦٤٣ ٢٨١٤٥ ٢٥٢٤٧

تألیف

ع - آموزگار

برای عامه مخصوصاً شاگردان مدارس

محتوی

تمام کلمات عرب که در محاورات و انشاء فارسی

امروزه متداول است

کتابخانه آستان قدس مشهد
شماره ثبت ٧٥٥
تاریخ

حق طبع

محفوظ و مخصوص مؤلف است و احدی حق تقلید ندارد

نصف این کتاب باعانت شرکت مطبوعات طبع شده

۱۳۲۶
طهران

محل فروش کتابخانه گنج دانش و کتابخانه علمیه ادب است

بسمه تعالی

مقدمه

بواسطه اختلاط زبان عرب با زبان فارسی احتیاج عامه هم وطنان باملاء ومعانی الفاظ عرب لازم بود کتابی مخصوص لغت عرب بفارسی نوشته شود هرچند تاکنون بعضی کتب لغت مانند کنز اللغه - وصحاح - ونصاب ولغات کوچک دیگر تألیف شده است ولی غالباً مورد استعمالات لغت را تصریح نکرده ومعانی اصطلاحی ومعمولی کلمات با عبارت ساده بیان نشده است علاوه مخصوص لغات مستعمله در فارسی نیست واز این رو پیوسته برای درست نوشتن وفهمیدن زبان وادبیات فارسی معمولی امروزه مردم محتاج بتحصیل عربیت بوده وهستند.

وچون مع الأسف این موفقیت برای همه کس حاصل نشده وغالباً در انشاءات دچار غلط املائی ولفظی میشوند وبنا لهذا نهایت لازم است تا یکنفر بدون تحصیل صرف ونحو عرب بتواند مطلبی بدون غلط املا کند وبا موضوعی

بدون شکسته وتردید انشاء نماید

بنابراین بنده خود را موظف وذمه دار دانستم که بقدر معلوماتم بزبان خود وهم وطنانم خدمتی کرده باشم این بود که ابتدا برای سهولت تحصیل عربیت یکدوره صرف ونحو در چهار جلد تألیف کرده وطبع ونشر نمودم

اکنون برای انجام وظیفه وتکمیل ما یحتاج زبان فارسی این مختصر را بنام **لغت آموزگار** تألیف نموده وتقدیم عموم مینماید (تا چه قبول افتد وچه در نظر آید)

[حبیب الله آموزگار شیرازی]

اخطار

(۱) از طرف قارئین محترم تمنا میشود که اگر ترکیب مشتقات که در ذیل صفحات نگاشته شده است تمام شیرین ودلچسب نیست عفو واغماض فرمایند امیدا است که در طبع دوم عبارات وترکیبات شیرین تر نوشته شود

(۲) لغات ومشتقات مندرجه در این کتاب از کتب معتبره ذیل اقتباس شده (اقرب الموارد - المنجد - محیط المحیط - قطر المحیط)

(۳) برای یافتن لغت باید سه حرف مشترک در تمام مشتقات را گرفته ودر ترتیب الفباء پیدا کرد

اصطلاحات مخصوصه

برای سهولت فهم کلمات و مشتقات و سرعت یافتن لغات محتاج الیها لغات را بترتیب حروف هجائیه ذکر کرده و برای احتراز از تطویل رموز حروف بشرح ذیل نزدیک کلمات نوشته میشود و هر کلمه که عرب استعمال نمیکند با این + علامت نشان داده (مص)، علامت مصدر (اص) علامت اسم مصدر (صف) علامت صفت مشبهه (فا)، علامت اسم فاعل (مف) علامت اسم مفعول (صم)، علامت صفت مبالغه (صت) علامت صفت تفضیلی (زم)، علامت اسم زمان و مکان (آ) علامت اسم آله (ج)، علامت جمع (م)، علامت مؤنث (ق)، علامت قید یا مفعول مطلق (ن) علامت نسبت

مخفی نماناد که بعضی کلمات عرب با یاء نسبت و تاء مصدری در فارسی و ترکی استعمال میشود که در اصل اشتقاق و لغت عرب نبوده است مانند موقعیت، غالبیت، مغلوبیت و آن مخصوص کلمات مشتقه است و ما در اینجا جزء مصدر ذکر میکنیم و حکم تانیث بر آن جاری است و عرب منجمد بحکم مصدر

و اسم مصدر را بر آنها جاری میکند و بعضی مشتقات که ذکر نشده است چون در فارسی معمول نیست ذکر آن باعث تطویل بلاطائل است

تنبیه باید دانست هر جا اسم فاعل و مفعول مجرد ذکر شده است آنکه ذکر شده صفت فاعلی یا مفعولی است

ملاحظات

(۱) صفت جمع غیر عاقل باید مؤنث باشد: مثل احکام صادره و اقدامات لازمه و علامت مؤنث تاء است که در آخر کلمه زیاد میشود و گاهی الف مقصوره و ممدوده مثل عظمی و حمراء

(۲) کلماتیکه بتاء زائده ختم شده است هرگاه با تنوین نصب باشد بدون الف نوشته میشود مثل حقیقةً و عجالةً

(۳) هرگاه واو یا یاء بعد از الف زائده واقع شوند قلب بهمزه میشوند: شائق (شاوق) و ابتداء (ابتدای)

(۴) تاء در کلمات عرب باید بشکل هاء با نقطه نوشته گردد جمع الف و تاء و جائیکه جزء اصلی کلمه است مثل احترامات و ثبت و بنت و موقت که با تاء کشیده نوشته میشود و در اصطلاح اول را تاء مربوطه و دوم را مبسوطه مینامند

(۵) کلمات عرب را که جمع مخصوص نبسته باید دو مرتبه جمع میبندند بکلی خلاف قاعده است مانند أثرات وأخبارات*

(۶) مصادر مزید وکلمات مختومه بتاء بالف وتاء جمع نبسته میشود مانند إعلانات وعبادات وغیره

(۷) علامت نسبت در فارسی همان نسبت عربی است مانند شیراز - شیرازی]

(۸) مصادری که در زبان فارسی معین کلمات عرب واقع میشوند عبارت است از - بودن - شدن - داشتن - کردن وبند رت کلمات زدن - وگرفتن وددادن - استعمال میشود

(۹) کلماتیکه با خوردن ونظیران در فارسی صرف میشود بعضی برخلاف قاعده وخطا است مانند افسوس خوردن. آب خوردن وقسم خوردن وزمین خوردن وسرما یا گرما خوردن وغصه خوردن وصحیح آن افسوس داشتن وآب شامیدن وقسم یاد کردن وزمین افتادن وسرما یا گرما یا غصه بخود دادن است

* مگر کلماتیکه برحسب قاعده بعلامت (ج) نشان است

(۱۰) هشت حرف ذیل مخصوص کلمه عربی است: ثاء وحاء وصاد وضاد وطاء وظاء وع وق وچهار حرف ذیل مخصوص زبان فارسی است: پ چ ژ گاف واستعمال هریک در کلمه که مخصوص زبان دیگر است بکلی خطاء وبرخلاف قاعده است مانند طپیدن وغلطیدن وصد وچهارصد که صحیح آن با تاء وسین است ودر کلمات ترکی عیب نباشد مانند چیق - وپاتوق - وغیره

(۱۱) تمام اسماء عرب در فارسی با داشتن وکردن ونظیر آن که متعدی است صرف میشود وتمام صفات با شدن وبودن ونظیر آن که لازم است صرف میشود ولی افعال متعدی که با زدن صرف می‌شوند لازم آن با خوردن صرف میشود

(۱۲) کلمات عرب که در فارسی غلط نوشته وبا تلفظ میشود بسیار است مانند نوشتن (خواطر) بجای (خاطر) و(حدث) بجای (حدس) و(صدا) بجای (صدی) و(اجزا) بجای (اجزاء) وغیره - وتلفظ مِنشأت بجای (مُنشآت) و(خفاش) بجای (خُفّاش) و(خِرافات) بجای (خُرافات) ومکاتبه بجای مکاتَبه

أَبَد: (اس) أَبَدَ (همیشه) (مص) أَبَدِیَّت (همیشگی)
(من) تَأْبید (مف) مُؤَبَّد (ق) أَبَداً (١)

إِبْلیس: (شیطان) (ج) أَبالِسَة

أَبَه: (مص) أُبْهَة وَأُبَّهَة (بزرگی)

أَتَم: (ذم) (اص) مَأْتَم (سوگواری) (ج) مَآتِم

أَتی: (مص) إِتْیان (آوردن - آمدن) (فا) آتی (م)
آتِیَه (آینده) (من) تَأَتّی (آوردن - ممکن شدن) (٢)

أَثَث: (مص) أَثاث وَأَثاثَة (اسباب خانه) (٣)

أَثَر: (مص) أَثَر (نشانه) (ج) آثار وَمَأْثُر (صف) أَثیر
(ص) إِیثار (اثر دادن) تَأْثیر (اثر کردن) (فا) مُؤَثِّر - تَأَثُّر
(قبول اثر) (فا) مُتَأَثِّر (مف) مَأْثُور (رسیده) (٤)

ترکیب مشتقات

(١) حرام مؤبد - حبس مؤبد - الی الابد - ابداً (٢) اتیان بشئ (کاری) انجام کاری دیگر کردن، تأمین آتیه (٣) أثاث البیت - أثاثیه منزل - فلک اثیر ماده اثیر - ایثار بنفس (بخود زحمت دادن برای راحتی دیگر) مؤثر غیبی خاطره متأثر

(٤) در اصطلاح علمای قدیم فلک نهم از افلاک عشره را اثیر گفته اند - و در اصطلاح علمای جدید ماده ایست غیر قابل وزن که باعث تموج صوت و حرارت است.

اجر: (اس) أَجْر (مزد) (ج) أُجُور (مص) إِجارَة وأُجْرَة (صف)
أَجیر (مزدور) (مف) مَأْجُور (من) إِیجار (اجاره دادن) (فا) مُوجِر
- إِسْتیجار (قبول اجاره کردن) (ف) مُسْتَأْجِر (١)

أَجَل: (اس) أَجَل (مدت مرگ) (ج) آجال (صف) آجِل
(با مدت) (من) تَأْجیل (مف) مُؤَجَّل

أحد: (اسم) أَحَد (هیچکس) (ج) آحاد (صف) أَحَد
(یگانه) (اسم) أَحَدِیَّت (یگانگی) (م) إِحْدی (یک)
برای سایر مشتقات به (وحد) رجوع شود (٢)

أَخَذ: (مص) أَخْذ (گرفتن) (فا) آخِذ (گیرنده) (مف)
مَأْخُوذ (گرفته شده - دریافت) (صم) أَخّاذ (من) مُؤاخَذَه
(بازخواست کردن) (ف) مُؤاخِذ (مف) مُؤاخَذ - إِتِّخاذ (فا) مُتَّخِذ

ترکیب مشتقات

(١) مال الاجاره مستغلات. نماز استیجار. اجر اخروی. مثاب ماجور بودن (٢) ضرب الاجل - دیون مؤجله. أجل معلق
(٣) احدی از آحاد. یوم الاحد. خدای احد
(٤) مأخوذ شما مورد دلک. شخص اخاذ غالباً مورد مؤاخذه است اتخاذ در تصمیم مؤاخذ شدم

أخر: (اص) آخِر (عاقبت) (صف) اخير (ن) أَخيراً (ما) آخر (نهايه) (ج) أَواخِر (م) آخِرَة (سراى ديگر) (صف) آخَر (ديگر) (م) أُخرى (من) تَأخير (عقب انداختن) (مف) مُؤَخَّر - تأخُّر (فا) مُتَأَخِّر (١)

أخو: (اسم) أَخ (برادر) (ج) إِخاء و إِخوة (مص) أُخُوَّة (برادرى) (ن) أَخَوى (من) مُواخات (باهم برادر بودن)

أَخِيَه (پابند حيوانات) (٢)

أدب: (اسم) أَدَب (فرهنگ) (ج) آداب (صف) أَديب (ج) أُدَباء (من) تَأديب (ادب كردن) (فا) مُؤَدِّب (مف) مُؤَدَّب - تَأَدُّب (ادب شدن) (فا) مُتَأَدِّب (٣)

تركيب مشتقات

(١) بالآخره آخر مرك آخر هست و بعبادة اخرى بابيانى ديگر متاخرين شعراء دو قرن اخيره — مؤخره الجيش اواخر محاربه

(٢) أُخوت و مواخات لازمه آسايش است

(٣) زمانه براى تاديب بهترين اديبى است. أُدباء با آداب مباشرت متأدبند.

أدو: (اسم) أَداة (ابزار) (ج) أَدَوات

ادى: (مص) أَداء (كارسازى كردن) (من) تأدِيَة (فا) مُؤَدِّى (١) (مف) مُؤَدَّى

أدم: (اسم) آدَم (بشر) (مص) آدَمِيَّت

أذن: (مص) إِذن (اجازه) (مف) مَأذُون (اص) أَذان (من) تَأذِين (اذان گفتن) (فا) مُؤَذِّن - إِستِئذان (اذن طلبيدن) (ذم) مِئذَنَه (جاى اذان گفتن) (ج) مَآذِن أُذُن (گوش) (٢) (ج) آذان

أذى: (اص) أَذِيَّه (عيب) من، إِيذاء (اذيت كردن) (فا) مُؤذِى - تَأَذِّى (اذيت يافتن) (فا) مُتَأَذِّى (٣)

تركيب مشتقات

(١) اداء دين واجب است - تاديه حق مردم لازم است - نبايد بجهته مؤدّى مرهم شد

(٢) أذان در اوقات نماز گفت - مؤذن چون مأذون نبود استئذان كرد (٣) أُقتُلِ المُؤذِى قَبلَ أَن يُؤذِى - أذيت و ايذاء خلق ناپسند است - از دروغگو متأذى ميشويد

أرب: (اص) إرب (تکه پاره) (صف) أریب (چابک)

أرض: (اسم) أرض (زمین) (ج) أراضی

أسس: (اص) أساس - وأُسّ (پایه) (مز) تأسیس (بنا کردن) (فا) مؤسِّس (١) (مف) مؤسَّس (م) مؤسَّسه

أسر: (مص) إسارت (گرفتار شدن) (صف) أسیر (ج) أُسَراء (٢)

أسف: (مص) أسَف (دریغ) (فا) آسیف (افسوس خوردن) (مز) تأسّف (فا) متأسِّف (٣)

أسی: (مز) تأسّی (پیروی کردن) (فا) متأسّی - مُؤاساة (برابری) (٤)

ترکیب مشتقات

(١) مؤسس قانون أساسی ملت است

(٢) أسراء دانشمند أسیر جهل را اسارت مردمند

(٣) مع الأسف معارف ما ناقص است - متأسفانه مردم کمتر در فکرند - ألحق جای تأسف است

(٤) در مساوات و مواساة خوب است بملل آزاد تأسی نمود

أصل: (اص) أصل (ریشه) (ج) أصول (مص) إصالة (صف) أصیل (اصل دار - وقت شام) (ج) أصائل (مز) إستیصال (مف) مُستأصَل (پریشان) (١)

أكد: (صف) أكید (مز) تأكید (فا) مؤكِّد (مف) مؤكَّد (ق) أكیداً (٢)

أكل: (مص) أكل (خوردن) (فا) آكل (خورنده) (مف) مأكول (صف) أكیل (هم خوراک) (صم) أكول (پرخور) (اسم) آكِلَة (خوره - مرضی است) (٣)

ألف: (مص) أُلفة (آمیزش داشتن) (مف) مألوف (صف) ألیف (صم) ألوف (مز) تألیف (آمیزش دادن) (فا) مؤلِّف - ائتلاف (آمیزش یافتن) (فا) مؤتلِف (م) مؤتلِفه

ترکیب مشتقات

(١) در اسب غیر أصیل إصالت شرط نیست - أصول عمده استیصال تنبلی است که آدم را مستأصل و پریشان میکند

(٢) تأکیدات بیجا أکیداً ممنوع است - إحسان بفقراء مستحب مؤکد است

(٣) أکل میته حرام است. دنیا دار آکل و مأکول است. آکله بد مرضی است

(اسم) مُتَأَلِّف (فا)، إِئْتِلاف - مُؤالِف (فا)، مُؤالَفَه -

أَلف (هزار) (ج) آلاف و أُلُوف (۱)

ألم: (مص) أَلَم (درد) (ج) آلام (صف) أَلِيم (دردناک) (من) تَأَلُّم

(درد یافتن) (فا) مُتَأَلِّم - أَلْماس (سنگ قیمتی است) (۲)

اله: (اسم) آلِه (خدا) (ج) آلِهَه (خدایان) (مص) أُلُوهِيَّة

(مختص خدای یگانه است) (الله) (۳) إِلهی (ن) (خدائی)

إلی: (اسم) آلاء (ج) آلات (ن) آلِی .

أمر: (مص) أَمْر (فرمودن) (ج) أَوامِر - اسم «أَمْر» (کار)

(ج) أُمُور - إِمارَت (امیری کردن) (صف) أَمِیر (فرمانده) (ج)

أُمَراء (فا) آمِر (امرکننده) (مف) مَأْمُور (من) مُؤامَرَه (باهم ساختن)

ترکیب مشتقات

(۱) حیث مؤلفه با مؤالفین ایتلاف کرده‌اند مؤلفین برای ابناء
وطن تألیف خود زحمت تألیف کشیده‌اند. مردم آلاف و اُلوف
در محاربه بین الملل تلف شدند

(۲) عذاب الیم اخروی و آلام و اسقام دنیوی و تألمات دور کار شخص را
سالم میمانند.

(۳) آلهه قدیم مصر دعوای الوهیت داشتند (۴) أُمراء إمارت افغان پس
از مؤامره اوامر صادر کرده و مأمورین برای اصلاح اُمور گماشتند

أمل: (اسم) أَمَل (آرزو) (ج) آمال (فا) آمِل (مف)

مَأْمُول (من) تَأَمُّل (فا) مُتَأَمِّل (۱)

أمن: (مص) أَمْن - و أَمْنِيَّة (ایمن بودن) (اص) أَمان

و أَمانَة (فا) آمِن (مف) مَأْمُون (صف) أَمِین (باامانت)

(ج) أُمَناء (ذم) مَأْمَن (محل امن) (من) إِیمان (گرویدن)

(فا) مُؤْمِن - تَأْمِین (امان دادن) (ج) تَأْمِینات - إِئْتِمان

(امانت داشتن) (فا) مُؤْتَمِن - إِسْتِئْمان (امان خواستن)

(فا) مُسْتَأْمِن (مف) مُسْتَأْمَن (اسم فعل) آمین (قبول کردن)

أمم: (اسم) أُمَّة (گروه) (ج) أُمَم - أُمّ (مادر) (ج) أُمَّهات

(ن) أُمِّی (۲)

ترکیب مشتقات

(۱) در نیل با آمال تأمل باید - آدم متأمل زود بمأمول خود میرسد

(۲) أمناء جمهور مأمن مردم‌اند بواسطه أمانت کاردکان امنیه
در محل امن و امان قرار داده و آینده ان را تأمین نموده اند -
هرچند ایمان أمین و مأمون مثل سایر مؤمنین نبود ولی
بواسطه تدبیر وایتمان مؤتمن بودند

(۳) پیغمبر اُمت خود را أشرف اُمم قرار داده و بر آباء و اُمهات ما تحصیل
علم واجب کرده - پیغمبر ما را چون درس نخوانده و خط نداشت (امّی) گفتند

أنث: (اسم) أُنثى (ماده) ج إناث (مص) تأنيث (مف) مُؤَنَّث (١)

أنس: (مص) أُنس (خو گرفتن) (مف) مَأنُوس (صف) أنِيس (ج) أَنساء (اسم) إنس وإنسان ونَاس (مردم) (مص) إيناس (فا) مُونِس - مُوانَسَه (فا) مُوانِس (٢)

أهل: (اسم) أَهل (خانواده. مردم) (ج) أَهالِي (ن) أَهلي (خانگی) - أهلِيّة (سزاواری) (مص) تأَهُّل (فا) مُتأَهِّل

أوف: (اسم) آفة (آسیب) (ج) آفات (مف) مَئُوف

أيد: (مص) تأييد (کمک کردن) (فا) مُؤَيِّد (مف) مُؤَيَّد (٣)

تركيب مشتقات

(١) مدرسهٔ إناثيّه لازم است - بهترين أنيس و مونسی که شخص میتواند بدان أنس گرفته ومأنوس شود کتاب است

(٢) اهل علم أهلند واهل جهل نا اهل - در تأهل تا أهليت طرف ندانی متأهل مشو

(٣) چشم بواسطه آفات زخرشه مئوف میشود - مؤيد معارف بتأييد خدا مؤيد است

اول: (اسم) أَوَّل (یکم) (ج) أوائل (مص) تأويل (گردانیدن) (ج) تأويلات (مف) مُتَوَّل (ن) أوَّلا

ب

بئر: (اسم) بِئر (چاه) (ج) آبار

بارود: + (ماده ایست سریع الاشتعال)

بئس: (اسم) بَأس (ترس - رنج) (صف) بَأساء

بتّ: (اسم) (یقین) (ن) بَتّي (قطعی) (١)

بتر: (صف) أبتر (ناقص)

بتول: (صف) (پاکیزه - باکره) (٢)

بثّ: (مص) (اندوه اظهار کردن) (٣)

تركيب مشتقات

(١) در صدد حکم بتی بر من باشی نیست

(٢) فاطمه بتول بث شکوای نمینماید - اولا قابل تأویل نیست

(٣) هر سخنی که بنام خدا شروع نشود ابتر است

+ نزد عامه باروت معروف است

۲۸۳۲۱

بُجْبُوحه : (اسم) میان (وسط)

بَحْت : (اسم) (بی‌غش — خالص) (۱)

بَحْث : (مص) تَبَحُّث (کاوش کردن) (ج) أَبْحاث
(اص) مَبْحَث (ج) مَباحِث (مز) مُباحَثه (اسم
بحث کردن) (ج) مُباحَثات (۲)

بَحْر : (اسم) (دریا) (ج) بُحُور و بِحار (مص) بُحران

تَبَخْتُر : (مص) (بخود بالیدن) (فا) مُتَبَخْتِر (متکبر)

بُخار : (اسم) بُخار (ج) أَبْخِرَه - باخِرَه (کشتی بخاری)
(مص) بُخُور (ج) بُخُورات (مز) تَبَخُّر (بخار شدن) (۳)

ترکیب مشتقات

(۱) در بُجبوحهٔ گرما عرب بحت طاقت دارد

(۲) در مباحثات علمیه جزئی أبحاث آن بحث در مبحث
اختلاف است

(۳) اشخاص متبختر که در بخار متبخترند از بخور الحان معرفت دورند
— هیئت دچار بحران شد

(۴) مشاهدهٔ بخره در دریا با بخورات هوا بواسطه تبخر آب است

کتابخانه آستان قدس
ویژه کتابها

بَخْت : (اسم) (بهره و حظ) +

بَخْس : (اسم) بخس کم قیمت

بُخْل : (مص) بُخْل (مز) تَبَخُّل (صف) باخِل و
بَخِیل : (ج) بُخَلاء (۲)

بَدّ : (اسم) بُدّ (چاره) (مص) بَدّ (پراکنده کردن)
(مز) تَبَدُّد (پراکنده شدن) (فا) مُتَبَدِّد - إستِبْداد
(خودرأی بودن) (فا) مُستَبِدّ (ج) مُستَبِدِّین (۳)

بدء : (اسم) بَدء (آغاز) (فا) بادی (مف) مَبدوء
(ذم) مَبدَء (مث) (ج) مَبادی (مز) إبتِداء (فا)
مُبتَدی (مف) مُبتَدَأ (ن) إبتِدائی

ترکیب مشتقات

(۱) آدم بخیل از زیادی بخل ممکن است مقام خود را بثمن بخس بفروشد

(۲) برای خلاص از استبداد لابد از بدد مستبدین است

(۳) در بدء هر کاری باید از مبادی آن مطلع شد تا در بادی نظر در
ابتدای شروع مبتدی جامد بشمار نرویم

+ کلمه فارسی است ولی عرب هم استعمال میکند

بدر: (اسم) بَدْر (روشن) - (ماه شب چهارده) (ج) بُدُور - بَدْرَة (کیسه زر) (مص) مُبادَرَه (شتافتن) - تَبادُر (پیشی جستن) (فا) مُتَبادِر (۱)

بدع: (مص) بِدعَة (تازگی) (ج) بِدَع (صف) بَدیع (ج) بَدائِع (صف) اَبدَع (مص) اِبداع (ایجاد کردن) (فا) مُبدِع - اِبتِداع (فا) مُبتَدِع (نوظهور) (۲)

بدل: (اسم) بَدَل (عوض) (ج) أبدال (صف) بَدیل (مص) تَبدیل (صف) مُبَدَّل (عوض شده) - مُبادَلَه (دو چیز عوض کردن) - تَبَدُّل - وَتَبادُل (عوض شدن) (۳)

ترکیب مشتقات

(۱) خانم بدر البدور در بردن بدره زر مبادرت کرده هرچند متبادر در ذهن نشود

(۲) کتاب ابدع البدایع دارای کمال بدایع و صنایع بدیعه است افسوس که ابداع مبتدعانه در این نوع کتب کاسته است

(۳) یکی از کوچک ابدال عارف رومی مرگ بی بدیل بود که در ادارات خود تبدیل نشانه کتاب را با هیچ چیز تبدیل و مبادله نمیکرد

بدن: اسم، بَدَن (تن) (ج) أبدان (۱)

بده: (اسم) بَداهَة (صف) بَدیه (واضح) (ن) بَدیهی (ج) بَدیهیّات (صف) أبدَه (۱)

بدو: (اسم) بادیه (صحرا) (ج) بادِیات (ن) بَدَوی (بادیه نشین)

بذر: (اسم) بَذر (تخم) (ج) بُذُور (مص) تَبذیر (زیاده روی کردن) (فا) مُبَذِّر (۲)

بذل: (مص) بَذْل (بخشیدن) (صف) باذِل وَمَبذُول (صم) بَذّال (۳)

بر: (اسم) بَرّ (خشکی) (صف) بَرّ وبارّ (ج) ابرار وبَرَرَة (مص) مَبرور - بِرّ (خوبی) بَرِیّة (مردم) (٤)

ترکیب مشتقات

(۱) از أبده بدیهیات که بداهت آن قابل انکار نیست حرکت

(۲) خداوند دین را که در اموال خود تبذیر میکنند برادر شیطان خوانده است

(۳) مرد باذل از بذل غذای بذال محروم نمیشود

(٤) یکی از صفات ابرار برای مبرور شدن بر و احسان است

برء : (مص) بَرَائَة (بیزارشدن) (صف) بَرِیئ (اسم) بُرْء (عافیت یافتن) (مز) تَبْرِئَه (بیزارکردن) (مف) مُبَرَّأ (صف) بَارِئ (خدا) (۱)

بُرْج : (اسم) (ستاره - و بارو کاخ) بُرُوج وَأَبْرَاج

برد : (اسم) بَرْد (سردی) (مص) بُرُودَه (صف) بَارِد (مز) تَبْرِید (فا) مُبَرِّد - بُرْد (پارچه یانی) (۲)

برز : (مص) بُرُوز (آشکار شدن) (فا) بَارِز (ذم) مَبْرَز (بیت الخلا) (مز) تَبْرِیز (صف) مُبَرِّز (صاحب شان و ترجیح) إبْرَاز (بروز دادن) مُبَارَزَه (جنگ کردن) (فا) مُبَارِز (حریف)

تبریز از شهرهای ایران فارسی است

ترکیب مشتقات

(۱) آدم بری الذمه محتاج باثبات برائت خود نیست زیرا نزد حضرت باری از هرگونه تقصیر مبرا است

(۲) در هوای بارد تبرید بمبردات و پوشیدن برد یمانی مناسب نیست زیرا باعث زیادی برودت است .

(۳) انسان بواسطه ابراز کمالات خود میتواند مقام مبرزی پیدا کرده در مبارزه غالب آید .

برص : (اسم) بَرَص (پیسی) (صف) أَبْرَص (پیس)

برق : (روشنایی که از صحکاک دو ابر حادث میشود) (فا) بَارِق (م) بَارِقَه (درخشنده) (مم) بَرَّاق

بُرْقع : (چادر یا روپوش است) (ج) بَرَاقِع (چادرها)

برك : (مص) بَرَكَة (فراوانی سعادت - خوشی) (ج) بَرَكَات (مز) تَبْرِيك - مُبَارَكَة (صف) مُبَارَك (فراوان - خوش) - تَبْرِيك (ج) تَبْرِيكَات - تَبَرُّك (بابرکت شدن) (مف) مُتَبَرِّك (۱)

برم : (مز) إبْرَام (محکم کردن - منضجر کردن) (فا) مُبْرِم (مف) مُبْرَم (۲) (متقن)

برهن : (مص) بُرْهَان (دلیل) (ج) بَرَاهِين (مف) مُبَرْهَن (۳)

بَزّ : (اسم) (جامه) (اسم نسبت) بَزَّاز (پارچه فروش)

بَزْر : (تخم) (ج) بُزُور - **بُسْتَان** (باغ شجر) (ج) بَسَاتِين

ترکیب مشتقات

(۱) از برکات وجود محترم پیوسته متبرك و تبریکات خود را تقدیم میدارد زیرا قدم مبارك شما باعث تبرك است

(۲) فائده علم همه جا مبرهن و محتاج باقامه براهین نیست

بسط: (مص) بَسط وبَساطَة (گشاده ـ سادگی) (فا) باسِط (مف) مَبسُوط (صف) بَسیط (مز) اِنبِساط (مرور شدن) (فا) مُنبَسِط (اسم) بِساط (گلیم ـ حصیر ـ سفره ـ) (۱)

بسل: (اسم) بَسل (دلیری) (صف) باسِل (شجاع)

بسم: (مص) بَسم (لبخند) (صف) باسِم وبَسیم (مز) تَبَسُّم (فا) مُتَبَسِّم (۲)

بشر: (اسم) بَشَر (مردم) (مص) بِشارَت وبُشری (خبر خوش دادن) (صف) بَشیر (مز) تَبشیر (فا) مُبَشِّر ـ اِستِبشار (فا) مُستَبشِر ـ مُباشَرَه (کاری خود انجام دادن) (فا) مُباشِر (اسم) بَشَرَه (ظاهر بدن) (۳)

ترکیب مشتقات

(۱) خدای باسط در بسیط ارض برای انبساط نفر بساط کرم را مبسوط ومنبسط نموده است

(۲) آدم متبسم بواسطه تبسم بسیم است

(۳) از بشارت ورود که مبشر بشاشت بشره بود مستبشر شدم ومباشرت خود را با چهره بشاش پیشنهاد میکنم

بش: (مص) بشاشه (گشاده رویی) (صف) بَشاش

بصر: (مص) بَصارَة (بینا بودن) (اس) بَصَر (دیدن ـ چشم) (ج) ابصار ـ بَصیرَه (زیرکی ـ بینائی) (صف) بَصیر (آگاه) (ج) بَصائِر ـ باصِرَه (چشم) (مز) اِستِبصار (طلب بینائی کردن) (فا) مُستَبصِر (۱)

بضعه: (اسم) بَضعه (ـ چند ـ متاع) (ج) بَضائِع (مص) بِضاعَة (سرمایه) (توانائی)

بُطُوء: (اسم) (کندی) (صف) بَطیء ـ بطوء (صف) بَطّاء (عیب لنج حیوانات)

بطل: (اسم) بَطَل (دلیر) (ج) اَبطال (مص) بَطالَة (صف) باطِل (بیکار ـ ناحق) (مص) بُطلان (باطل بودن)

بَطن: (اسم) (شکم) (ج) بُطُون (مص) بِطانَة (آستر) (صف) باطِن (پنهان) (۳)

ترکیب مشتقات

(۱) چون در کارها بصیرت وباصره اولوالابصار نافع است لذا از شما که آدم بصیر وصاحب بصارت میباشید مستبصر هستم

(۲) ابطال قوم بطالت گذرانده وجود خود را باطل کرده اند

(۳) از بطون امر وباطن کار دانستم که با داشتن بضاعه در تحصیل بطیء هستم

بعث (مص) بِعثة (برانگیختن) (فا) باعث (سبب) (مف) مَبعُوث (برگزیده شده) (ز م) مَبعَث (مز) اِنبِعاث (باعث شدن) (فا) مُنبَعِث (۱) (برانگیخته)

بَعد: (اسم) (عقب) (مص) بُعد (دوری) (ج) اَبعاد (مف) بَعید (مز) مُباعَدة ـ تَبعید (دور کردن) (فا) مُبعِد (مف) مُبعَد ـ اِستِبعاد (مف) مُستَبعَد (۲)

بَعض: (اسم) (پاره ـ جزء) (ج) اَبعاض (مز) تَبعیض (جزء جزء کردن) (مف) مُبَعَّض

بغت: (اسم) (ق) بَغتَةً (ناگهان) ـ

بغض: (اسم) بُغض (دشمنی ـ کینه) (مف) مَبغُوض ـ

بغی: (اسم) بَغی (سرکشی) (صف) باغی (سرکش)

ترکیب مشتقات

(۱) بعثت پیغمبر مبعوث در یوم مبعث باعث هدایت مردم شد

(۲) ابعاد ثلاثه جسم طول است و عرض و عمق ـ تبعید آزادی خواهان و مباعدت ایشان بعد از انقلاب بعید و مستبعد است .

(۳) مرد باغی بواسطه بغض مبغوض مردم است

بقی: مص بَقاء (ماندن) (صف) باقی (اسم) بَقِیّه (پس مانده) (ج) بَقایا (مز) اِبقاء (باقی گذاردن) (فا) مُبقی (۱)

بقر: (اسم) بَقَر (گاو) (فا) باقِر (شکافنده ـ پی برنده)

بقع: (اسم) بُقعَه (ج) بِقاع ـ وبُقع (جا ـ مکان)

بَقل: (اسم) بَقل (تره ـ سبزی) (اسم ـ ن) بَقّال (سبزی فروش) (۲) (ن) بَقّالی

بَکر: (اسم) بُکرَة (صبح زود) (مص) بِکارَة (صف) بِکر (اول هر چیزی ـ تازه) (ج) اَبکار ـ باکِرَة (عذرا ـ دختر) (مز) اِبتِکار (فا) مُبتَکِر (نو ظهور) (۳) ج مُبتَکِرین

بَکم: (اسم) بَکَم (گنگی) (صف) اَبکَم (ج) بُکم

ترکیب مشتقات

(۱) بقیة السیف لشکر بقایای مال اتباع را باقی نگذاشته و باعث ابقاء نکردند

(۲) باقر علوم در نزد بقال بقاع بقیع مدفون است

(۳) مبتکرین فرقتی لذت بکارت ابکار خود را اول صبح هنگام بکره باکره . کار بکری ابکار نمود

بَكَى : مص بُكَاء (گریستن) (صف) بَاكِي (گریان) (مص) إبْكَاء (گریاندن) (فا) مُبْكِي - تَبَاكِي (خود را بگریه زدن) (فا) مُتَبَاكِي (۱)

بُلْبُل : (اسم) (پرنده معروفی است) (ج) بَلَابِل

بَلَل : (صف) مَبْلُول (تر) بَلَال اسم خاص است

بَلَد : (مص) بَلَادَت (کودنی) (صف) بَلِيد (کودن) (اسم) بَلَد - و بَلْدَة (شهر) (ج) بِلَاد - و بُلْدَان (۲)

بلاط : (در بار سلطنت است) بلوط (میوه جنگلی معروف است)

بَالُوعَة : (چاهی است در خانه که آبهای کثیف داخل آن میشود)

بَلَغ : (مص) بُلُوغ (رسیدن) - بَلَاغَت (رسا بودن) (صف) بَالِغ و بَلِيغ (ج) بُلَغَاء (صت) أَبْلَغ (اسم) بَلَاغ (حکم - امر - فرمان) مص إبْلَاغ (رساندن) - تَبْلِيغ - (فا)

ترکیب مشتقات

(۱) نمایش مبکی باعث بکاء میشود - إبکاء و تباکی در مجالس مصیبت پسندیده است

(۲) آدم بلید در بلاد عالم بواسطه بلادت محجوب مثل بلد میشود

مُبَلِّغ : - مُبَالَغَه (زیاده روی کردن) (فا) مُبَالِغ (اسم) مَبْلَغ (مقداری از درهم - آخر هر چیزی) (ج) مَبَالِغ (۱)

بَلْغَم : (اسم) (خلط معروفی است از اخلاط اربعه نزد قدما)

بَلَق : (صف) أَبْلَق (رنگ سیاه و سفید) (م) بَلْقَاء

بَلَه : (مص) بَلَاهَت (سستی خرد) (صف) بَلِيه (ضعیف العقل) (ج) بُلَهَاء - أَبْلَه (ج) بُلْه (۲)

بَلَو : (مص) بَلَاء (هم و غم) - بَلْوَى و بَلِيَّة (مصیبت) (ج) بَلَايَا و بَلِيَّات (مز) مُبَالَات (پی در پی - اهتمام) - لاأُبَالِي (اول شخص مفرد) (بی پروا) - اصطلاح است - ابتلاء - (گرفتار شدن) (مف) مُبْتَلَى (۳)

ترکیب مشتقات

(۱) مبلغین بلاغ را تبلیغ کرده و ابلاغات نشر داده اند - بلاغت در کلام بلغاء أبلغ است از مبالغه در کلمات غیر بلیغه

(۲) آدم بلیه جز با بلهاء و اشخاص بله ألفت نمیکرد زیرا بلاهت مانع است

(۳) بلوای عام باعث ابتلای مردم بانواع بلایا شده و بی مبالاتی دولت در دفع بلیات مسبب شد که غالب لاابالی شدند.

بَنَنَ: (اسم) بَنان (سر انگشتان)

بَنَیَ: (مص) بِناء - بُنیان (ساخت - ساختمان - ساختن) (ج) اَبنِیَه (فا) بانی (مز) تَبانی (باهم ساختن) (فا) مُتَبانی (اص) مَبنیٰ (ج) مَبانی - بُنیَه ساختمان - بِنیَه (اسم) بَنّاء اِبتِناء (فرع بودن) (فا) مُبتَنی (تابع)

بَنَوَ: (اسم) بُنُوّ - اِبن (پسر) (ج) اَبناء و بَنین (مز) تَبَنّی (کسی را پسری گرفتن) (فا) مُتَبَنّی (۱)

بَنَتَ: (اسم) بِنت (دختر) (ج) بَنات (بنات النعش+)

بَهَتَ: (مص) بُهت (سرگردانی) - بُهتان - (دروغ افترا) (مف) مَبهوت (گیج - متحیّر)

بَهَجَ: (مص) بَهج (خرمی) (اص) بَهجَت (سرور و شادی) (صف) بَهِج و بَهیج (صم) بَهّاج (صث) اَبهَج (مز) تَبهیج

ترکیب مشتقات

(۱) بنا و بنیان تمام ابنیه تا مبتنی بر دستور بنای ماهر نبوده و دارای مبانی صحیح نباشد مبنا درستی پیدا نکرده و به تبنّی ابناء ناخلف زود مبنوان خراب کرد

+ بنات النعش هفت ستاره اند نزدیک قطب شمال که دُبّ اکبر و اصغر

(فا) مُبتَهِج (مسرور کننده) اِبتِهاج (مسرور شدن) (فا) مُبتَهِج - تَبَهُّج و تَباهُج (فا) مُتَبَهِّج و مُتَباهِج (۱)

بَهَلَ: (مص) بَهلَة (لعن کردن) (مز) مُباهَلَه (ترک کردن) - اِبتِهال (زاری کردن) - تَبَهُّل - و تَباهُل (باهم لعن کردن) (فا) مُتَبَهِّل و مُتَباهِل

بَهَمَ: (مص) اِبهام (واضح نبودن - انگشت بزرگ) (مف) مُبهَم (پیچیده و درهم) (اسم) بَهیمَه (چارپا) (ج) بَهائم (۳)

بَهَوَ: (اسم) بَهاء (روشنی) (صف) بَهیّ (م) بَهیّه (مز) مُباهات (فخر کردن) (فا) مُباهی (صث) اَبهیٰ (روشن تر) (۴)

ترکیب مشتقات

(۱) از بعض گلهای تباهج باغ مبتهج شدم و باعث ابتهاج گردید

(۲) مطالب مبهمه نزد جهال که مانند بهائم هستند در ابهام میماند

(۳) بهاء کلمات بهیّه باعث مباهات شده است

(۴) در مباهله اصحاب نزد رسول خدا ابتهال کردند

باب : (د) (ج) أبواب (اسم ن) بَوّاب (دربان)

بوح : (مز) إباحَة (جایز بودن - اجازه دادن) مف
مُباح (جایز - حلال)

بور : (مص) بَوار (هلاکت) (فا) بائِر (خراب)
(مف) بُور (ضایع - فاسد - بی‌فایده) (۱)

بیع : (مص) بَیع (فروختن) - بَیعَة (پیروی کردن)
(فا) بائع (فروشنده) (مف) مَبیع (فروخته شده) (اسم ن)
بَیّاع (مز) اِبتیاع (خریدن) (فا) مُبتاع - مُبایَعَه
(باهم بیعت کردن) - اِستِبتاع (طلب خرید کردن) (۲)

بوق : (اسم) (کرنا) (ج) اَبواق

بول : (ادرار کردن) (نم) مَبال - بال (قلب)

ترکیب مشتقات

(۱) توقف در ممالک بائره موجب بَوار است

(۲) بیع محرم مانند بیعت ناخواست و بایع و مبتاع در بیع خود حق مبایعه ندارند هرچند مکرر ابتیاع شده باشد

بون : (اسم) بَون (دوری)

باه : (اسم) باه (نطفه) (زناشوئی)

بیت : (مص) بَیتُوتَه (شب بروز آوردن) - بَیت خانه
(ج) بُیُوت - بَیت (خانه شعر) (ج) أبیات (۱)

بیض : (اسم) بَیض و بَیاض (سفیدی - سفیده) (صف)
اَبیَض (ج) بِیض (مز) تَبییض (سفید کردن) مُبَیَّضَه (سفید شده) (۲)

بین : (اسم) بَین (میان) (مص) بَینُونَه (جدائی دوری)
(مص) بَیان (آشکار شدن) (صف) بَیِّن (م) بَیِّنَه (دلیل)
(ج) بَیِّنات (مز) تَبیِین - و تِبیان (آشکار کردن) (فا)
مُبَیِّن (مف) مُبَیَّن - مُبایَنَه (دور بودن) (فا) مُباین
- تَبایُن (تفاوت - جدائی) (فا) مُتَبایِن (۳)

ترکیب مشتقات

(۱) شاعری بواسطهٔ بینونه یکی از بیوت خود وارد شد و ابیاتی چند در آن بیت انشاد کرد

(۲) بیاض البیض در مرکب انکبین برای تبییض بکار میرود

(۳) بیان بینونه بین ایشان محتاج به بینه نیست زیرا مباینت اخلاقی خود مبین تباین است

ت

تبع : (مص) تَبَعِیّه (پیروی کردن) (اسم) تَبَعه (نتیجه) (فا) تابع (ج) تابعین - وتوابع (مف) متبوع (صف) تَبَع (پیروی) (ج) اتباع وتبعه (پیروان) (مز) - متابعه (پیروی کردن) - تتبّع (جستجو کردن) (فا) متتبّع - تتابع (در پی در پی بودن) (فا) متتابع - اِستِتباع (طلب همراهی کردن)

تُبّع (لقب پادشاهان یمن) (ج) تبابعه (١)

تجر (مص) تجارت (خرید وفروش کردن) (صف) (فا) تاجر (بازرگان) (ج) تجار (دم) متجر (تجارت خانه) (ج) متاجر (٢)

تحت : (اسم) (زیر) (ن) تحتانی

تحفه : (اسم) (هدیه) (ج) تحف (هدایا)

ترکیب مشتقات

(١) اتباع ایران با تبعهٔ عثمانی تابع اسلام بوده ومتابعت از متبوع خود مینمایند وتابع در تتبع از تبعیت ایشان نیکو نیست

(٢) تاجری با تجار دیگر در متجر خود مشغول تجارت وخرید مال التجاره شدند

تخمه : (اسم) (ترش شدن غذا)

تخت : (اسم) ج تخوت (کلمه فارسی است)

تراب : (اسم) (خاک) زمین - تربه (خاک قبر) (١)

ترجم : (مص) ترجمه (بزبان دیگری معنی کردن - ترح زندگانی نمودن) (فا) مترجم - مترجمین (صف) ترجمان (ج) تراجمه (٢)

ترعه : (باب یا نسک) (ج) ترع - ترقوه (گردن) (ج) تراقی

ترک : (مص) ترک (واگذاردن) (فا) تارک (مف) متروک (اسم) ترکه (ج) ترکات (مز) متارکه (٣)

ترنج : (میوه ایست از جنس لیمو) - واترج (نیز گفته میشود)

ترهه : (اسم) (باطل) ج ترهات (اباطیل)

تسعه : (اسم) عدد (نه) (عدد کسری) تسع (نه یک) (عدد ترتیبی) تاسع (نهم) تسعین (نود)

ترکیب مشتقات

(١) مرتبه تحتانی تخت پادشاه مملو از تحف وهدایا بود

(٢) در ترجمه کتب اخلاقی مترجمین وتراجمه بزرگ کمک خواستند

(٣) چون از کار تارک شدم معلوماتم متروک شد واین متارکه بترک تصرف در ترکه میت منجر شد

تعب : (مص) تعب (رنج) (ج) أتعاب (اص) متعبة (ج) متاعب (مز) إتعاب (رنج دادن) (فا) متعب

تقن : (مز) إتقان (محکم کردن) (مف) متقن

تقو : (مص) تقوی (پرهیزکاری) (صف) تقی (ج) أتقیاء (۱)

تل : (اسم) (تپه) (ج) تلال

تلمیذ : (اسم) (شاگرد) (ج) تلامیذ و تلامذة

تلف : مص تلف (فانی کردن) - ضایع کردن) (مز) إتلاف (تلف کردن) (فا) متلف (۲)

تلو : (اسم) تلو (عقب) مص، تلاوة (خواندن) (فا) تالی (مف) متلو (عقب آمده)

تمم : (مص) تمام (مز) إتمام (تمام کردن) (فا) متمم - تتمیم (فا) متمم (اص) تتمة (آخر) (۳) (صف) تام

ترکیب مشتقات

(۱) از شدت أتعاب و متاعب فرصت اتقان کار نداشت اگر تقوی أتقیاء متقن باشد در تلال تعب نخواهند افتاد

(۲) تلامذه شما از اتلاف وقت دوری کرده و هرگز متلف نیستند

(۳) معلمان در تلاوت قرآن تالی تلو ندارد و برای اتمام تمام قواعد و تتمیم تتمه قرائت ساعی است

تمر : (اسم) (خرما) (اسم فا) تاجر تمّار

تموز : (اسم) (ماه هفتم از سال شمسی) (۳۱ روز)

تنبل : (اسم) (کودن - کسل) (ن) تنبلی

تنور : (اسم) (اجاق) (۱)

تهم : (مص) تهمة (افترا بستن) مز اتهام (مورد تهمت واقع شدن) (فا) متهِم (مف) متهَم

توب : (مص) توبه (فا - صف) تائب (صم) تواب

توت : (اسم) میوهٔ ایست معروف (۲)

توتیا : (اسم) (سنگ سرمه) - توتیای معدنی - روی

توج : (اسم) تاج (اکلیل) (ج) تیجان (مز) تتویج (مف) متوج

تیه : (اسم) (وادی گمراهی) (مط) تائه (گمراه)

ترکیب مشتقات

(۱) تمار در فصل تموز از تنبلی و تنور دوری میکند

(۲) اتهام مردم غیر متهم که از تهمت دوری کنند گناه است ولی تواب توبه تائب را قبول میکند

نَبَّار: (کوچ دریا) ج نَبّارات (۱)

ث

ثَأر : مزا ثاره (خونخواهی کردن) (اسم) ثار (خون)

ثَبَتَ : (مص) ثُبوت (مسلم بودن) ثُبات (استقامت) (فا) ثابِت ج ثَوابِت (اسم ن) ثَبّات (من) إِثبات (ثابت کردن) فا) مُثبِت ـ تَثبیت (محکم کردن) (۲) (اسم) ثَبَت

ثَخُنَ : (کلفت) (صف) ثَخین (کلفت)

ثَرَي : (اسم) (خاک) ثُرَیّا (اسم ستاره خیلی دور است)

ثَغر : (اسم) (دندان) ج ثُغور (۳)

ثَقَبَ : (اسم) ثُقبَة (سوراخ کوچک) (ج) ثُقبات وثُقَب (صف) ثاقِب (درشت ـ تیز)

ترکیب مشتقات

(۱) آدم نامه بناج مفاخرت متوج نشده واز نبارات بلا محفوظ نیست

(۲) برای اخذ ثار و اثاره دماء محتاج باثبات وتثبت ثبات بوده ودر تثبیت آن ثبات وادله مثبته لازم است

(۳) از ثری تا ثریا همه مخلوقند ـ سد ثغور اسلام برای ثاقب لازم دارد

ثِقَل : (اسم) (سنگینی) ج أَثقال (مص) ثَقالَه (صف) ثَقیل (اسم آله) مِثقال (وزن ـ مقدار معین) (۴)

ثَلَث : عدد اصلی (سه) ترتیبی ثالِث (سوم) کسری ثُلث ج أَثلاث (من) تَثلیث (مف) مُثَلَّث (۱)

ثلم : (اسم) ثُلمَة (شکاف ـ شکستگی)

ثَمَر : شبه جمع (میوه) ج أَثمار وثِمار (مفرد) ثَمَرَه (ج) ثَمَرات (من) إِثمار (باور کردن) (فا) مُثمِر (باردار) (۲)

ثَمَن : (اسم) (بها ـ قیمت) ج أَثمان (صف) ثَمین (پر قیمت) (مر) إِثمان (قیمت چیزی ادا کردن) (مف) مُثَمَّن ـ عدد اصلی ثمانِیَه (ترتیبی) ثامِن (کسری) ثُمن (۳)

ثَنَي : (اسم) ثَناء (مدح) ج أَثنِیَه ـ ثَنِیَّه (دندان) ج ثَنایا (عدد اصلی) اِثنی (ترتیبی) ثانِی (من) تَثنِیَه (مف) مُثَنّی

ترکیب مشتقات

(۴) حمل اثقال وتحمل ثقالت از ثقیلی است

(۱) اشجار مثمره آنکه دارای ثمرند ثمره انسان نام نیکست

(۲) ثمن أثمان جواهرات ثمینه حق شما است

(۳) از مشاهده ثنایای او ثنای خدا بجا آوردم که الحق ثانی اثنین ندارد واز تمام مردم مستثنی است

- إستِثناء (خارج کردن) (مف) مُستَثنی

ثَوب: (جامه) (ج) أثواب (مف) مَثابه (اجر)

ثَور: (گاو نر) (ج) ثِیران

ج

جَبر: (مص) جَبر وجُبران× (تلافی کردن) (فا) جابِر (ظالم) (مف) مَجبور (صم) جَبّار (قادر) (ج) جَبابِرة وجَبَروت (قدرت) - جَبیرَه+ (مز) إجبار (مجبور کردن) (۱)

جَبَل: (اسم) (کوه) (ج) جِبال - جِبِلّة (فطرت) (ن) جِبِلّی

جُبن: (مص) جُبن (ترسیدن) (صف) جَبان (ترسو) جِبن (پنیر) (اسم) جَبین (دو طرف پیشانی)

جبهَة: (اسم) (پیشانی) (ج) جَبَهات

ترکیب مشتقات

(۱) برای جبران جابر مجبور شدم که بجبّار شکایت کنم که او را بترک اجبار کند در وضوجای زخم را جبیره میکنند

+ جبیره دو چوب است که استخوان شکسته را با آن می بندند و بمعنی ملاط هم هست

جَبی: (مز) إجتِباء (اختیار کردن) (مف) مُجتَبی (+)

جُثّه: (اسم) (تن) (ج) جُثَث (تن‌ها)

جَحد: (مص) جُحود (انکار کردن) (فا) جاحِد (منکر)

جحف: (مز) إجحاف (تعدی کردن) (فا) مُجحِف (ظالم)

جَحیم: (جهنم) (اسم) جَحیم (آتش جهنم)

جَدّ: (مص) جَدّ وجِدّ (کوشش کردن) (صف) جَدید (تازه) (اسم) جَدّ (ج) أجداد (مز) تَجدید (تازه کردن) (فا) مُجَدِّد (مف) مُجَدَّد - تَجَدُّد (تازه شدن) (فا-صف) مُتَجَدِّد - جادّه (شاه راه) - جَدیر (سزاوار) (۱)

جَدَل: (مص) جَدَل (ستیزه کردن) (مز) مُجادَلة وجِدال (باهم ستیز کردن) جَدوَل (جوی آب) (ج) جَداوِل

ترکیب مشتقات

(۱) اجداد ما متجدد نبوده و قدم در جاده تجدد نگذارده اند جدیداً هم کارهای ما تجدید شده است و جداً جدیت دارند

(۲) مجادله و جدال مخصوص اشخاص جدلی است و بهمه کس جدیر نیست

(۳) صفات جبلی در جبهه حسن مجتبی آشکار گردید

جَذْب: (مص) (کشیدن) (فا) جاذِب مف مَجْذُوب (صم) جَذّاب (من) اِنْجِذاب (مجذوب شدن) (فا-صف) مُنْجَذِب -مُجاذَبَه- وَتَجاذُب (کشمکش) (١)

جَذْر: (مص) جَذْر (قطع کردن) مف مَجْذُور +

جَرّ: (مص) جَرّ (کشیدن- ونزاع کردن) (صم) جَرّار (جنکجو) (من) اِنْجِرار (کشیده شدن) (فا) مُنْجَر

جَرُؤ: (مص) جُرْأَة (دلیری) صف جَرِّی (دلیر) مز تَجَرّی (جری شدن) فا-صف مُتَجَرّی (٢)

جَرَب: (اسم) جَرَب (سودای خشک) (من) تَجْرِبَه (آزمایش کردن) (مف) مُجَرَّب (آزموده) ج تَجارُب

جَرح: (مص) جَرح (انداختن) - جِراحَه (زخم شدن) (صف) جَرِیح ج جَرْحی وَمَجْرُوح (اسم) جَرّاح (٣)

ترکیب مشتقات

(١) لشکر جرّار باکمال جرأت وجری متجری وجزو شده است

(٢) تجربه جرّاحان مجرّب در اصلاح جراحت جرحی ومجروحین بواسطه جرح سبب تجربه ونقد بل در عمل است (١) قوه جاذبه آفتاب مبنی اَمجذوب کرده وجذاب سیار کرا + جذر هر عدد خارج قسمت مجذور آن عدد است

جَرَد: (اسم) جَرِیدَه (روزنامه) (ج) جَرائِد (من) تَجْرِید (مف) مُجَرَّد (تنها- یکتا) - تَجَرُّد (تنهائی) (فا) مُتَجَرِّد

جَرَس: (اسم) (زنک) (ج) أَجْراس

جَرَع: (مص) جُرْعَه (چند قطره) (من) تَجَرُّع (کم کم نوشیدن)

جَرَم: (اسم) جُرْم وَجَرِیمَه (گناه) (فا) جارِم (مف) مَجْرُوم (من) إِجْرام (گناه کردن) (فا) مُجْرِم (اسم) جِرْم (جسم) (ج) أَجْرام (اسم) جَرِیمَه (نقش مجازات) ج) جَرائِم

جَرَی: (مص) جَرَیان (فا) جارِی (زم) مَجْرِی (ج) مَجارِی (من) إِجْراء (فا) مُجْرِی (م) مُجْرِیَه (١)

جُزْء: (اص) جُزْء (ج) أَجْزاء (قسمت) (من) تَجْزِیَه (جدا کردن) (مف) مُجَزّی- تَجَزّی (جزء جزء شدن) (فا) مُتَجَزّی

جَزَر: (اسم) جَزِیرَه (ج) جَزائِر (٢)

ترکیب مشتقات

(١) آدم مجرم را بجرم مجرومیت جریمه میکشند - جریان امور از مجاری خود باعث سهولت اجراء اسایش مجری میگردد

(٢) اجزاء معدن را میتوان تجزیه کردن بل تجزیه است - جزائر خالدات قدیم معروف بوده است - جزء لایتجزی اصطلاح حکما است - جزیره قطعه خاکی است که اطرافش آب باشد

جَزْف: جُزاف (بیهوده)، (ج) جَزافات

جَزْم: (مص) جَزْم (قطع داشتن، نمودن)، (فا) جازِم

جَزی: (مص) جَزاء (سزا)، (مف) مُجازات (سزا دادن)، جِزْیه (باج و خراج) (١)

جَسّ: تَجَسُّس (کاوش کردن)، (فا) مُتَجَسِّس - جاسوس (نقش بری)، (ج) جَواسِیس (٣)

جَسَد: (اسم) (تن)، (ج) أَجْساد

جِسْر: (اسم) (پل)، (ج) جُسُور (مص) جَسارَة (باجرأت)، (صف) جَسُور - تَجاسُر (مص) تَجاسُر (جرأه داشتن)، (فا) مُتَجاسِر

جِسْم: (اسم) (تن)، ج أَجْسام (صف) جَسِیم (تنومند)، (مص) تَجَسُّم (مف) مُجَسَّم - تَجَسُّم (مجسم شدن)، (فا) مُتَجَسِّم

جَعْبَه: (اسم) (صندوق کوچک)، (ج) جعبات

ترکیب مشتقات

(١) اجساد مجسمه ها روی جسر افتاده و هیچ جسوری جسارت نداشت که اجسام جسیمه را مجسم نموده و تجسیم اعمال کند

(٢) دولت عزم را جزم کرده و برای مجازات خائنین وجزاء انها قرار اخذ جزیه داده است

(٣) جواسیس که بتجسس جاسوس دشمن رفته بودند ناپدید شدند

جَعَد: (مص) جُعُودَة (مز) تَجَعُّد (پیچ پیچ بودن)، (فا) مُتَجَعِّد - تَجعید (پیچ پیچ کردن)، (مف) مُجَعَّد

جَعَل: (مص) جِعالَة (قرار دادن، جَعْل (ساختن)، (فا) جاعِل (مف) مَجْعُول (اسم) جَعالَة (١)

جَفّ: (مص) جَفاف (خشکیدن)، (صف) جافّ - وجَفِیف (مز) تَجْفِیف (خشکانیدن)، (مف) مُجَفَّف

جَفْر: (اسم) (علم حروف) +

جَفا: (مص) جَفاء (بی وفائی)

جَلّ: (مص) جَلال وجَلالَه (بزرگی)، (صف) جَلِیل (ج) أَجِلّاء (مز) تَجْلِیل (بزرگ کردن)، (مف) مُجَلَّل - جُلّ (اسم) (پالون)، إِجْلال (صف) أَجَلّ (اص) مَجَلّه (صحیفه) (ج) مَجَلّات (٢)

ترکیب مشتقات

(١) موی مجعد باعث جعل تعریفات مجعوله مشاطه شده است

(٢) جلاله اجله اجل از تجلیل و اجلال است - مجله اخلاقی باعث اجلاء ملت است

+ علمی است که توسط آن ادعای اطلاع بر مغیبات می نمایند

جَلْب: (مص) (کشیدن) ، فا - جَالِب (مف) مَجْلُوب (۱)

جِلْد: (اسم) (پوست) (ج) جُلُود (صم) ، جَلَّاد (آدم کُش - پوست کن) (مز) تَجْلِید (جلد کردن) (مف) مُجَلَّد (کتاب) (۲)

جَلْس: (مص) جُلُوس وجَلْسَه (نشستن) (اص) مَجْلِس (ج) مَجَالِس (صف) جَالِس - جَلِیس (مز) مُجَالَسَه (هم مجلس شدن) (فا) مُجَالِس (۳) (ج) مُجَالِسِین

جَلْف: صف جِلْف (خشن - ناپسند - خالی - تُهی) (ج) أَجْلَاف

جَلی: صف جَلَاء (روشنی - دوری) (صف) جَلِی (صف) أَجْلَی (مز) تَجَلّی (ظاهر شدن) (فا) مُتَجَلّی - جِلوه (شکوه - روگشای عروس) (۴)

ترکیب مُشْتَقّات

(۳) جلوس در جلسات ومجالس مجالسه با جلیس نیکو نیکو است

(۱) جلب جالبین برای محاکمه جالب توجه است

(۲) جلاد جلد حیوان را بجلد کر برای تجلید مجلدات داده است

(۴) جلوهٔ أجلاف حتی نیست زیرا حسن اخلاق جلوه کر شده و علم تجلی نموده است

جَم: (اسم) (جَمّ کرده - دسته) جُمجُمَه (کاسه سر)

جَمْد: (مص) جُمُودَة (خشکی بستن) (صف - فا -) جَامِد (مز) انجماد (بسته شدن) (فا) مُنْجَمِد - جَماد (جسم بی‌ نمو) (ج) جَمَادَات (یخ) جُمَادی (ماه عربی) (۱)

جَمْع: (مص) جَمع (دسته - کرده) (اص) جَمَاعَة وجُمْعَه (ج) جَمَاعَات (نزم) مَجْمَع (ج) مَجَامِع (فا) جَامِع (صف) مَجْمُوع (صف) جَمِیع وَأَجْمَع (مز) إِجْتِمَاع (ف) مُجْتَمِع - إجماع - إستجماع (فا) مُسْتَجْمِع - مجامعه وجماع (مقاربت کردن) (۲)

جَمَل: (مص) جَمَال (قشنگی) (صف) جَمِیل (صف) أَجْمَل (مز) إِجْمَال (مختصر بودن) (مف) مُجْمَل - تَجَمُّل (قشنگ شدن) (فا) مُتَجَمِّل - جَمَل (اسم) (شتر) (اسم ن) جَمَّال (شتربان) (اسم) جُمْلَه (ج) جُمَل وجملات - حساب جمل (حروف ابجد است)

ترکیب مشتقات

(۱) اشخاص جامد بواسطه جمودت مانند جماد ند - همیشه انجماد آبهای منجمد در ماه جمادی نیست

(۲) جمعی با جماعتی در مجمعی مجتمع شده واز اجتماع خود برای مجامع اجماع کرده مجموع آراء را بجمیع مجامع دیگر که مستجمع محسنات بودند اقدام کردند

جمن : (اسم) جمع جُمان (در ـ لؤلؤ) (مفرد) ـ جمانه (در)

جمهر : (اسم) جُمهور (جماعت) (ج) جَماهِیر

جنّ : (مص) جُنون (دیوانگی) (صف) مَجنون ج مَجانِین
(اسم) جِنّ (ن) جنّی (ج) أَجِنَّه (مخلوق از آتش)

جنن : (بچه در رحم) جَنان (قلب) جَنَّة (بهشت)
(ج) جَنّات (اسم) جُنَّة (سپر)

جنب : (اسم) جَنب (پهلو) (فا) جانِب (طرف) (ج)
جَوانِب (صف) اَجنَب (دور) (ج) اَجانِب (اسم) جَناب
(آستانه) جَنوب (مقابل شمال) (صف) جُنُب (ناپاک) (۲)

جنح : جُنح وجُنحه گناه جَناح (بال طرف) (ج) اَجنِحه

جند : (اسم) جُند (لشکر) (ج) جُنود (من) مُجَنِّد
(لشکرکشی) (مف) مُجَنَّد (۳)

ترکیب مشتقات

(۱) ریش جمهور مجلات جمال الجمیل را بطور اجمال در یکجمله باطلاع
جماهیر ناس رسانید و بالجمله عقل جمان را گرفت

(۲) مجنونی در دار المجانین بمرض جنون شده مرد جنین مرده با جنان
پاک داخل جنات نعیم میشود ـ در جانب جنوب اجانب با داشت

(۳) در محکمه جنحه جنابت جناحین جنود مجنده ثابت شد

جنز : (اسم) جَنازَة (تابوت ـ مرده) (ج) جَنائِز

جنس : (اص) جِنس ج أَجناس (من) مُجانَسَه
(هم جنس بودن) (فا) مُجانِس ـ تَجَنُّس (از جنس قرار دادن) جِناس

جنی : (مص) جِنایَة (گناه) (فا) جانی (گناهکار) (۱)

جهد : (مص) جَهد (کوشش کردن) (من) مجا
وجِهاد (جنگ کردن) (فا) مُجاهِد ـ إجتِهاد (فا) مُجتَهِد

جهر : (مص) جَهر وجَهارَه (بلند کردن صدا) (من) مُجاهَره
(نمایان کردن) (فا) مُتَجاهِر (بی پروا)

جهز : (اسم) جَهاز (لوازم خانه ومسافر وعروس) (من)
تَجهیز (آماده کردن) (مف) مُجَهَّز (۲)

جهل : (مص) جَهل وجَهالَه (نادانی) (فا) جاهِل
(ج) جُهّال (مف) مَجهُول (صف) جَهول (من) تَجاهُل (نادانی کردن)

ترکیب مشتقات

(۱) تجنس عدد با جناس مجانسه ندارند ـ جنایت جانی ثابت شد
ومجاهدات مجتهد بن بجهاد منتهی شد

(۲) متجاهر کسی است که تجاهر بگناه دارد ـ اردو با جهاز مفصل مجهز شدند

+ جناس از صنایع بدیعیه مشابهت دو کلمه است در تمام حروف یا بعض

بحاسِل - جاملِه +

جَوب : (س) جَواب (پاسخ) (ج) أَجوِبه (س) إجابَه (جواب دادن) (فا) مُجیب إستِجابَه (قبول کردن) (مف) مستَجاب - مجاب (جواب داده شده) (۱)

جُود : (اص) جُود (صف) جَواد (بخشنده - سخی) (مص) تجوید (نیکو کردن قرائت) (اسم) جَودَه

جَوْر : (مص) جَور (ظلم) (فا) جائِر (اسم) جارِیة (ج) جیران (مص) مُجاوَرَه وَجِوار (همسایه بودن) (فا) مُجاوِر إستِجاره (پناه خواستن) إجارِه (پناه دادن) (فا) مُستَجیر وَمُجیر (۲)

ترکیب مشتقات

(۱) جود زید جواد جید است - إجابت سؤال درویش مستجاب الدعوه باعث استجابت دعا نزد مجیب میشود - این آدم مجاب شد

(۲) جور جائر بهم جوار خود باعث زحمت جیران شده مجاورین از مجاوره او به بکری مستجیر میشوند

+ جمل و جمالاتی مثال بتر است زیرا ملتفت که جاهلانه در نجاهل خود هم بلند
ادم نباید جمل مرکب باشد

جَوز : (مص) جَواز (جایز بودن - تذکره عبور) (صف) جائز (اسم) جائِزَه (هدیه) (ج) جَوائز - مَجاز (غیر حقیقت) (مص) إجازِه (اذن دادن) (فا) مُجیز (اجازه دهنده) (مف) مُجاز - تجویز (جایز کردن) (فا) مُجَوِّز - إستِجازِه (طلب اجازه کردن) تَجَوُّز (مجاز بودن) إجتیاز (عبور کردن) (اسم) جَوازه (پل) جَوزا (برج سیم) - جَوز (نارگیل) (۱)

جُوع : (اص) (گرسنگی) (صف) جَوعان وَجائع (گرسنه)

جَوف : (مص) جَوف (تو - میان) (صف) أَجوَف (تو خالی) (مص) تجویف (میان تهی کردن) (مف) مُجَوَّف

جوق : (اسم) جُوقَه (دسته از مردم) (ج) جوقات

جَول : (مص) جَولان (گردش کردن - دویدن) (ظرف) مَجال (میدان جولان - فرصت) (اسم) جَوال (۲)

ترکیب مشتقات

(۱) برای گرفتن جواز جائزه داده و پس از استجازه اجازه گرفته و مجاز در مسافرت شده است ولی اجتیاز از جوازه در برج جوزا تجویز نکرده و جایز ندانسته اند

(۲) مرد جائع با جوف گرسنه با جوقه از اجیال مجال جولان پیدا کرده دانه جواهری صاحب جاه و حشم شده و محتاج بأکل جیفه نشدند

جَوْهَر: (اسم) (آنچه گوهری خود وجود دارد) (ج) جَواهِر

جاه: (اسم) (قدر و منزلت) مقلوب جه است

جَوّ: (اسم) (هوا) (میان آسمان و زمین) (ج) أجْواء

جَیْش: (اسم) لشکر - قشون (ج) جُیُوش

جِیفَه: (اسم) جیفه (مردار)

جِیل: اسم جیل (هم جنس) (ج) أجْیال

ح

حُبّ: (مص) حُبّ (دوستی) (اص) مَحَبَّة (صف)
حَبِیب (ج) أحِبّاء وأحْباب - مَحْبُوب (من) إحْباب
(فا) مُحِبّ - تَحَبُّب - إسْتِحْباب (نیکو بودن) (مفعـ) مُسْتَحَبّ
(اسم) حَبّ (دانه) (ج) حُبُوب - حُبّ (خمره آب) حُباب
(دانه روی آب) (من) تَحابّ (فا) مُتَحابّ (دوستی و طرف) (م) مُتَحابَّة (۱)

ترکیب مشتقات

(۱) حب و محبت احباء و احباب نسبت بمحب باعث تحبب قلب محبوب معشوق
حباب حبه مانندی است که روی حب آب و غیره پدید میشود —
دول متحابه از مستحبات بو ابیات میپردازند - احسان مستحب نیکو است

حِبْر: (اسم) (سیاهی بزرگ) (ج) أحْبار

حَبْس: (اسم) حَبْس (زندان بودن) (مف) مَحْبُوس
(ذم) مَحْبَس (زندان) (ج) مَحابِس (۱) (من) تَحَبُّس

حَبْل: (اسم) (ریسمان) (ج) حِبال - حِبالَه (دام بند)

حَبْو: (اسم) حَبْوَه (سهم مخصوص اولاد ارشد از ترکه) (من)
مُحاباة (بظلم مایل شدن - یاری - مسامحه)

حَتْم: (مص) حتم (لازم - یقین) (مف) مَحْتُوم (واجب)
(من) تَحَتُّم (لازم بودن) (فا) مُتَحَتِّم (۲)

حَجّ: (مص) حَجّ (دلیل آوردن - قصد کردن) (فا)+ (حاجّ) ج
حُجّاج (اص) حُجَّة (دلیل) (ج) حُجَج (من) إحْتِجاج - مُحاجَّة
(حضرت کردن) - ذوالحجّة (ماه عربی) (۳)

ترکیب مشتقات

(۱) یکی از احبار در محبس محبوس تحبس تا ملک شد
(۲) وصی بی محاباة حبوه را معین کرده و اجراء امر محتوم متحتم است
(۳) حج اسلام بدون محاجه در اجتماع امری از حجاج حجت خواستند - و ایشان بقول خود احتجاج کردند

+ در لغت قصد کننده و در اصطلاح کسی که زیارت مکه معظمه برود

حجب: (مص) حجب - حجاب (پوشیدن) (اسم) حجاب (پرده) (ج) حجب (فا) حاجب (دربان) (ج) حجاب (اسم) حاجب (ابرو) (ج) حواجب (مف) محجوب (من) احتجاب (پنهان بودن) (فا) محتجب (۱)

حجر: (مص) حجر (ممنوع بودن) (مف) محجور علیه (اسم) حجر (سنگ) (ج) أحجار وحجارة (من) تحجر (سنگ شدن) (فا) متحجر - حجره (اطاق) (ج) حجرات (اص) محجر (حصار باغ - خانه) (۲)

حنجر: (اسم) حنجره (حلقوم) (ج) حناجر

حجز: (مص) حجز (منع کردن) (فا) حاجز (مانع) (اسم) حجاز (یکی از ممالک عربستان) (ن) حجازی (۳)

حجله: (اسم) حجله (اطاق عروس) (ج) حجال

ترکیب مشتقات

(۱) حجب ظلم حاجب عدل شده حجاب و محجوبیت محتجب شده است

(۲) حجره شخص محجور علیه از احجار متحجر پر شده است

(۳) حنجره حجازی حاجز اصوات دیگر نیست

حجم: (مص) حجامة (خون گرفتن) (صف ن) حجام

حد: (مص) حدة (تیزی) (فا) حاد (اس) حد (طرف - ناحیه) (ج) حدود (مف) محدود (من) تحدید (محدود کردن) حداده (آهنگری) (ن) حداد (آهنگر) (اسم) حدید (آهن) (ج) حداد (۱)

حدب: (مص) حدب (من) تحدیب (برآمده کی حیام) (مف) محدب (برآمده)

حدث: (مص) حدوث وحداثة (تازه کی - نقل کردن) (صف) حدیث ج أحادیث (فا) حادث وحادثه (ج) حوادث وحادثات (من) تحدیث (خبر آوردن) (فا) محدث (من) إحداث (ایجاد کردن) (امص) حدث (امر تازه) (بول و غایط) (ج) أحداث - محادثه (با هم صحبت کردن) (۲)

ترکیب مشتقات

(۱) حدت شمشیر حاد که بحدادة حداد ماهر ساخته شده است برای تحدید اشرار و تالنزا بحدود معینه محدود خواهد کرد

(۲) سقف محدب جدید الاحداث از حوادث مصون است احادیث محدثین باعث حدوث حادثات شده است

حَدَر: (مص) حَدَر (فرود آمدن) (من) إنحِدار (سرازیر شدن) (فا) مُنحَدِر (مف) مُنحَدَر

حَیْدَر: (اسم) (شیر) (ن). حَیدَری

حَدَس: (مص) حَدْس گمان کردن - زود مستقل شدن (ن) حَدْسی (ج) حَدْسیات + (۱)

حَدَق: (اسم) حَدَقَه (سیاهی چشم) (ج) أحداق - حَدیقَه (باغ - دیوار دار) (ج) حَدائِق (۱)

حَذَر: (مص) حَذَر (دوری جستن) (صف) حَذِر و حَذُور و مَحذُور (من) تَحذِیر (ترسانیدن) (فا) مُحَذِّر (۲)

حَذَف: (مص) حَذْف (افتادن) (مف) مَحذُوف

حَذَق: (مص) حِذاقَة (ماهر بودن) (فا) حاذِق

ترکیب مشتقات

(۱) انحدار دیوارهای حدائق مستغله را حدس میزنند

(۲) محذوری در پیش است که باید حذر کنم - طبیبی حاذق را محاذی باغ تحذیر کردند

+ در اصطلاح منطق قضایائی است که بحدس إدراک میشود

حَذو: (مص) حِذاء مثل - روبرو (من) مُحاذاة (فا) مُحاذِی (روبرو)

حَرّ: (مص) حَرارَة (گرمی) (صف) حارّ (گرم) (امر) حَرّ (گر) (ج) حُرور (اسم) حَرُور (باد گرم) (مص) حُرّیت (آزادی) (صف) حُرّ (آزاد) (ج) أحرار (م) حُرّه (من) تَحریر (آزاد کردن - پاک نویس کردن) (فا) مُحَرِّر (اسم) حَریر (پارچه ابریشمی) (۲)

حَرَب: (اس) حَرْب (جنگ) (ج) حُروب - حَرْبَه (آلت جنگ) (من) مُحارَبَه (کشتار کردن) (فا) مُحارِب (رزم) مِحْرَب و مِحراب (صدر خانه - محل نماز امام در مسجد) (ج) مَحارِیب

حَرَث: (مص) حَرْث - حِراثَة (شخم کردن) (فا) حارِث

حَرَج: (مص) حَرَج (تنگ شدن) (اسم) حَرَج (تنگ)

ترکیب مشتقات

(۱) در حرور برای حرارت خود منطقه حاره سوختم - حریت احرار را محرر بخیر کرد

(۲) حربه حروب سابقه با محاربات امروزه بکلی متفاوت است - حارثی در حراثة خود دچار عسر و حرج شد - طاق خانه محرابی است - با کافر حربی محاربه واجب است

حرز : (مص) حَرْز وحَرازة (نگاه داشتن) (صف) حَرِيز و محرز (محفوظ) (اسم) حِرْز (محل امن) (ج) أحراز (من) احراز (حفظ داشتن) (مف)

حرس : (مص) حِراسة (حفظ کردن) (فا) حارِس پاسبان ج حُرّاس (مف) مَحْرُوس (من) اِحْتِراس (حفظ شدن) (فا) مُحْتَرِس (۱)

حرص : (مص) حِرْص (آز داشتن) (صف) حَرِيص ج حُرَصا

حرض : (من) تَحْرِيض (تشویق و ترغیب کردن) (۲)

حرف : (اص) حَرْف (طرف - جانب) ج أحْرُف - (یکی از حروف تهجی) (ج) حُرُوف (اسم) حِرْفَه (کسب - پیشه) (ج) حِرَف (صف) حَرِيف (هم کار) (من) اِنْحِراف (مایل شدن) (فا) مُنْحَرِف - تَحْرِيف (تغییر دادن) (۳)

ترکیب مشتقات

(۱) حرز جواد برای حراست خوب است - مملکت بواسطه حراسه حرّاس کافی محروس است

(۲) حریص را با زدیاد حرص تحریص و تحریض نکنید

(۳) حریفان از حرفه خود منحرف شده و حروف سند را تحریف کرده است

حرق : (مص) حَرْق (سوختن) (صف) حَرِيق (مف) مُحْرَق (من) إحراق و تَحْرِيق (سوزاندن) - إحْتِراق (سوختن) (مف) مُحْتَرِق (۱)

حرك : (مص) حَرَكة (جنبیدن) (ج) حَرَكات (من) تَحْرِيك (جنبانیدن) - واداشتن) (فا) مُحَرِّك - مُحَرَّك (حرکت کردن) - واداشتن) (فا) مُتَحَرِّك (۲)

حرم : (مص) حِرْمان (ناامید شدن) (مف) مَحْرُوم - حُرْمَة - حَرام (منع شده) ج حُرُم - وأحرم - وأحاريم حَرَم (خانه خدا) (۳) اماکن مقدسه) (ج) أحْرام - حَرِيم (گوشه دیوار) (اص) مَحْرَم ج محارم (نزدیکان) (من) إحرام (پوشیدن لباس حرم داشتن) (فا) مُحْرِم - تَحْرِيم (حرام کردن) (مف) مُحَرَّم (اسم) (ماه اول سال) إحْتِرام (بزرگ شمردن) (مف) مُحْتَرَم (۳)

ترکیب مشتقات

(۱) حریق باعث احراق انسان شده و اطراف را محترق مینماید (۲) تحرك بدون اراده حرکاتش بتحریك دیگران است

(۲) این شخص متحرك بالاراده نبوده و حرکاتش بتحریك دیگران است

(۳) هتك حرمت و احترام محارم حرام است - حریم را مثل حرم باید محترم داشت - احرام عرفین قبل از محرم است - حرام از بردن احرام محروم شد

حری : (صف) حَرِیّ (سزاوار) (من) تَحَرّی (قصد کردن)
(تجبه کردن) (فا) مُتَحَرّی

حزب : (اسم) حِزْب (دسته - قسمت) (ج) أَحْزاب
(من) تَحَزُّب (دسته دسته شدن) (فا) مُتَحَزِّب (۱)

حَزْم : (مص) حَزْم (محکم کردن) - ضبط کردن) (فا)
حازِم (ج) حَزَمَه (۲) (مف) مَحْزُوم

حزن : (اص) حَزَن وَحُزْن (اندوهناک) (صف) حَزین
(مف) مَحْزُون (اندوهناک)

حس : (اص) حِسّ (حرکت - ادراک) (ن) حِسّی (ج)
حِسِّیات (فا) حاسّ (ج) حَواسّ (من) إِحْساس
(ادراک کردن) (مم) اِحْساس (ج) اَحاسِیس (۲)

حَسَب : (مص) حِساب (شمردن) - حَسَب اصل
شان - قدر) صف) حَسیب (ج) حُسَباء (من) مُحاسَبَه

ترکیب مشتقات

(۱) قبل از تحزب باید در احزاب با کمال حزم تحری کرد - دار الحزن همه را از حزن اهل خود حزین و محزون کرده است (۲) حسیات خواص در احساس آزادی حواس مردم را حساس کرده است

حساب کردن) (فا) محاسِب - اِحْتِساب (اکتفا کردن) - تمام کردن - پاک کردن - پاییدن - اختیار کردن (فا) مُحْتَسِب (۱)

حسد : (مص) حَسادَة (حسود بودن) (مف) حاسِد
وَحَسُود (ج) حُسّاد (مف) مَحْسُود (ج) مَحْسُودِین (۲)

حسر : (مص) حَسْرَة (افسوس) (من) تَحَسُّر (افسوس داشتن)
(فا) مُتَحَسِّر

حسن : (مص) حُسْن (نیکوئی) (صف) حَسَن (م) حَسَنه
(ج) حَسَنات (من) تَحْسِین (نیکو قرار دادن) (فا) مُحَسِّن
اِحْسان (نیکوئی کردن) (فا) مُحْسِن اِسْتِحْسان (نیکو
شمردن) (فا) مُسْتَحْسِن مف) مُسْتَحْسَن (صف) اَحْسَن
(ج) اَحاسِن (م) حُسْنی - حُسْن (اسم) (روی) (ج)
مَحاسِن

ترکیب مشتقات

(۱) محتسب شهر عمله احتساب را برای محاسبه حسباء فرستاده و در حساب یومیه محسوب شده است (۲) حسادت حساد باعث حسرت و تحسر خود ان شده است (۳) مانع احسان محسنین نشوید و اعمال مستحسنه را تحسین کنید و اَحاسِن اخلاق حسنه را پیروی کنید

حَشَدَ: (مص) حَشْد (جمع کردن) (مف) مَحْشُود - اِحْتِشاد (جمع شدن) (فا) مُحْتَشِد (ج) مُحْتَشِدِین

حَشَرَ: (مص) حَشْر (جمع کردن - دور کردن) (اسم) (زنده شدن بعد از مرگ) (زم) مَحْشَر (مجمع) (ج) مَحاشِر (اسم) حَشَرَه (حیوانات کوچک) (ج) حَشَرات (۱) (مف) مَحْشُود

حَشَمَ: (اص) حَشَم (اهل و عیال قوم و قبیله) - دم و دستگاه (اسم) حِشْمَه (حیا - کرفتگی) (صف) حَشِیم (ج) حُشَماء (با حیا) (مص) اِحْتِشام (فا) مُحْتَشِم (خشمناک - کرفته حیاء) (۲)

حَشْو: (اص) حَشْو (میان) (اسم) حاشِیَه (کنار) (ج) حَواشی - حَشا (روده) (ج) أَحْشاء

حَشی: (مص) تَحاشی (منزه بودن) - دوری جستن (فا) مُتَحاشی - حاشا (منزه است) (۳)

ترکیب مشتقات

(۱) روز محشر که حشر موجودات است حشرات با خود محشورند

(۲) حشم محتشم دیوان دلیل حشمت و احتشام او بود

(۳) حواشی مجلس از حاشیه نشینان که برای پر کردن احشاء و حشو خود تحاشی نداشتند مملو بود

حَصَدَ: (مص) حَصاد (درو کردن) (مف) حاصِد (ج) حُصّاد (صم) حَصّاد (ج) حَصّادِین (درو گر) (۱)

حَصَرَ: (مص) حَصْر (مخصوص کردن - تنگ گرفتن) (اسم) حَصِیر (بوریا) (مف) مَحْصُور (مص) مُحاصَرَه (دور کردن) (فا) مُحاصِر - اِنْحِصار (مختص شدن) (فا) مُنْحَصِر (۲)

حَصَلَ: (مص) حُصُول (حاصل شدن) (فا) حاصِل (درآمد - دریافت) (مف) مَحْصُول (مص) تَحْصِیل (بدست آوردن - آموختن) (فا) مُحَصِّل (ج) مُحَصِّلِین (۳)

حَصَنَ: (مص) حِصْن - حَصانَه (محکمی قلعه بارو برج) حُصُون (مف) حَصِین (مص) تَحَصُّن (پناهنده شدن) (فا) مُتَحَصِّن - اِحْصان (فا) مُحْصِن (م) مُحْصِنَه (۴)

حَصی: (اسم) سنگریزه (مص) إِحْصاء (شمردن) (فا) مُحْصِی

ترکیب مشتقات

(۱) حصادی با یکی از حصاد در حصاد نزاع داشت

(۲) حصیر را در محاصره برده اند و منحصر باین بوده جمعی هم محصور شده اند

(۳) حصول تحصیل حاصل و محصول امسال از عهده محصلین خارج است

(۴) برای حصانت عمارت احصائیه حصی حصین ساخته اند زنای محصنه حرام است - متحصنین تحصن اختیار کردند

حَضَرَ: (مص) حُضُور - حَضْرَة (ج) حَضَرات (اس) حَضَر وحَضارَة (ضد سفر) (حاضر شدن) (فا) حاضِر (ج) حُضّار (من) إحْضار (حاضر کردن) - اِسْتِحْضار (خاطرنشان کردن) إحْتِضار (حاضر مرگ شدن) (مفـ) مُحْتَضَر (ذم) مَحْضَر (محل حضور) (ج) مَحاضِر (۱)

حَضَنَ: (مص) حِضانَة (در دامن خود پرورش دادن) (اسم) حِضْن (سینه - دامن - دو بازو) (ج) أَحْضان

حَظَّ: (مص) حَظّ (بهره) نصیب (ج) حُظُوظ (مفـ) مَحْظُوظ

حَظَرَ: (مص) حَظْر (باز داشتن) - (مانع شدن) مفـ) مَحْظُور (ممنوع) (ج) مَحْظُورات (۲)

حَطَّ: (مص) حَطّ (فرود آمدن) (ذم) مَحَطّ (من) إنْحِطاط

حَفَدَ: (فا) حافِد (نوکر - تابع) (ج) حَفَدَة (صفـ) حَفِيد (ج) أَحْفاد (اعقاب نواده) (۳)

ترکیب مشتقات

(۱) حضور حضرات در محضر حضرت عالی بدون احضار تمام حضار و استحضار عموم فایده ندارد - مریض محتضر را حضر نافع و حال انکه حضانت را حضانة انفع است - (۲) - طفلیکه در حضن و حضانت شما با انواع حظوظ محظوظ باشد هرگز دچار محظور نمیشود

(۳) محط رحال احفاد و حفدة دچار انحطاط شده است

حَفَرَ: (مص) حَفْر (کندن) (اسم) (گودال) (ج) أَحْفار - حُفْرَة (گودال) (ج) حُفُرات (صفـ) حَفِيرَة (قبر) (ج) حَفائِر (من) احتِفار (فا) مُحْتَفِر (اسم ن) حَفّار (قبرکن)

حَفِظَ: (مص) حِفْظ و حِفاظَة (نگاهداری کردن) (فا) حافِظ (ج) حَفَظَة (مفـ) مَحْفُوظ (ذم) مَحْفَظَة (دولاچه داندیکاتر) (صفـ) حَفِيظ (م) حافِظَة (من) مُحافَظَة و حِفاظ (مراقبت کردن) (فا) مُحافِظ - اِسْتِحْفاظ (فا) مُسْتَحْفِظ (طلب حفظ کننده) - تَحَفُّظ (خود را پاییدن)

حَفَلَ: (ذم) مَحْفِل (محل گرد آمدن) (ج) مَحافِل (من) إحْتِفال (جمع شدن) (فا) مُحْتَفِل

حَقَّ: (امر صفـ) حَقّ (لازم - راستی - ال) (ج) حُقُوق (صفـ) حَقِيق (سزاوار) (من) إحْقاق (حق دادن) (فا) مُحِقّ - تَحْقِيق (اثبات کردن)

ترکیب مشتقات

(۱) حفار حفرهٔ حفر کرده و احتفار بعمل آمد

(۲) حفظ محفظه محتاج بمستحفظین بوده و محافظه آن حافظه خواجه حافظ میخواهد - در پناه حفیظ در هر محفلی از محافل که بروید محفوظ بوده و محتاج بحفاظ نمیباشید + حافظه در عربی استعمال شده

+ حافظ تخلص خواجه محمد شیرازی است که از اجله شعراء و حکمای قرن نهم بود

(ف)، مُحَقِّق (مف)، مُحَقَّق - تَحَقُّق (محقق شدن) - إسْتِحْقاق (حق داشتن) (ف)، مُسْتَحِق (مف)، مُسْتَحَق - حُقّه (اسم) (ظرف کوچک) - حَقيقَة (واقع - اصل) (ج) حَقائِق - حاقّ (میان - کامل) (۱)

حقد: (مص) حِقْد (کینه داشتن) (فا)، حاقِد

حقر: (مص) حَقارَة (کوچکی - خواری) (صف) حَقير (مث)، أَحْقَر (من)، تَحْقير (کوچک شمردن) (مف) مُحَقَّر - إحْتِقار - إسْتِحْقار (کوچک قرار دادن) (۲)

حقن: (اسم) حُقْنَه (عماله) (من) إحْتِقان (حقنه شدن)

حك: (مص) حَكّ (تراشیدن) (فا)، حاكّ (مف) مَحْكوك (اسم ف)، حَكّاك - حِكَّة (گری - خارش)

ترکیب مشتقات

(۱) برای احقاق حقوق مستحقین تحقیقات شد و آنچه در حقیقه محقق شد حاق آن تحقیق پیوسته حقانیت و محق بودن ایشان است

(۲) بواسطه حقد کبر تحقیر مکن و بحقارت حقیر راضی مشو که احقر و محقر شوی

(۳) حكاك مهره حك کرده و کاغذ را محکوک کرده است

حكر: (مص) اِحْتِكار (حبس کردن) (فا) مُحْتَكِر (ج) مُحْتَكِرة

حكم: (مص) حُكومَة (حکم کردن - ولایت) (ج) حکومات (اس) حُكْم (ج) أَحْكام (فا) حاكِم (ج) حُكّام (مف) مَحْكوم (صف) حَكَم (اس) حِكْمَة (ج) حِكَم (صف) حَكيم (ج) حُكَماء (ذم) مَحْكَمَة (ج) مَحاكِم (من) مُحاكَمَة (ج) مُحاكَمات (فا) مُحاكِم (بین دو نفر حکم کردن) - إحْكام (استوار کردن) (مف) مُحْكَم - تَحَكُّم (تصرف کردن - امر کردن) تَحْكيم و اِسْتِحْكام (ثابت کردن - محکم کردن)

حكي: (مص) حِكايَة (نقل کردن) (فا) حاكِي (مف) مَحْكي (من) مُحاكاة (با هم حکایت کردن)

حل: (مص) حَلّ (گشودن) (اسم) حَلّال (گشاینده) - حُلول (فرود آمدن) حِلّ و حِلِّيّة (حلال بودن) (مف) حَلال (جایز - مباح - مشروع) (ج) أَحِلَّة (اسم) حُلَّه (جامه نو) (ج) حُلَل (مف) مَحْلول (حل شده) (من) - إسْتِحْلال

ترکیب مشتقات

(۱) محتکری بجرم احتکار در محکمه حکام عادل پس از محاکمه محکوم شد - برای احکام و استحکام بناء احکام لازمه از محاکم صلحیه توسط حکام گرفته اند (۲) حکایت حل مسائل و اغلال انجمن و حلیت حلول در مجالس و تحلیل حلیله بواسطه محلل در محلی از محلات شهرها عطاء حلال حاکم از احلال ممکن بود

[illegible] کردن)، إنحلال (باز شدن)، (فا) مُنحَلّ (صف) حَلِیل (شوهر)، (م) حَلِیلَه (ج) حَلائِل (زن)، (ظم) مَحَلّ (جا، ج) مَحالّ - مَحَلَّه (جای فرود آمدن) (ج) مَحَلّات - إحلیل (آلت رجولیت) - تَحلیل (حل، حلول کردن)، (فا) مُحَلِّل

حَلَب : (اسم) حَلَب و حَلِیب (شیر، شربت خرما) (ظم) مَحْلَب

حَلَج : (مص) حِلاجَه (جولائی کردن) (صف، ن) حَلّاج (مف) حَلِیج و مَحْلُوج (پنبه خالص)

حُلاحِل : (صف) (آقا - بزرگ - شجاع) (ج) حَلاحِل

حَلَزون : (اسم) (حیوان صدف‌دار)

حَلَف : (مص) حَلف (سوگند یاد کردن) (صف) حَلِیف (هم عهد - هم قسم) (ج) حُلَفاء - (مز) إحلاف و تَحلِیف و إستحلاف (قسم دادن)، مُحالَفَه و تَحالُف (هم قسم شدن) (صم) حَلّاف

ترکیب مشتقات

(۱) گرفتن حلیب و محلب و دادن محلوج از حلاج پذیرفته نیست

(۲) دول متحالفه حلفاء خود را برای احلاف و تحلیف حاضر کردند - تحالف میان دول مؤتلفه پس از استحلاف بوقوع پیوست

حَلَق : (مص) حَلْق (تراشیدن مو) (اسم) حَلْق (گلو) (ج) أحلاق - حَلْقَه (دایره) (ج) حَلَقات

حَلَم : (مص) حُلْم (خواب دیدن) (ج) أحلام - حِلْم (بردباری) (صف) حَلِیم (مز) إحتِلام (خواب دیدن) (فا) مُحْتَلِم (۱)

حَلَو : (مص) حُلوان و حَلاوَه (تعارف تقدیمی) (صف) حُلو - حُلْی (شیرین - لذیذ) صف (اص) حُلْوی - وَحَلْوا (شیرینی) (ن) حَلْوی (ج) حَلْوِیات

حَلَی : (اص) حُلْیّ و حِلْیَه (زیور) (ج) حُلِیّ و حُلَی (مز) تَحْلِیَه (زیور کردن) (مف) مُحَلّی - تَحَلّی (زیور شدن) (فا) مُتَحَلّی (۲)

حمم : (اسم) حُمّی (تب) (ج) حُمّیات (۳) - حَمام (کبوتر)

ترکیب مشتقات

(۱) نشانه مرد حلیم حلم و علامه بلوغ احتلام است

(۲) حلاوت سخن شخص را بحلیه ادب متحلّی نماید

(۳) استحمام در حمامات نظیفه باعث سلامتی از حمیات است

(قمری) حمامه (ج) حمامات - حِمام (مرگ) - حَمّام (محل شستشو)
(ج) حمّامات - حَمِیم (دوست) - نزدیکان - آب گرم (من)
إستحمام (حمام رفتن)

حَمِدَ: (مص) حَمْد (ستودن) (فا) حامِد (مف)
مَحْمُود (اص) مَحْمَدَة (ج) مَحامِد (صف) حَمِید و حَمُود (صف)
أحْمَد (من) تَحْمِید (حمد کردن زیاد) (مف) مُحَمَّد (۱)

حَمِرَ: (مص) حُمْرَة (سرخی) (صف) أحْمَر (م) حَمْرَاء
(من) إحْمِرار (فا) مُحْمَرّ - حِمار (اسم) (خر - الاغ) (ج) حُمُر

حَمِسَ: (مص) حَماسَه (شجاعت) (۲)

حَمُضَ: (مص) حُمُوضَه (ترشی) (فا) حامِض (ترش)

حَمُقَ: (مص) حَماقَه (اص) حُمْق (صف) أحْمَق (م)
حَمْقاء (ج) حَمْقَى* (من) تَحْمِیق (بحمق نسبت دادن) (۳)

ترکیب مشتقات

(۱) بر هر حامدی مدح احمد محمود و تحمید صفات حمیده و محامد واجب است

(۲) بحر احمر بواسطه احمرار آب آن معروف است

(۳) احمقی از فرط حماقت جمعی را تحمیق میکرد

* در فارسی برای جمع احمق حمقاء استعمال میشود صحیح نیست

حَمَلَ: (مص) حَمْل (برداشتن) (اص ج) أحْمال (فا)
حامِل (مف) مَحْمُول (بار - سند - خبر) (م) حامِلَه و مَحْمُولَه
(ج) حامِلات و حَوامِل و مَحْمُولات (صف) حَمُول (اسم ن)
حَمّال (اص) حَمَلَه (ج) حَمَلات (۲) حَمِیل ج حَمائِل
(اسم) حَمَل (برج اول سال) (بره) (من) تَحْمِیل (بار کردن)
- تَحَمُّل (قبول کردن - تاب آوردن) (فا) مُتَحَمِّل - إحْتِمال
(ممکن بودن) (فا) مُحْتَمَل (۱) مضارع یَحْتَمِل

حَمَى: (مص) حِمایَه (حفظ کردن) (فا) حامی (ج) حُماة

حَنَّ: (مص) حَنَّه و حَنان (مهربانی) صف حَنُون
(مم) حَنّان - حَنّاء (اسم) (گیاهی است که برگ آن برای خضاب
موی بکار میرود)

ترکیب مشتقات

(۱) حمالها بواسطه زیادی حمل محمولات در تحمیل احمال حمول بوده احتمال همه نوع تحمل میرود - سواری در محمل برای زنان حامله باعث حملات میشود

(۲) حامیان بواسطه حمایت مظلوم نزد خدای حنان حنون هستند

حنث: (مص) حَنث (پیل کردن - نقض کردن) (۱)

حنط: (مص) حُنوط (بوی خوش بمرده زدن) حِنطه (اسم)

حنف: (صف) حَنیف (راست) حَنیفه (اسم خاص) (ن) حَنَفی (ج) حَنَفیّه

حنك: (زیر گلو) (تحت الحنك) (گوشه عمامه)

حوت: (اسم) (ماهی - ماه آخر سال) (ج) حیتان (۱)

حوث: (مز) اِستِحاثه (استخراج کردن) (مف) مستحاث (ج) مُستحاثات (مستخرجات زمین)

حوج: (اص) حاجَة (ضرورت) (ج) حاجات و حوائج (مز) اِحتیاج (حاجت داشتن) (فا) مُحتاج (۲)

ترکیب مشتقات

(۱) حوت اموات رسم قدیم بوده است - مذهب حنفی با بو حنیفه منسوب است - حنث قسم جایز نیست

(۲) تحت الحنك دنماز مستحب است - مستحاثات معادن ایران بر همه ثابت

(۳) دبرج حوت زمین مقابل کواکب است بشکل ماهی

(۴) حاجتها از دنیا برهانا ممین زیاد تر و احتیاج علت اختراع است

حور: (مز) مُحاوَرَه (سؤال و جواب کردن) (ج) مُحاوَرات (صف) اَحوَر (لوچ) حَوارِی (یار - معین) (ج) حَوارِیّین (متعلقین حضرت مسیح) مِحوَر (مرکز چرخ) (ج) مَحاوِر

حوز: (مص) حِیازَه (جمع کردن) (فا) حائِز (دارا) (اص) حَوزَه (ناحیه - ملک - انجمن) (صف) حَیِّز (مکان) (۱)

حوش: (اسم) حَوش (طرف دور) (ج) حَواشی (۲)

حوصل: (اسم) حَوصَلَه (چینه دان مرغ) (قسمت زیر شکم)

حوض: (اسم) حَوض (مجمع آب) (ج) حِیاض اَحواض (۳)

حوط: (مص) حِیاطَه (حفظ کردن - عهده دار شدن) (فا) حائِط (دیوار) (ج) حیطان - حِیاط (اص) حِیطَه (دایره) (مص) اِحاطَه (دور زدن) (فا) مُحیط (مف) مُحاط -

ترکیب مشتقات

(۱) در محاورات با مردم حواریین عیسی خیلی ملاحظه میکردند - چشم احور ناقص است - محور زمین دو قطب است

(۲) دخول در این حوزه از حیز امکان خارج و حائزین مقام عالی مانع حیازت هستند (۳) در این حول و حوش تمام حواشی زراعت شده است

هو

- اِحْتِیاط (حزم و اندیشه کردن) (فا) مُحْتاط (۱)

حَوك: (مص) حِیاکَة (بافتن) (فا) حائِك (بافنده)

حول: (اس) حَوْل (ظرف) ج حَوالی (اسم) حَوْل (دوازده ماه) - قوة - قدرة - حال و حالَة (ج) اَحوال و حالات (صف) حائِل (مانع - تغیر اللون) - حائِلَة و حِیلَة (کید و مکر) - حَوالَة (انتقال - کارسازی (ج) حَوالات (۲) (صف) اَحْوَل (یالابین) (مز) إحالَة (حواله دادن) - حیله کردن (فا) مُحیل (مکار) - حواله (دهنده) (صف) مف مُحال (باطل - غیر ممکن - حواله شده) مُحال علیه (کسی که بر سر او حواله شده) مُحال به (چیزی که حواله شده) مُحاوَلَة (بحیله چیزی خواستن) تَحْوِیل (تغیر دادن - کارسازی کردن) - واگذاردن) (فا) مُحَوِّل مف مُحَوَّل

تَرکیب مشتقات

(۱) این حیاط بحیطان مرتفع محاط شده و در بناء محیط ان احتیاط کرده اند (۲) در این حوالی احوال مردم و حالات دو حیه آنان خوب است - حواله شا بحیله محال است تحویل دهند

+ حیاط بفتح حاء در فارسی بمعنای صحن خانه استعمال می شود و این همان حیاط جمع حائط است

- تَحَوُّل (تغییر کردن - حالی بحالی شدن) (فا) مُتَحَوِّل (متغیر) - اِحْتِیال (بحیله چیزی بدست آوردن) (فا) مُحْتال - اِسْتِحالَة (تغییر دادن - حالی بحالی کردن) - محال بودن) (فا) مُسْتَحِیل - مف مُسْتَحال (اس) مُحالَة - تسه دره - چاره + (۱)

حوم: (اسم) حَوْمَة (دور شهر - اطراف نزدیک)

حوی: (مز) إحْتِواء (دربرداشتن - دارا بودن) (فا) مُحْتَوِی (۲) (اسم) حَیَّة (مار) ج حَیّات (صف) حاوِی (مارگیر)

حیر: (مص) حَیْرَة (سرگردانی) (صف) حَیْران (مز) تَحَیُّر (سرگردان شدن) (فا) مُتَحَیِّر - مُتَحَیِّرات (کواکب سبعه) (۳)

حیص: (اسم) حِیص (حیص و بیص: گیر و دار - درهم و برهم)

حیض: (اسم) حَیْض (خون از زن خارج شدن) (صف) حائض

ترکیب مشتقات

(۱) در زکوة اغنام گذشتن حول شرط است - در این حوالی احوال مردم و حالات دو حیه آنان خوب است - حواله شما که بواسطه حیله محال علیه تکول شده بود بدیگری محول شده و تحویل وجه محال است - ممتحن حال دیناما ملك منیعه را احتیال کرده اند لا محاله استحاله خاله ات مستحیل است

(۲) حومه طهران عنوی چند بلوك است - حیرت شما باعث تحیر شده در دفاتر از این پیش آمد حیران و متحیر نه

+ عرب محیل را بمعنی مکار و حائل بمعنی مانع استعمال میکنند

حین: (اسم) حین (وقت) (ج) أحیان (۱)

حیی: (مص) حیاة (زنده کانی) (صف) حیّ (زنده) (ج) أحیاء (ن) حیوی (اسم) حیا (شرم - حشمت) حیوان (جنبده گویا و غیرگویا) (ج) حیوانات (مز) إحیاء (زنده کردن) (فا) محیی - تحیه (درود فرستادن) (ج) تحیات

حتی: (حرف زمان است) بمعنی (تا)

خ

خبأ: (مز) إختباء (پنهان شدن) (فا) مختبئ (اص) خبیئه (زیر زمین) (ج) خبایا

خبث: (مص) خباثه (پلید بودن) (اص) خبث (پلیدی) (صف) خبیث (۳)

ترکیب مشتقات

(۱) در این حبس حبس بودم واحیانا با ایشان ملاقات کردم

(۲) حیوه احیاء هرگاه مجیی عنر نباشد با حیوانات مساوی بوده و بدبخت نیستند - در لبنان احیا باید از بعضی اعمال حیا کرد

(۳) خباثت وخبث فطرت آدم خبیث واضح است

+ در فارسی بسکون (ا) استعمال میشود و صحیح نیست

خبر: (مص) خبره (آگاهی) (صف) خبیر (اص) خبر (اطلاع) (ج) أخبار (مز) إخبار (بکسی خبر دادن) (فا) مخبر (مف) مخبر - مخابره (بجائی خبر دادن) (فا) مخابر - إختبار (آزمودن) (فا) مختبر - إستخبار (طلب خبر کردن) (فا) مستخبر (۱)

خبط: (مص) خبط (برغلط رفتن) (اص) خباط

ختم: (مص) ختم و ختام (انجام دادن - مهر کردن) (فا) خاتم (تمام کننده) (مف) مختوم (مهر شده) (اسم) خاتم (انگشتر) (ج) خواتم (صف) إختتام (ختم شدن) (۲) - خاتمه (آخر)

ختن: (مص) ختنه (بریدن) (صف) مختون (اسم) خاتون (خانم بزرگ) (ج) خواتین (کلمه فارسی است)

ترکیب مشتقات

(۱) اهل خبر که از باطن امور با خبرند اخبار مخبرین خود را بهمه جا مخابره کرده و قبلاً صحت و سقم آنرا اختبار کرده و مکرر از اشخاص خبیر استخبار میکنند

(۲) در اختتام مجلس ختم ضبط شده و کاغذی که بخاتم علماء مختوم بود بدست خواتین افتاده است

+ در فارسی (مخبّط) بمعنی گیج و دیوانه استعمال میشود و عرب استعمال نمیکنند

خَدّ: (اسم)، خَد (صورت)، ج، اُخدود (آ)، مِخَدّه (بالش پشتی)، (ج)، مَخادّ

خدر: (مص)، خَدَر (گیجی)، (من)، تَخدیر (گیج کردن) (فا)، مُخَدِّر (گیج کننده)

خدش: (مص)، خَدشَه (اثر - خراش)، (مف)، مَخدوش (من) تَخدیش (خدشه کردن)

خدع: (مص)، خَدع (گول زدن)، (فا)، خادِع (اص)، خُدعه (گول)، ج، خَدائِع (من) مُخادِعَه، خِداع (۱)

خدم: (مص)، خِدمَه (کار کردن - نوکری کردن)، (فا)، خادِم (نوکر)، (ج)، خَدَمَه و خُدّام (مف)، مَخدوم (آقا - ارباب)، (صف)، خَدوم (من)، اِستِخدام (نوکر گرفتن)، فا مُستَخدِم (مف) مُستَخدَم (قبول خدمت کرده) (۲)

ترکیب مشتقات

(۱) مخده محل گذاشتن خد است بواسطه خدعه خادعین مواد مخدره استعمال کرده و یکی از مخدرات دچار تخدیر شده است

(۲) حسن خدمت خدام و خدمه نسبت بخادم خود وظیفه هر خادم خدومی است - استخدام مستخدمین امین مشکل است

خذل: (مص)، خِذلان (ترک یاری کردن) (فا)، خاذِل (مف)، مَخذول (بی یار و معین)

خرب: (مص)، خَراب (بایر)، (مف)، مَخروبه (مف) تَخریب (خراب کردن) (فا)، مُخَرِّب (۱)

خرج: (مص)، خُروج (بیرون شدن)، (اس)، مَخرَج (مصرف) (ج)، مَخارِج و اَخراج - خِراج (مال - جزیه، صم)، خَراج (زم)، مَخرَج (ج)، مَخارِج - خُرُج (خورجین) صف خارِج (ج)، خَوارِج (من)، اِخراج (بیرون کردن)، (فا)، مُخرِج (مف)، مُخرَج - اِستِخراج (بیرون آوردن) (فا)، مُستَخرِج (مف)، مُستَخرَج (۲)

خَردَل: (اسم)، (دانه کوچک سیاه و خیلی تند و تیز)

ترکیب مشتقات

(۱) دشمن مخذول شد و دیگر قدرت خذلان خادمین و تخریب بلاد ندارد - مخربین وطن مجازات شدند

(۲) خروج از وطن با قلت مخارج برای آدم خراج حکم اخراج بلد دارد - معادن غیر مستخرجه را بزودی استخراج میکنند - مخرج حروف عرب مشکل است - خوارج بحضرت امیر علیه السلام خیانت کردند - خراج دولت تمام مخارج شده است

خرس: صف أخرس (گنگ) - خرش (مص) خراش (خط یا تراش داشتن) (خراشیدن فارسی است که از عرب اخذ شده)

خرط: (مص) خراطة (تراشیدن) (صف) مخروط (کله قندی تراشیده شده) (اسم ف) خراط (اسم) خریطة (نقشه جغرافی) (ج) خرائط - خرطوم (دماغ فیل و پشه) (۱)

خرف: (مص) خرافة (بیهوشی) (صف) خرف (پیر - گیج) (اص) خرافة (لغو - باطل) (ج) خرافات (اسم) خریف پاییز خروف (بره)

خرق: (مص) خراقة (دریدن - پاره کردن) (فا) خارق (پاره کننده) اسم) خرقة (جامه) (اص) خرق (سوراخ - شکاف)

خز: (اسم) پارچه حریر - یا ابریشم (ج) خزوز (اسم) خزاز (خز فروش) (۲)

ترکیب مشتقات

(۱) چوب مخروطی که خراط خراطی کرده خراش بزرگی کرده و خریطه آن ضایع شده است

(۲) در فصل خریف خروف چاق میشود - خرافات مردمان خرف بیشتر است - خرق اجماع نیکو نیست - لباس خز گرم است

خزن: (مص) خزانه (انبار کردن) (فا) خازن (ذم) خزینه ومخزن (ج) خزائن و مخازن (محل ذخیره) (۱)

خس: (مص) خساسة وخسة (پستی - کمی) (صف) خسیس (ج) أخسة (م) خسیسة (ج) خسائس (امور پست)

خسر (مص) خسارة وخسران (ضرر کردن) (صف) خاسر وخسیر (من) تخسیر (ضرر بردن) (فا) مخسر (۲)

خشب: (اسم) خشب (چوب) (ج) أخشاب

خشع: (مص) خشوع (فروتنی کردن) صف خاشع (من) تخشع (زاری کردن)

خشن: (مص) خشونة (درشتی) (صف) خشن

خشی: (مص) خشیة (ترسیدن - و ترسانیدن)

ترکیب مشتقات

(۱) خزانه دار خزینه و مخزن ملک را خوب حفظ میکند - ذخیره تمام مخازن و خزائن طبیعی است - آبهای خزینه حمام کثیف است

(۲) خسة آدم خسیس عجب نیست - خسارت و خسران این امر با کیست

(۳) خشوع آدم خاشع تلافی خشونت مرد خشن میکند

(۴) خشیة از پروردگار وظیفه بنده گان است

خص: (مص) خُصُوص (مخصر بودن)

مف) خاص ج خَواص (م) خاصّة (۱)

أخص (من) تَخْصِيص (اختصاص دادن) - مخصوص كردن

(فا) مُخَصِّص (مف) مُخَصَّص - إختِصاص (مخصوص شدن)

(فا) مُختَص (م) مُختَصّه (ج) مُختَصّات - تَخَصُّص

(اختصاص داشتن) (فا) مُتَخَصِّص (ج) متخصّصين (ن) خاصيّة

(ج) خاصيّات وخصائص - خُصُوصيّة (ج) خُصُوصيّات (۱)

خصر: (من) إختِصار (كوتاه كردن) (مف) مُختَصَر (اسم)

خاصِرة (بالاى ورك) (ج) خَواصِر

خصل: (اس) خِصْلَة (عادت وطبيعت بد يا خوب)

(ج) خِصال (۲)

تركيب مشتقّات

(۱) تخصيص مخصّصات خواص بعامّة بالاخص اختصاصات مخصوصه عادلانه آنان خاصّه بدون جهة ظلم است - خصائص وخصوصيات اخلاقيه هر ملت مخصوص متخصّصين انها نيست خصوصاً اگر خاصيّت طبيعى باشد

(۲) مختصر اين است با اختصار كوشيد تا خصال بد را از خود دور كرد

خصم: (مص) خُصُومَة (جنگ كردن) صف خَصْم وخَصِم (ج) أخصام وخُصَماء (دشمنان) (من) مُخاصَمَة (دشمنى از دو طرف) (فا) مُخاصِم - تَخاصُم (قبول دشمنى از دو طرف) (فا) مُتَخاصِم (ج) مُتَخاصِمِين (۱)

خصى: (صف) خَصِى (اخته - خايه) ج خصيان وخصيه (اسم) خُصْيَة (خايه - تخم) (تثنيه) خُصْيَتَين (دو خايه) (۲)

خضب: (مص) خَضاب (رنگ كردن) (مف) مُخَضَّب (۳)

خضع: (مص) خُضُوع (فروتنى كردن) (صف) خاضِع

خط: (اسم) خَط (نشانه - نوشته) خُطُوط (۱) (نجم) خَطاط (من) تَخْطِيط (خط كشى كردن) (مف) مُخَطَّط (اسم) خِطّه (قسمتى از مملكت) (ج) خِطَط (٤)

تركيب مشتقّات

(۱) خصومت با خصم قوى خود را در مخاصمه مغلوب كردن است - تخاصم متخاصمين منجر بصلح شد (۲) خصيتين خصيان ورم كرده در خطر ناكست (۳) خضاب در صدر اسلام مستحب شد

خطئ: (مص) خَطَأ وخَطاء (نادرست) (صف) خاطِئ (م) خاطِئَه ج خَطَئَه وخَواطِئ (اص) خَطيئَه (گناه) (ج) خَطايا وخَطيئات (مز) تَخطِئَه (بخطا انداختن) (فا) مُخَطِّئ إِخطاء (خطا کردن) (فا) مُخطِئ

خطب: (مص) خُطبَه وخِطابَه (پند دادن) (صف) خَطيب (خطبه خوان) (ج) خُطَباء - خِطبَه (نکاح کردن - زن دادن) (مز) مُخاطَبَه وخِطاب (رو برو سخن گفتن) (فا) مُخاطِب (مف) مُخاطَب (اسم) خَطب (بلا و مصیبت) (مم) خَطّاب (کسی که زیاد خطبه می خواند)

خطر: (مص) خَطَر (ترسیدن) (ج) مَخاطِر وأَخطار خطور (بقلب گذشتن = بلند مقام بودن) (صف) خَطير (مهم)

ترکیب مشتقات

(۱) خضوع خاطئین پس از ثبوت خطاء در تخطیط اثر ندارد - تخطئه بی جهة خطاط از خطایا و خطیئات عفو نشده است

(۲) خطباء در خطابات خود مخاطبین را نا خطاب کردند

(زرک) خاطِر (قلب) (ج) خَواطِر (مز) إِخطار (آگاه کردن) (فا) مُخطِر - مُخاطَرَه (بخطر انداختن) (ج) مُخاطَرات (فا) مُخاطِر (...) خطرات (ج) خَطَر (مسیح مُنبث)

خطف: (اسم) خُطّاف (پرستو) (ج) خَطاطيف

خطو: (اسم) خَطوَه (گام) (مز) خُطوات = تَخَطّي (تجاوز کردن) (فا) مُتَخَطّي (۲)

خفف: (مص) خِفَّه (سبکی) (صف) خَفيف (سبک) (مز) تَخفيف (سبک کردن) (فا) مُخَفِّف (مف) مُخَفَّف - إِستِخفاف (خوار شمردن) (اسم) خُفّ (موزه) (۳)

خفض: (مص) خَفض (پست کردن) (فا) خافِض (پست کننده) (مز) إِنخِفاض (پست شدن) (فا) مُنخَفِض

ترکیب مشتقات

(۱) خاطر شما از خطر خطیری که بقلب من خطور کرده مطلع است باید مثل او مخاطره اخطار شود

(۲) نباید خطوات شما ذره تخطی در کار وی کند

(۳) اشخاص خفیف بواسطه خفة عقل اسباب تخفیف استخفاف خود میشوند

(۴) خفض جناح بی موقع باعث انخفاض انا نطیق است.

خفق: (مص) خَفَقان (گرفتگی) (مف) خَفِق (مضطرب)

خفی: (مص) خَفاء وخُفیَه (پنهانی) (صف) خَفِی (م) خَفِیَّه (ج) خَفایا وخَفِیّات (مف) مَخفِی (مص) اخفاء (پنهان نمودن) (فا) مُخفی - اِختِفاء - مُختَفی (۲)

خاقان: (اسم خاص) (پادشاهان) (ج) خَواقِین (ن) خاقانی (از اساتید حکماء و شعراء ایران)

خلّ: (اص) خُلَّة (دوستی) (صف) خَلیل (دوست) (ج) اَخِلّاء - وخُلّان (اسم) خَلَّة (خصلت - سوراخ) (ج) خُلَل - خَلَل (سستی) (ج) اِخلال - خِلال (سواک) خَلّ (سرکه) خِلّة (شکاف - خرابی) اِختِلال (فاسد شدن) (ف) مُختَل - اِخلال (فاسد کردن) (فا) مُخِلّ (۳)

ترکیب مشتقات

(۱) یکی از خفیه نویسها در خفاء سلطان امور مخفیه را از دشمن مخفی نداشته ... از خوف مختفی است

(۲) یکی از اخلاء در خلال امری باعث قطع خلّة شد و در خلل و فرج کار اخلال کرده و خلل وارد آورده است علاوه خلل اساس مردم شده و تمام کار را مختل گذارده و اختلال در بنیاد وی است

خلج: (مص) خَلَجان (اکرشتن - مضطرب شدن) (اسم) خَلیج (قسمتی از دریا یا نهر) (ج) خُلجان (مص) اِختِلاج (مشغول ساختن - جذب کردن) (فا) مُختَلِج

خلد: (مص) خُلود (جاودانی) (اص) خُلد (صف) خالِد (جاودان) (مص) تَخلید (دوام دادن) (مف) مُخَلَّد (دائم) خالِدات (جزائر کاناری در مشرق افریقا است) (۱)

خلس: (مص) خَلسَة (ربودن) (اص) خُلسَة (بیهوشی - فرصت مناسب) (مص) اِختِلاس (مجذوب شدن - ربوده شدن) (فا) مُختَلِس (۲)

خلص: (مص) خَلاص وخُلوص (نجات - رهائی) (اص) خُلاصَة (مختصر) (ج) خُلاصات (صف) خالِص

ترکیب مشتقات

(۱) جنات خلود در بهشت خلد است که ثواب کاران در آنجا مخلدند

(۲) در غالب خلسه محبوب بیچاره‌ام دچار اختلاس شد

(۳) در عالم اخلاص با خلوص نیت بطور خلاصه شرح استخلاص امراء را توسط مخلصین شرح داده وعلت عمده خلاصی شخص متخلص مخلص بود که خالصاً مخلصاً اقدام کرد

تَخَلَّصَ (مص)، تَخْلِيص (صاف کردن - خلاصه کردن)

(۱) مُخَلِّص - اِخْلاص (ارادت داشتن) - بی‌ریا بودن (فا)

مُخْلِص (ج) مُخْلِصِین - تَخَلُّص (اختیار کردن (فا) مُتَخَلِّص

- اِسْتِخْلاص (طلب خلاصی کردن) خلاص شدن)، مُسْتَخْلِص

مف، مُسْتَخْلَص (حاشیه (۳) در صفحه قبل)

خَلَطَ

(مص)، خَلْط (درهم کردن) (اص) خِلْط +

ج، أَخْلاط - خُلْطَه (آمیزش) (مف) مَخْلُوط (مص)

مُخالَطَه (معاشرت کردن) - اِخْتِلاط ممزوج کردن (فا)

مُخْتَلِط (۱)

خَلَعَ[2]

(مص)، خَلْع (کندن از مقام انداختن) (مف) مَخْلُوع

ترکیب مشتقات

(۱) خلطه دوستی با شخصی که علم مخالطت نداشته و خلط مبحث میکند باعث اختلاط امور است

(۲) پس از خلع سلطان مخلوع خلعه آزادی بتمام احرار داده شد همه متخلع بخلعت جدید شدند

+ اخلاط اربعه باصطلاح اطبای قدیم: خون، بلغم، سوداء و صفراء

- خَلْع (زن طلاق دادن) (اص) خِلْعَه (لباس تعارفی)

(مص) تَخْلِیع (جدا کردن) (مف) مُخَلَّع - تَخَلُّع خلعت گرفتن +

خَلَفَ

(مص)، خِلافَه (جانشین)، صف خَلِیفَه

(ج) خُلَفاء (اص) خَلْف (عقب) خُلْف (بوعده خود عمل نکردن)

(اسم) خَلَف (فرزند) - ذریه (ج) أَخْلاف (مص) إِخْتِلاف

(جدائی - ضدیت) (فا) مُخْتَلِف (ج) مُخْتَلِفِین (م) مُخْتَلِفَه

(ج) مُخْتَلِفات - مُخالَفَه و خِلاف (ضدیت و دوئیت کردن)

(فا) مُخالِف (ج) مُخالِفِین - تَخَلُّف (خلاف شدن) (فا)

مُتَخَلِّف (مص) مُتَخَلِّفات (۱)

خَلَقَ

(مص) خِلْقَه (آفرینش) (فا) خالِق (مف)

مَخْلُوق (ج) مَخْلُوقِین (اص) خَلْق (مردم) - خَلِیقَه -

مخلوقات (ج) خَلائِق - خُلْق (طبیعت) (ج) أَخْلاق

ترکیب مشتقات

(۱) اختلاف خلفاء سبب شد بواسطه مخالفه و اختلاف از خلافت اولاد کردند بواسطه خلعت دهی و خلاف قول تمام متخلفات پدر را نابود کرد

+ خلع بمعنی خلعت داده شده عرب استعمال میکنند و شاید متخلع هم باشد

(صف) خلیق متخلق (خلق داشتن) (فا) متخلق (۱)
خلی: (مص) خلو وخلوة (ج) خلوات (تنهائی)
(صف) خالی (اص) خلاء (جای خلوت - مبال) (مز) تخلیه
(خالی کردن - ول کردن) (فا) تخلی (مف) متخلی (۲)
خمر: (اص) خمر (شراب) خمار (درد سر از شراب) (مف)
مخمور (اسم) خمیر وخمیره (مایه نان غیر فطیر) - خمره
(جای شراب و سرکه) - خمار (چادر) (مز) تخمیر (مایه زدن)
(مف) مخمر (مب) خمار (شراب خوار)
خمس: عدد اصلی خمسه وخمس (پنج) عدد ترتیبی
خامس (پنجم) عدد کسری خمس (یک پنجم) - خمیس (پنجشنبه)
خمسون وخمسین (پنجاه) (مز) تخمیس (پنج جزء یا گوشه)

ترکیب مشتقات

(۱) خالق مخلوقات خلائق را بی باعث خلق نکرده و باید متخلق باخلاق
صاحبان خلق نیکو بشد
(۲) در خلوة تمکان تخلی بالطبع انسانی او خلی لطیفه تفضیح خود اعتراف میکند
(۳) شبها خمر باعث خمار شده و آدم مخمور بکسی ماند که خمیره تنبلی در
خانواده خمر باشد

(مف) مخمس
خمص: (اص) مخمصة (شکم خالی - گرسنگی) (۲)
خمل: (مص) خمول (سستی) (مف) خامل - مخمل
(پارچه خواب دار) (ظاهراً مخمل معرب است)
خنث: (صف) خنث و مخنث (زن صفتی - شکستگی - کجی)
خنزر: (اسم) خنزیر (خوک) (ج) خنازیر - خنازیر
(مرض گلوات و مسری است)
خنس: (اسم) خناس (شیطان) خنس (کواکب سیاره) (۲)
خنصر: (اسم) خنصر (انگشت کوچک) (ج) خناصر
خنق: (مص) خنق (خفه شدن) (صف) خنیق ومخنوق
خناق (مرضی است که مانع تنفس میشود)

ترکیب مشتقات

(۱) در یوم الخمیس خمس قصیده مخمس تمام شد ولی بواسطه خمول حتما
بچار مخمصه شدم
(۲) مخنثی که دچار خنازیر شد فریب خناس خورده بود بمرض خناق
در گذشت

خود: (اسم) خُودَه (کلاه خود که در جنگ بکار میرود) +

خوض: (مص) خَوض (فرو رفتن) (صف) خائض (صم) خَوَّاض (زم) مَخَاض (ج) مَخَاوِض (۱)

خوف: (مص) خَوف (ترسیدن) (اص) خِیفَه و مَخَافَه (ج) مَخَاوِف (ترس) (فا) خائف (مف) مَخُوف (مز) إخافَه و تَخوِیف (ترسانیدن) (فا) مُخِیف و مُخَوِّف (۲)

خون: (مص) خِیَانَه (نادرستی کردن) (فا) خائن (ج) خُوَّان و خَوَنَه - خُوان سفره، خانَه (پرده موسیقی) +

خیب: (مص) خَیبَه (ناامیدی) (فا) خائب (مز) تَخیِیب (ناامید کردن) فا مُخَیِّب (۳)

ترکیب مشتقات

(۱) خائضی با کلاه خود در دریا خوض کرد

(۲) خوف و مخافه من از امر مخوفی است که برای تخویف و اخافه اشرار اقدام شده است - کلمه خائن خائف -

(۳) خیانت بوطن از هر چیز بدتر است

+ کلمه خود (خانه) خوان (از فارسی اخذ شده است)

خیر: (اص) خَیر (خوبی) - خِیرَه (فضیلت) (صفه) خَیِّر (خوب) (ج) أَخیَار معه خَیِّر (کننده خوب) (صت) اَخیَر و خَیِّر (بهتر) (مز) إختِیَار (برگزیدن) (فا) مُختَار - تَخییر (اختیار دادن) (فا) مُخَیِّر (مف) مُخَیَّر - إستِخَارَه (طلب خیر کردن) (فا) مُستَخِیر (اسم) خِیَار و خِیَار شنبر (میوه معروفی است) (۱)

خیط: (مص) خِیَاطَه (دوختن) (اص) خَیط (نخ - ریسمان) (ج) خِیطان و أَخیَاط (صف) خائط و خَیَّاط (آ) مِخیَط (سوزن) (۲)

خیل: (اص) خِیَال (گمان) (ج) أَخیِلَه و خیالات (مز) تَخَیُّل خیال کردن (فا) مُخَیِّله (قوه خیال) تَخَیُّل (فا) مُتَخَیِّله - خَیل (اسب) (ج) خُیُول

ترکیب مشتقات

(۱) مرد خیری که از اخیار بود پس از استخاره طالب را مخیر کرد که با مجازات اختیار کند یا تبعید - خیار و خیار چنبر از فارسی اخذ شده است

(۲) خیاطی و خیاطه لباس خیطان نازک بکار برد

(۳) خیالاتی که در مخیله شما است هرگز در قوه متخیله من نبوده است - خیول لشکر را در خیام بستهاند

خیم: (اسم) (خیمه) (پرده) - چادر - ج خیام (مف) خیام (۱)

د

داب: (مص) دأب (عادت - خو) - دائبان (شب و روز)

دب: (اسم) دُب (خرس) (ج) دببه و أدباب - دآبّ (حیوان) ج دوابّ (۱)

دیباج: (پارچه ایست که تار و پود آن حریر است) (ظاهراً فارسی است)

دبر: (مص) دبور (گذشتن) - باد غربی (اسم) دبر و دُبُر (عقب) (مز) إدبار (پشت کردن) (فا) مُدبِر - تدبیر (ج) تدابیر (اندیشه کردن) (فا) مدبّر - إستدبار (پشت کردن) (فا) مُستدبِر (۲) (دیبا فارسی است)

ترکیب مشتقات

(۱) وزیر دواب با لباس دیباج و اسباب سفر شکار را دباب کرد

(۲) هر چه سعی بر کرد عاقبت مدبر نشد و روزگار با او چه دبر ... پیوسته روبار باد بوده و تدابیر کثیره برید براسند تا راست

+ حکیم عمر خیام از دانشمندان بزرگ قرن هفتم بود

دبغ: (مص) دِباغه (پاک کردن پوست) (صف) دبّاغ

دجل: (صف) دجّال (دروغگو) - دجله نهر بغداد

دجی: (اص) دُجیه تاریکی (ج) دُجی

دخل: (مص) دخول (درآمدن) (فا) داخل (تو - باطن) (م) داخله (مف) مدخول (اص) دخل (درآمد) (ج) مداخل (صف) دخیل (وارد در کار) (مص) دِخاله (در کاری داخل شدن) (ظم) مدخل (ج) مداخل (مز) إدخال (داخل کردن) - مداخله (معارضه کردن) (فا) مداخل - تداخل (درهم شدن) (فا) متداخل (۱)

دخن: (اسم) دخان (دود) دخانی ج - دخانیات (مز) تدخین (دود کردن) (رتم) مدخن

دری: (مز) مداراة (ملایمت کردن) - مهربانی کردن

ترکیب مشتقات

(۱) زمانیکه داخله مملکت بواسطه مداخله اجانب خراب و موازنه خرج و دخل آن مغشوش شد و مدخل مداخل بروی آن بسته بود احرار در جنبش در کار شدند - تداخل در غذا باعث دخول مرض است

(۲) اسراف در شرب دخانیات مضر است - بمدارائی دربان را وادار بگشودن درب میتوان کرد

درب: (اسم) دَرْب (در بزرگ - دروازه) (صف) دَرْبان (ج) دَرَابِنَه (۲)

درج: (مص) دَرْج (گذشتن - گنجانیدن) (اسم) دَرَجَة (پله) ج دَرَجَات (من) تَدْرِیج و تَدَرُّج (درجه درجه قرار دادن - کم کم - خرده خرده) (ق) تَدْرِیجًا و تَدَرُّجًا - إِنْدِرَاج (منقرض شدن) - داخل شدن (فا) مُنْدَرِج - دُرَّاج (مرغ قشنگی است) (زم) مَدْرَج (راه) (ج) مَدَارِج (۲)

درز: (مص) دَرْز (دوختن - خط دوخت لباس)

درس: (مص) دَرْس و دِرَاسَه (خواندن - حفظ کردن) (اص) دَرْس (کهنگی) قسمتی از کتاب درسی (ج) دُرُوس (زم) مَدْرَس و مَدْرَسَه (ج) مَدَارِس (من) تَدْرِیس و اِدْرَاس (درس دادن) (فا) مُدَرِّس - اِنْدِرَاس کهنه شدن

ترکیب مشتقات

(۱) از مدارج سافله تدریجا بدرجات عالیه رسیده دُرّاج دانه مندرج شد و متدرجا بدرجه اعلا رسید

+ کلمه درب در زبان از فارسی اخذ شده است

(۵) مُنْدَرِس (۲) مَدْرَسَه

درع: (اسم) دِرْع (لباس جنگی از آهن) (ج) دُرُوع - دُرَّاعَة (لباس از جلو شکافته) (ج) دَرَارِیع (۲)

درک: (مص) دَرْک (فهمیدن) (اص) دَرَک (ج) مَدَارِک - دَرْک (ته - آخر هرچیزی) - دَرَکَه (درجه پائین) (ج) دَرَکَات (من) إِدْرَاک (درک کردن) (فا) مُدْرِک (م) مُدْرِکَه (قوه فهم) - تَدَارُک (تهیه) یا تلافی کردن (فا) مُتَدَارِک - إِسْتِدْرَاک (طلب درک - یا دفع توهم کردن) (فا) مُسْتَدْرِک (۳)

درهم: (اسم) (نقد) (ج) دَرَاهِم - دَرْوِیش (زاهد متعبد) (ج) دَرَاوِیش (این کلمه از فارسی اخذ شده)

دس: (اسم) دَسِیسَه (مکر - یا دغل پنهانی) ج دَسَائِس

ترکیب مشتقات

(۱) مدرس ما درس را در مدرسه معاشرت آموخته و تدریس دروس ما نزد او مندرس است - مدارس جدیده امید بخش است (۲) درع و دراعه لباس رزم است نه بزم (۳) تحصیل و ادراک مدرکات دانشمندان از قوه مدرکه ما خارج است - ظلم نفس تدارک درکات دوزخ است (۴) دسیسه کاران بدسائس خلق را خائن کردند

دَسْتُ: (اسم) دُسْتُور (قانون - اجازه - وزیر - دفتر ثبت
ج) دَسَاتِیر - بفارسی دَسْتُور گویند واصل مردو فارسی است)

دَعَبَ: (من) مُدَاعَبَه (بازی یا شوخی کردن) فا مُدَاعِب

دَعَوَ: (مص) دَعْوَی وَدُعَاء خواندن - نامیدن،
دَعْوَه (طلبیدن) (فا) دَاعِی خواننده - دعاگو) ج دُعَاة
دَاعِیَه (سبب) (اسم) دَعْوَی (طلب - گمان حق یا باطل) (ج)
دَعَاوِی (من) اِدِّعَاء (دعوی برکسی کردن) (فا) مُدَّعِی
(مف) مُدَّعیٰ بِه (موضوع دعوی) مُدَّعیٰ عَلَیْه طرف دعوی
- تَدَاعِی (از دو طرف طرح دعوی ریختن) (فا) مُتَدَاعِی (تثنیه)
مُتَدَاعِیَیْن - اِسْتِدْعَاء (درخواست یا آرزو کردن) (فا)(۲)
مُسْتَدْعِی (مف) مُسْتَدْعیٰ (م) مُسْتَدْعَاة (ج) مُسْتَدْعَیَات

ترکیب مشتقات

(۱) دساتیر مملکت را آن مداعبه خود قرار داده اند
(۲) داعی دعوت شما را اجابت کردم مستدعیم ادعیه مرا بمدعو برسانید - دعاوی شما بر مدعی علیه نظر ادعای مدعی است و مدعی به غیر معلوم و بالاخره بتداعی منجر شده و متداعیین صلح کردند و مستدعیات دعاة را بدون دعوی پذیرفتند

دَغْدَغَ: (مص) دَغْدَغَه (بهیجان آمدن - اضطراب)

دغم: (من) اِدْغَام (درهم کردن دو حرف - پوشیدن)

دف: (اسم) دَفَّه (دو طرف هر چیز) - دَفّ (آلت طرب)
(ج) دُفُوف - دفتین (جلد کتاب)

دفع: (مص) دَفْع (دور کردن) (فا) دَافِع مف مَدْفُوع
(م) مَدْفُوعَه ج مَدْفُوعَات - دَفْعَه (مرّه) ج دَفَعَات
(آ) مِدْفَع (توپ) ج مَدَافِع (من) مُدَافَعَه وَدِفَاع
(جلوگیری کردن) (فا) مُدَافِع ج مُدَافِعِین - تَدَافُع (یکدیگر را دفع کردن) (فا) مُتَدَافِع - اِسْتِدْفَاع (طلب دفع شدن)
(فا) مُسْتَدْفِع - تَدَفُّع واِنْدِفَاع (دفع شدن) (۲)

دفن: (مص) دَفْن (پنهان کردن) (مف) مَدْفُون (دفن)
مَدْفَن (اسم) دَفِینَه (گنج) ج دَفَائِن (۳)

ترکیب مشتقات

(۱) دغدغه مطالب بین الدفتین دغدغه خود را مدغم
(۲) برای دفع مدفوعات توپ دافعه لازم است - و برای مدافعه اسباب دفاع واجب است - مدافعین بدفعات مدافع ساختند
(۳) در مدفن دو بشی دفائن زیاد دفن شده بود

دق: (مص) دَقّ (کوبیدن) - دِقّة (رسیدگی کامل کردن) (مف) دَقِیق (نازک باریک) (م) دَقِیقه (ثانیه) ج دَقائِق (مز) تَدْقِیق ومُداقّة (دقت واهتمام کردن) (اسم) دِقّ (مرض معروفی است) (۱)

دك: (اسم) دَکّة - دُکّان (جای کسب) (ج) دَکاکِین (مز) إِنْدِکاك (خوردشدن درکار واماندن) (فا) مُنْدَك

دل: (مص) دَلالة (راهنمائی کردن) (فا) دالّ (مف) مَدْلُول (مضمون - مفاد) (صف) دَلِیل (راهنما - برهان) - مرشد (ج) أَدِلّاء وأَدِلّة ودَلائِل (مص) دَلال (غمزه کردن) دِلالة (دلالی کردن) - دَلّال (واسطه میان بایع ومشتری) (مز) تَدَلُّل (نازوغمزه) (فا) مُتَدَلِّل - إِسْتِدْلال (دلیل خواستن) (فا) مُسْتَدِلّ (دولاب - چرخ) ج دَوالِیب (۲)

ترکیب مشتقات

(۱) چند دقیقه وقت مردمان دقیق هنراز چند سال مداقه اشخاص است - مرض دق دقائق عمررا میشمارد

(۲) دلالت ادلاء معتمد نشانی و دلائل که دال بر صحت مدلول امراست ندارند - دلالت دلائل ... دلال و تدلل ظاهرساخته و با دلة عنبر منطقی استدلال کرده اند ولی در دکان مندك شدند

دلس: (مص) تَدْلِیس (پنهان داشتن عیب) (فا) مُدَلِّس (کسی که عیب خود یا مال خود را از مردم پنهان میدارد)

دلك: (مص) دَلْك (تراشیدن) (صف) دَلّاك (دلاک) (آ) مِدْلَکة (تیغ دلاکی) (۱)

دلو: (اسم) دَلْو (مشک - چرخ) (ج) دِلاء

دمر: (مص) دَمار (هلاک شدن - هجوم کردن) (مز) تَدْمِیر (سرکوبی کردن) (فا) مُدَمِّر (مف) مُدَمَّر

دمع: (اسم) دَمْع (اشک) (ج) دُمُوع

دمغ: (اسم) دِماغ (مغز سر - مخ) (ج) أَدْمِغة - (مز) مُدَمَّغ (مغرور - متکبر) (۱)

دنأ: (مص) دَناءة (پستی) (صف) دَنِیّ (م) دَنِیّة (نقیصه) (صت) أَدْنَی (پست تر)

ترکیب مشتقات

(۱) تدلیس مدلسین مانع تدمیر مفسدین نیست و دماغ اشخاص مدمغ معیوب است

(۲) دنائت اشخاص دنی بواسطه دنیه خودشان است که بدنیت اخلاقی مند تسند

دَنَسَ: (مص) دَنَاسَة (آلوده کردن) (صف) دَنِسَ (چرک - آلوده) (مز) تَدَنُّس (آلوده شدن) (اص) دَنَسَ (چرکی - آلوده)

دنق: (اسم) دَانِق (ترنک) - سدس درهم (ج) دَوَانِق

دنو: (مص) دُنُوّ و دِنَاوَة (نزدیکی) (صف) دَانِي و دَنِي (نزدیک) (صف) أَدْنَى (نزدیک تر) (مز) تَدَنِّي - وَابْتِدَانا (نزدیک شدن) (فا) مُتَدَنّي و مُسْتَدْنِي

دنی: (مص) دَنَاءَة (پست شدن - فت دن) (صف) دَنِيّ (ج) أَدْنِيَاء (اص) دُنْيَا (این عالم) (ن) دُنْيَوِي و دُنْيِي - تَدَنِّي و تَدَانِي (بهم نزدیک شدن)

دهر: (اسم) دَهْر (روزگار) (ج) دُهُور (ن) دَهْرِي

ترکیب مشتقات

(۱) مردم دنیا از ذات تعالی دانی و اعلی بحبات دنیوی فریفته شده‌اند با وجود این از ادنی آسیب دنیای دنی متألمند

* دانق معرب دانک است (دانگ) از فارسی اخذ شده و منصور از خلفاء بنی عباسی بواسطه امساک بدوانقی معروف است

دهش: (مص) دَهْشَة (ترس - سرگردانی) (صف) مَدْهُوش (مز) إِدْهَاش (متحیر کردن) (فا) مُدْهِش

دَهْقَن: (اسم) دِهْقَان (زارع - رعیت) (ج) دَهَاقِين و دَهَاقِنَة (نو) دهقانی (م) دِهْقَانِيَّه (۳)

دهلز: (اسم) دِهْلِيز (دالان - راهرو) (ج) دَهَالِيز

دهن: (مص) دَهْن (روغن مالی کردن) (اسم) دُهْن (روغن) (ج) أَدْهَان ج ن، دُهْنِيَّات (مز) مُدَاهَنَة (ملایمت - نرمی) (فا) مُدَاهِن

دهی: (مص) دَهَاء (تدبیر - هوش) (فا) دَاهِي (م) دَاهِيَة (حادثه) (صف) دَهِيّ (عاقل) (۲)

دوء: (اسم) دَاء (درد) (صف) دَوِيّ (دردناک)

ترکیب مشتقات

(۱) مرد مدهوش دهشت کارهای مدهش دهر غدار را سرخوش میکند

(۲) یکی از دهاقین زاده در دهلیز قصر معتمد وم کرده‌اند - با مردم ما مداهنه کرد - آدم دهی بواسطه دهاء خود دچار داهیه نمیشود و از شر هر داهیه محفوظ است

(۳) کلمه دهقان (و شاید دهانه) از فارسی اخذ شده است

دور: (مص) دَوْر و دَوَران (گردش کردن - چرخ زدن) (فا) دائِر (م) دائِرَه (حلقه - خط محیط) (ج) دَوائِر (اص) دُوار (سر گیجه) (مز) إدارَه (گرداندن) (فا) مُدیر - تَدْوِیر (گرد کردن) (مف) مُدَوَّر - إستِدارَه (مدور گردن) (فا) مُستَدیر - دار (شهر - خانه - قبیله) (ج) دِیار - دارَیْن (دنیا و آخرت) (مز) مَدار (ج) مَدارات (اسم) دَوْر (حرکت نوبه) (ج) أدْوار - دَوْرَه (زمان) (صم) دَوّار - دِیر (مسکن راهبین) (ن) دِیرانِی (اسم ن) دَیّار (صاحب دیر) (۱)

دول: دَوْلَة (تغییر کردن) (اسم) دَوْلَة (حکومت وقت پادشاه و وزراء — ...ل) (ج) دُوَل و دِوَل (مز) تَداوُل (دست بدست شدن — معمول بودن) (فا) مُتَداوِل (۲)

ترکیب مشتقات

(۱) امروز ایران بین مدیرین دو نفر را اداره دوائر حکومت معروفان هم مُدَوَّر و تشکیل مدارات مُستَدیره میدهد - أدوار سابقه با دوره حاضره متفاوت است - دَیّاری در این دیار مسافرت نمیکند - تلک دَوّار باعث دُوار میشود

(۲) قوانین متداوله دول عالم برای تقویت دولت و تخصیل دولت است

دوم: (مص) دَوام (همیشگی) (صفـ) دائِم (مز) إدامَه (دوام دادن) (مفـ) مُدام - مُداوَمَه (دنبال کردن مواظبت کردن) - إستِدامَه (طلب دوام کردن) (فا) مُستَدیم (مفـ) مُستَدام - (اسم) مُدام (شراب)

دیم: (مص) دِیم (باران نرم نرم) (ن) دِیمی (زراعتی که بباران شروب میشود) (فا) مُستَدیم (مفـ) مُستَدام (... ، اینکلمه فارسی است)

دون: (اسم) دُون (پائین) (صم) دُون (پست) (مز) تَدْوِین (نوشتن - ثبت کردن) (فا) مُدَوِّن (مفـ) مُدَوَّن (اسم) دِیوان (مجموع دفاتر و اسناد و اشعار) (ج) دَواوِین[1] +

دوی: (اص) دَواء (علاج) (ج) أدوِیَه (اسم) دَواة (جای مرکب) (مز) مُداواة (معالجه کردن) (فا) مُداوِی - تَداوِی (معالجه شدن) (فا) مُتَداوِی (۲)

ترکیب مشتقات

(۱) ما دونهر نسبه مردمان دون نباید بود - تدوین قوانین مدونه در دواوین عین لازم است

(۲) ادویه که برای مداواة آورده اند بتدریج التداول نیست

+ کلمه دیوان از فارسی اخذ شده است

دین: (مص) دِیانه (دین داشتن) (ج) دِیانات (اص) دین (آیین - حساب) (ج) اَدیان (مص) دَین (مصدر قرض) (ج) دُیون (فا) دائِن (قرض دهنده) (مف) مَدیون (بدهکار) - دَیّان (قاضی - حاکم - سائس - حساب) (مص) تَدَیُّن (دین داشتن) (فا) مُتَدَیِّن (دیندار)

ذ

ذبح: (مص) ذِبْح (سر بریدن) (مف) مَذبوح (صف) ذَبیح (م) ذَبیحه (ج) ذَبائِح (ظم) مَذبَح (قربانگاه)

ذبذب: (مص) ذَبْذَبه (زبان بازی) (مف) مُذَبْذَب (ج) مُذَبْذَبین (۱)

ذخر: (مص) ذَخر (ذخیره کردن) (اس) ذُخر (پس انداز) (ج) اَذخار (اسم) ذَخیره (ج) ذَخائِر (مص) اِدِّخار ذخیره کردن (فا) مُدَّخِر

ترکیب مشتقات

(۱) دیانت ادم متدین و تدین بدین حق مشکل است - دیون عموماً باعث زحمت دائن و مدیون شده است (۲) متذبذبین ذبیحه را ذبح کرده و اذاره ذبائح مذبح قرار داده اند ولی اینها حرکات مذبوحی است

ذر: نام جنس ذر (مفرد) ذَرّه (ریزه مقدار کم) (ج) ذَرّات (اسم) ذُرّیه (نسل - اولاد) (ج) ذُرّیات ذَراری - ذره دوانه معروفست که نان میکنند (۱)

ذرع: ذَرع (اندازه گرفتن) (اس) ذَرع اندازه مخصوص - ذِراع (مقدار از سر انگشت تا مرفق) (ج) اَذرُع اسم ذَریعه (وسیله) (ج) ذَرائِع (ظرف) تَذَرُّع (متوسل شدن) (فا) مُتَذَرِّع (متوسل) (۲)

ذعن: (اص) اِذعان (رام شدن - اقرار کردن) (فا) مُذعِن (مف) مُذعَن (رام)

ذکر: (مص) تِذکار - ذِکری (یاد کردن) (اص) ذِکر (اشاره - یاد - تعریف) (ج) اَذکار (ف) ذاکِر (م) ذاکِره (قوه حافظه) (مف) مَذکور (م) مَذکوره (ج) مَذکورات (اسم)

ترکیب مشتقات

(۱) ذخائر را که دولت اِذخار کرده است ذره از ذرات دارائی نباید ضایع کرد - ذراری اهل علم نصف علمند

(۲) هر ذرع و ذراع اسنادی هیچ ذریعه نامشروع نباید متذرع شد و در اذعان بحق باید مذعن شد

ذکر (حشفه) (من) تذکیر (مذکر قرار دادن) (مف) مُذکّر
- تذکره (یادآوری کردن - ورقه سفر) (ج) تذاکر - مذاکره
(با هم ذکر کردن) (ج) مذاکرات - تذکّر (یادآوردن) (فا)
متذکّر - استذکار (حفظ کردن) (فا) مستذکر (۱)

ذکو: (مص) ذکاوة و ذکاء (باهوش بودن) (اسم)
ذکاء (آفتاب) (صف) ذکی (زیرک) (ج) اذکیاء (۲)

ذل: (مص) ذلّه و ذلاله و مذلّه (خواری) (صف)
ذلیل (خوار و پست) (ج) اذلاء و اذلّه (صف) ذلول
(رام - مطیع) (ج) ذُلُل (من) تذلیل و اذلال خوار کردن
- تذلّل (خضوع و خشوع کردن) (فا) متذلّل (۳)

ذلق: (مص) ذلاقة (تیز کردن) (صف) ذلیق و ذلق
و ذلق (برنده - فصیح - بلیغ)

ترکیب مشتقات

(۱) ذاکره من ذکر شما را فراموش کرده و مذاکرات مذکوره را
تذکر نداده‌ام - در باره تذکره مذاکره کردم و ایشان هم متذکر بودند
(۲) ذکاء الملک از فرط ذکاوت و ذکاء از اذکیاء بزرگ بود
(۳) ذلّه و مذلّه اذلّه بیشتر بواسطه تذلّل آنها است

ذم: (مص) ذمّ و مذمّه (بدگوئی - یا بدی کردن)
(مف) مذموم (صف) ذمیم (بد، دم) ذمیمه (ج) ذمائم
(اسم) ذمّه (امان - عهد - ضمان) (ج) ذمم (ن) ذمّی
(اهل کتاب و زرتشتی) (۱)

ذنب: (مص) ذنب (پیروی کردن) (اسم) ذنب گناه
ج ذنوب و ذنوبات (صف) ذنوب (اسم) ذنب (دم)
(ج) اذناب ذوذنب و ذو اذناب (ستاره دنباله دار)
(من) اذناب (گناه کردن) (فا) مذنب (گناهکار) -
مذنّب (دنباله دراز)

ذهب: (مص) ذهاب (رفتن) (فا) ذاهب (رونده)
(اص) مذهب (راه - طریقه) (ج) مذاهب (اسم) ذهب

ترکیب مشتقات

(۱) مذمّت کسیکه بذمائم اخلاقی مشهور شده و دارای صفات
مذمومه است لازم است - شخص ذمی برای برائت ذمه خود
دیگری را مشغول الذمه کرد (۲) ذنوب اشخاص غیر ذنوب
بیشتر بواسطه مذنبین است - ذو اذناب خطرناک
نیستند - مذنب سولیس دنیا را حفر کردند

(طلا - زر) (ج) أذهاب وذهوب (مص) تذهیب (طلا کاری کردن) - (تزیین کردن) (فا) مُذَهِّب (مف) مُذَهَّب
- إذهاب (بردن) (فا) مُذهِب (۱)

ذَهَل: (مص) ذُهول (غافل شدن) (صف) ذاهل (فراموش - غافل) (مص) إذهال (بغفلت انداختن)

ذِهن: (اسم) ذِهن (فهم) (ج) أذهان (۲)

ذو: (اسم) جهت - وجه - صاحب (م) ذات

ذوق: (مص) ذَوق (چشیدن) (اص) ذَوق (مزه - طبع) (ج) أذواق - مَذاق (مزه) (اسم) ذَوقی وذائقه (یکی از قوای خمسه) (۳)

ترکیب مشتقات

(۱) مذاهب مختلفه باعث اذهاب مذهب حق است - مذهّب در عمل تذهیب ممارست داشت

(۲) البته ذهن ثاقب وذوق سلیم زودتر ذهول مردم را میفهمند - ذیل کاغذ بامضاء حتمی قائل بود (۳) بتوسط قوه ذائقه مذاق اشیاء ممتاز میشود

ذَیل: (اسم) ذَیل (دامن - آخر هر چیزی - دنباله) (ج) ذُیول وأذیال (مص) تَذییل (ذیل کردن - دراز کردن) (مف) مُذَیَّل

ر

رأس: (اسم) رَأس (سر) (ج) رُؤُوس (مص) رِیاسَه (رئیس بودن) (صف) رَئیس (ج) رُؤَساء (مف) مَرؤُس (مص) تَرئیس (رئیس قرار دادن) - تَرَأُّس (رئیس شدن) (فا) مُتَرَئِّس ومُتَرَأِّس (۱)

رأی: (مص) رُؤیَه (دیدن) (اص) رَأی (دید - عقیده) (ج) آراء (فا) رائی (بیننده) (مف) مَرئی (دیده شده) (۲)

ترکیب مشتقات

(۱) رأس رئیس قوم از مردم سبز محسوب است زیرا ریاست جمعی با ملت است - رؤسای ملت باید از رؤس دانشمندان منتخب شوند - ترأس ایشان علی رؤس الاشهاد بود

(۲) آراء قوم پس از ارائه بخواص و رأی عوام گذارده و همه رؤیه کردند رأی صواب در مرآة صاف مثل رؤیای صادقه است

(نم)، مَرْئِی (منظر)، (ج) مَرائی (من)، اِرائَه (نمایندن)

اِرْنِباء (سنگ کردن)، (فا)، مُرْنِئ (ج) مُرْنِئِین (اسم)

رُؤْیا (خواب)، - رِئَه (شش)، (قسمتی از جهاز تنفس) (ج)

رِئات (آ)، مِرْآة (آیینه)، (ج) مَرایا (+)

رَبّ: (اسم)، رَبّ (پروردگار - مالک - صاحب)،

(ج) أَرْباب (ن)، رَبّانی (اص)، رُبُوبِیَّه (خدائی)

رَبیب (پسرزن)، (م)، رَبیبَه (دخترزن)، - رُبّان

(ناخدا)، - رُبّ (شربت خرما وسیب وانار)، (ج) رُبُوب

(من)، تَرْبیب (پروردن - شربت کردن)، (۱)

رَبَح: (اسم)، رِبْح (سود)، (ج) اِرْباح (صف)، رابِح

(سودمند)، (من)، مُرابَحَه (نفع دادن) (ج) مُرابَحات (فا)

مُرابِح (۲)، - تَرَبُّح (نفع خواستن)، (فا)، مُتَرَبِّح

ترکیب مشتقات

(۱) ارباب انواع قدیم نزد علمای ربانی مقام ربوبیت نداشته

(۲) ربحی که از این مرابحه عاید شد کمتر از ارباح دیگر بود

+ کلمه (رئه) در فارسی با یاء تلفظ میشود (ریه)

ریباس: (اسم)، گیاهی است کوهستانی ترش مزه مایل بشیرینی

که نزد عوام ریواس معروف (ظاهراً از فارسی اخذ شده)

ربض: (دم)، مَرْبَض (جای گوسفند)، (ج) مَرابِض

ربط: (مص)، ربط (بستن)، (فا)، رابِط (راهب - دلیر)

(م)، رابِطَه (علاقه) (ج) رَوابِط (مف)، مَرْبُوط (علاقه‌مند)

(اسم)، رِباط (قلعه - سرا)، (ج) رِباطات (نم)، مَرْبَط

(جای اسب) (ج) مَرابِط (من)، اِرْتِباط (مربوط شدن) (فا)

مُرْتَبِط - مُرابَطَه (باهم ربط داشتن) (۱)

رَبَعَ: عدد - أَرْبَع (چهار) (من)، تَرْبیع (چهار قسمت کردن)

(مف)، مُرَبَّع (چهار گوش)، رُباع (چهار تا چهارتا) (ن)، رُباعی

(ج) رُباعیات - رَبیع (فصل بهار)، أَرْبَعین (چهل)، - أَرْبِعاء

(چهارشنبه)، علم تنجیمی رابع (چهارم)، کسره رُبْع (چهاریک) (ج) أَرْباع (۲)

ترکیب مشتقات

(۱) روابط دول برای ارتباط ملل است - ربط ورابطه ملت با دولت مربوط و مرتبط بمجلس شوری است

(۲) شکل مربع دارای أرباع اربعه است - أربعین امسال یوم الاربعا است - رباعیات باباطاهر مناسب فصل ربیع است

ربق: (اص) رِبْقَه و رِبْقَه (بند ریسمان) (ج) أرْباق

ربو: (مص) رِباء (زیادتی - نمو) (من) تَرْبِیَه (پرورش دادن) (فا) مُرَبّی (ج) مُرَبِّین (مف) مُرَبّی (تربیت شده - نوعی از ماکولات) (۱)

رتب: (اص) رُتْبَه (شأن - درجه) (ج) رُتَب مَرْتَبَه (رفعه - درجه) (ج) مَراتِب (اسم) راتِب (مواجب - جیره) (ج) رَواتِب (من) تَرْتیب (درست کردن) (فا) مُرَتِّب (مف) مُرَتَّب - تَرَتُّب (فرع بودن) (فا) مُتَرَتِّب (۲)

رتع: (مص) رُتُوع (چریدن - ماندن) (فا) راتِع (ذم) مَرْتَع (چراگاه) (ج) مَراتِع

رتق: (مص) رَتْق (بستن - دوختن) (فا) راتِق (اصلاح کننده) (۲) (حاشیه صفحه بعد)

ترکیب مشتقات

(۱) رباء در شرع اسلام حرام است - نوبادگان مربّی به تربیت مربّین عالم شده و در رتبه اطاعت ایشان داخلند

(۲) ترتیب مراتب غیر مرتب است و در تعیین رواتب دقایق رتبه نشده است را لهذا آثار خوبی بر این ترتیب نیست

رثو: (مص) رِثاء (نوحه - سوگواری) مَرْثِیَه (عزا) (ج) مَراثی (ذکر محاسن میت)

رَجَب: (اسم خاص) (ماه هفتم عرب) (من) مُرَجَّب (بزرگ - معظم) - رَجَبُ الاَصَم (شهر) رَجَبان (رجب و شعبان)

رجح: (مص) رُجْحان (برتری داشتن) (فا) راجِح (مف) مَرْجُوح (صف) أرْجَح (من) تَرْجیح (برتری دادن) (فا) مُرَجِّح (مف) مُرَجَّح - (اسم) اُرْجوحَه (بازیچه کودکان)

رجز: (اسم) رَجَز (بحری است در شعر - پی در پی) أُرْجُوزَه (شعر ... یده) (ج) أراجیز (۱)

رجس: (اسم) رِجْس (پلید زشت) (ج) أرجاس

رجع: (مص) رَجْعَه و رُجُوع (برگشتن) (فا) راجِع (مف) مَرْجُوع (اص) مَرْجَع (ج) مَراجِع (من) إرْجاع (برگرداندن)

ترکیب مشتقات

(۱) مراتع دولت را تصرف کرده اند آدم راتق و فاتق میخواهد که این امور را رتق و فتق کند (۲) ترجیح بلامرجح دارای رجحان نبوده وارجح ترکست - ارجوزه قصیده ایست که از بحر رجز باشد

(ج) إرجاعات - تَرْجيع (تكرار كردن و بر گرداندن) (ج) تَراجيع وتَرْجيعات - مُراجَعَة (بركشتن - محاوره كردن) إرْتِجاع (بركشتن) - مرتد شدن) (فا) مُرْتَجِع (ن) إرْتِجاعي (ج) إرْتِجاعيّون (۱)

رجل: (اسم) رَجُل (مرد) (ج) رِجال - رِجْل (پا) (ج) أرْجُل (صف) راجِل (پياده) (مز) إرْتِجال (از خود چيزى كفتن بدون سابقه و تهيه) (مف) مُرْتَجَل (۲)

رَجَمَ: (مص) رَجْم (سنكسار كردن - دور كردن) (صف) رَجيم (مطرود) (ج) رجماء

رجو: (مص) رَجاء (اميدوارى) (فا) راجي (مف) مَرْجوّ (مز) تَرَجّي (اميدوار شدن) (فا) مُتَرَجّي (۳)

رحب: مَرْحَباب (نيك پذيرائى كردن) (اسم) مَرْحَباً

تركيب مشتقات

(۱) در مراجعه با ايشان رجوع كردم پس از ارتجاع بجا كم ديكر ممنوع است - آدم مرتجع كه براى ارتجاع كار ميكند نبايد مرجع مردم باشد - ترجيع بند خواجه حافظ معروف است (۲) يكى از رجال در و صف رجوليت مرتجل بود (۳) رجاء واثق باعث ترجى مرجو است

(آفرين - كشايش) (مز) تَرْحيب (مرحبا كفتن) (فا) مُرَحِّب

رَحَلَ: (مص) رَحْل و رَحيل (كوچ كردن) - رِحْلَة (از دنيا رخت بستن) (اسم) رَحْل (بار) (ج) رِحال (فا) راحِلَة (باربر) (مز) تَرْحيل (كوچانيدن) (فا) مُرَحِّل إرْتِحال (مردن جابجا شدن) (مم) رَحّال - و رَحّالَة (سياح - سفر) (ذم) مَرْحَلَة (مسافت - بار انداز) (ج) مَراحِل (۲)

رحم: (مص) رُحْم رَحْمَة (مهربانى كردن) (فا) راحِم (مف) مَرْحوم (مرده) (صف) رَحيم (مهربان) (ج) رُحَماء رَحْمان (صفت مخصوص خدا) (اس) مَرْحَمَة (لطف) (ج) مَراحِم (صف) أرْحَم (مهربان تر) (مز) تَرَحُّم (رحمت فرستادن فاتحه خواندن) - تَرَحَّم (مورد رحم واقع شدن) (اسم) رَحِم (بچه دان)

تركيب مشتقات

(۱) رحلت از دنيا و ارتحال بعقيدة مرحله بيش نيست ولى رحمت فراوان مراحل دارد خاصه اگر راحلتين با رحال و راحله كافى نباشد (۲) خداى رحيم و رحمان امت مرحومه را برحمت خود مورد رحم و مرحمت قرار ميدهد ولى بشرطيكه بمردم ترحم كرده و بمفاد ارحم ترحم عمل كنيد

خویشاوندی، (ج) أرحام (۱) حاشیه در صفحه قبل

رخص (مص) رُخص ارزان بودن (صف) رخیص ارزان، (اص) رُخصَة (تخفیف - آسانی) (ج) رُخَص (مز) ترخیص (ارزان کردن - رخصت و اجازه دادن) (فا) مرخّص (مف) مُرخَّص - ترخُّص (جایز بودن) (فا) مترخّص (۲)

رخو: (مص) رخوة (سستی)، رخاء (گشایش - فراوانی) (صف) رخی (مز) تراخی (دور یا کند بودن) (فا) متراخی (۳)

ردّ: (مص) ردّ (پس زدن - وازدن) (فا) رادّ، رادّه (علامت برگشت) (مف) مردود (اسم) ردّه (زشتی)، ردّه (کار باعث ارتدادات) (مز) تردید (مکرر کردن - تخطئه کردن) (مف) مردّد (سرگردان) - تردّد (آمد و رفت کردن مشتبه شدن) (فا) متردّد (مشکوک) - استرداد (طلب کردن)

ترکیب مشتقات

(۲) برای رخص رخصه حاصل کرده و ناخن مترخص را که چهار ده تکست رفتم و اجناس رخیصه را خریدیم

(۳) تراخی در امور رخاء متراخی را به شدت تبدیل میکند

(فا) مستردّ (مف) مستردّ - ارتداد (۱) (از دین) برگشتن، (فا) مرتدّ (ج) مرتدّین (۱)

ردء: (مص) رداءة (فاسد شدن) (صف) ردیء (پست) (م) ردیئه (ج) أردیاء (مز) إرداء (فاسد کردن) (۲)

ردع: (مص) ردع (بازداشتن) (فا) رادع (بازدارنده)

ردف (مص) ردف (پی در پی بودن) (صف) ردیف (عقب - مقابل) (مز) مرادفه (هم ردیف بودن) (فا) مرادف - ترادف (در معنی شبیه بودن - با هم کمک کردن) (فا) مترادف (متحد المعنی) (م) مترادفه (۳)

ردی: (اسم) رداء (عبا) (صف) ردیّ (هالک)

رذل: (مص) رذالة (سزاوار خواری بودن) (صف) رذل

ترکیب مشتقات

(۱) شخص بواسطه ردّه کفش مردود شده و محکوم بارتداد شد - آدم مرتد بدون تردید و تردد بی دین است - برای استرداد اموال فقراء نباید مردد بود بلکه فوراً مسترد داشت

(۱) مردمان ردیئی که بصفات ردیه معروفند جز داشتن رادع چیزی چاره در ردع آنها نیست (۲) ردیف دال مرادف بود مثل در کلمات مترادفه رعایت ترادف کامل نشده بود

(ج) أرذال - رذیل (ج) رذلاء (م) رذیله (ج) رذائل (صف) أرذل (پست تر) ج أراذل (١)

رز: (مص) رز (کوفتن) (مف) رزاز (اسم) رزه (میخ در دیوار و طویله)

رزق: (اسم) رزق (روزی) (ج) أرزاق (فا) رازق (مف) مرزوق (صم) رزاق (مز) ارتزاق (روزی گرفتن) (فا) مرتزق - استرزاق (روزی خواستن) مسترزق (ج) مسترزقین (٢)

رزن: (مص) رزانة (سنگین و باوقار بودن) (صف) رزین - أرزن (غله معروفی است) روزنه (دریچه) - مرزبان (رئیس از ایرانیان) + (این کلمه فارسی است)

ترکیب مشتقات

(١) رذالة لازمه مردمان رذل وارذال که برذائل اخلاق متصفند - رذل قوم کسی است که مملو از صفات رذیله باشد

(٢) الله ارزاق عمومی رزق همه را حاضر کرده و تمام مردم ارتزاق می‌نمایند - همه از خدای رزاق استرزاق مینمایند

(٣) رزانة عقل و رزین مرزبانهای قدیم ایران همیشه روز نامیدگی باعث نرشد

رسب: (مص) رسوب (ته نشین) راسب (ته نشین) (ثابت)

رستق: (اسم) رستاق (ده بلوک) (ج) رساتیق

رسخ: (مص) رسوخ (پا برجا بودن) (فا) راسخ (م) راسخه (ج) رواسخ و راسخات (١)

رسل: (مص) رسالة (فرستادن - مکتوب) (ج) رسائل - ورسائل (صف) رسول (ج) رسل (فا) راسل (مف) مرسول (م) مرسوله (ج) مرسولات (مز) ارسال (فا) مرسل (صف) مرسل (ج) مرسلین - وتراسل و مراسله (مکاتبه کردن) - ترسل (مدارا کردن - استرسال (نوشته دادن) (فا) مسترسل (مف) مسترسل (باز - آشفته) (٢)

رسم: (مص) رسم (نشانه - قاعده) (ج) رسوم (مف) مرسوم

ترکیب مشتقات

(١) رسوخ علم در روح رجل باعث رسوخ عقاید مردم رساتیق میگردد بطوریکه در راسخات خود راسخند

(٢) رسالة رسل و ارسال مراسلات و جوابیه مرسولات لازمه حیات اجتماعی است - مرسلین کمپوی مسترسل داشتند

+ این کلمه از فارسی اخذ شده است در اصل (روستا) است

مَرسُوم (دستخط - حکم) (ج) مَراسِیم (مز) ارتِسام (در نظر گرفتن) (فا) مُرتَسِم (مف) مُرتَسَم

رسن: (اسم) رَسَن (طناب) (ج) أرسان (نم)

مَرسِن (بینی - وجای مهار) (ج) مَراسِن

رشح: (مص) رَشحَه (تراوش) (ج) رَشَحات (مز)

تَرَشُّح (فا) مُتَرَشِّح (۲)

رشد: (مص) رَشادَة و رُشد و رَشاد (راستی -

راهنمائی) (صف) راشِد و رَشِید (صف) أرشَد (مز)

إرشاد (هدایت کردن) (فا) مُرشِد (ج) مُرشِدین -

إستِرشاد (طلب رشد کردن) (فا) مُستَرشِد (۳)

رشو: (اص) رُشوَة و رِشوَة (دادن پول، حق) (۱)

راشی (رشوه دهنده) (ج) رُشاء (مز) إرتِشاء (رشوه گرفتن)

ترکیب مشتقات

(۱) رسومیکه قدیم مرسوم بود در سنگها مرتسم است

(۲) رشحه از رشحات قلم ادیب در این کتاب ترشح کرده است

(۳) رشید سیاسی ملتی دارد که رشید بوده و پیوسته برشاد خود
مرشد ملل بوده و در رشاد ارشد راشدین باشد

(فا) مُرتَشِی - إستِرشاء (رشوه خواستن) (فا) مُستَرشِی (۱)

رصد: (اسم) رَصَد (کمین) (ج) أرصاد (فا) راصِد

(نم) مَرصَد (ج) مَراصِد (مز) تَرَصُّد (نگرانی داشتن)

(فا) مُتَرَصِّد (منتظر) (۲)

رصع: (مص) تَرصِیع (بند کردن - زینت کردن) (مف)

مُرَصَّع (م) مُرَصَّعَة (ج) مُرَصَّعات

رصن: (مص) رِصانَة (محکمی) (صف) رَصِین (استوار) (۳)

رضع: (مص) رَضاع (شیر دادن و خوردن) (ن) رَضاع

(صف) رَضِیع (مز) إرضاع (فا) مُرضِعَة (زن شیرده)

رضو: (مص) رِضایَة - رِضاء (خ) (ن) رَضِی و رِضوان

(خشنود شدن - پسند بودن) (فا) راضِی (م) راضِیَة (مف)

مَرضِی (م) مَرضِیَّة (اص) مَرضاة (خوشنودی) (مز)

ترکیب مشتقات

(۱) مراشی و مرتشی که باعث رواج بازار رشوه اند خائن هستند

(۲) راصد در مرصد خود مترصد ظهور ستاره بود

(۳) گردن بند مرصع رصین برصانت معروف بوده است

(۴) طفل رضیع برادر رضاعی خود را بیشتر از مرضعه خود دوست میدارد

اِرتِضاء (پسنده شدن) (مف) مُرتَضی - تَراضی (دو طرف راضی
شدن) (ف) مُتَراضِی - اِستِرضاء (رضایت خواستن)
(فا) مُستَرضِی (۱)

رطب: (مص) رُطوبَة (نمی - تری) (مف) مَرطوب
(نم - تر) (اسم) رُطَب (خرما قبل از پخته شدن) (ج) أرطاب

رطل: (اسم) رَطل (۱۲ وقیه) (ج) أرطال (۲)

رعب: (مص) رُعب (ترسیدن) (صف) رَعیب و
مَرعوب (مز) اِرعاب و تَرعیب (ترسانیدن) (۳)

رعد: (اسم) رَعد (صدای ابر) (ج) رُعود

رعش: (مص) رَعشَه (لرزه) (مز) اِرتِعاش (لرزیدن)
(ف) مُرتَعِش (۳) (۴)

ترکیب مشتقات

(۱) رضایت نفس مرتضیه طلبا ارضانه بود و استرضاء خاطر متراضیین
فراهم کرد تا تراضی کردند
(۲) رطوبت ارطاب باعث زیادی ارطال شده است
(۳) ترعیب دشمن باعث مرعوبیت ملت نشد و بدون رعب دفاع کردند
(۴) بواسطه رعشه بدنش مرتعش شده بود و در حال ارتعاش رعاف شد

رعی: (اسم) رِعایَة (چریدن - نگاهداری کردن) (فا)
راعِی (پاسبان - چوپان) (ج) رُعاة (مف) مَرعی محفوظ
(اسم) رَعیَة (ج) رَعایا (لازم) مَرعی (چراگاه) (ج) مَراعی
(مز) مُراعاة (پاییدن) (فا) مُراعِی (مف) مُراعی (۱)

رغب: (مص) رَغبَة (میل) (فا) راغِب (با میل)
(مف) مَرغوب (پسند - نیکو) (مز) تَرغیب (بمیل واداشتن)
(فا) مُرغِّب (مف) مُرَغَّب (۲)

رغم: (مص) رَغم (خوار کردن) (م) رَغماً لِأَنف (۳)
(در اصطلاح برضد کسی اقدامی کردن) (مز) ارغام و ترغیم (خوار کردن)

رفض: (مص) رَفض (واگذاشتن) (فا) رافِض
(ج) رَوافِض (ترک کننده) رافِضی (مف) مَرفوض (متروک) (۴)

ترکیب مشتقات

(۱) رعایت رعایا وظیفه رعاة است - مراعاة مرعی لازم است
(۲) رغبت راغبین در علم مرغوب است و دیگران را ترغیب بعلم کرده
برای این مرغبانی بیانات میکنند (۳) ارغام رقیب رغماً لانف دشمن
لازم است (۴) جماعه روافض بواسطه رفض عقاید عده رافضی فرقتان مرفوض
شدند.

رفع: (مص) رَفع (بلند کردن - برطرف کردن) (فا) رافع (مف) مرفوع (صف) رفیع (صت) أرفع (آ) مِرفع (آهرم) (من) مُرافعه (شکایت کردن) (فا) مُرافع
ترافع (محاکمه کردن) (فا) مُترافع - اِرتفاع (بلند شدن) (فا) مُرتفع - ترفیع (بالا بردن) (فا) مُرفّع (۱)

رفق: (مص) رِفق و رِفاقه (دوستی - مدارا) (صف) رفیق (ج) رِفاق و رُفقاء (ذم) مِرفَق (آرنج) (ج) مَرافق (من) مُرافقه (رفاقت کردن) (۲)

رفه: (مص) رِفاهه (آسایش داشتن) (صف) رفیه (من) ترفیه (باعث آسایش کسی شدن) (فا) مُرفّه (مف) مُرفَّه - ترفّه (در رفاه بودن) (فا) مُترفّه (۳)

ترکیب مشتقات

(۱) رفع بلاء از دافع نشد کار به مرافعه کشید طرفین ترافع کردند با صدای مرتفع آغاز سخن نمودند و بترفیع مقام رفیع رسیدند

(۲) رفق و رفاقه با رفقاء و مرافقه با رفیقان صمیمی نافع است

(۳) مردمان رفیه در عین رفاهیه باید در ترفیه غیر مترفهین کوشش و اسباب ترفه آنان را فراهم نمایند

رق: (مص) رِقّه (رحم کردن - نرمی) (صف) رقیق (دل) (اسم) رِق و رِقیّه (بندگی) - رقیق (بنده) (ج) أرِقّاء

رقب: (مص) رِقابه (پاییدن - مواظب بودن) (صف) رقیب (ج) رُقباء (من) مُراقبه (مواظبت کردن) (فا) مُراقب - ترقّب (انتظار داشتن) (فا) مُترقّب (۲)

رقد: (مص) رُقود و رُقاد (خوابیدن) (فا) راقد (خواب) (ذم) مَرقَد (خوابگاه) (ج) مَراقِد

رقص (مص) رَقص (بازی کردن - رقصیدن) (صف و صم) رقّاص (من) ترقیص (بطرب آوردن) (فا) مُرقّص (۳)

رقع: (مص) رُقعه (تکه - وصله - کاغذ) (ج) رِقاع - و رُقَع (من) ترقیع (لباس وصله کردن) (فا) مُرقّع (مف) مُرقَّع - رُقعجات (جمع فارسی) (۴)

ترکیب مشتقات

(۱) دولت بحال ارقاء رقت کرده و از قید رقیه آزاد کرد

(۲) رقابت رقباء جلوگیری از مراقبت زمامداران نکرده و مترقب حادثه بنشستند (۳) رقص رقاصها فوق العاده مرقص بود

(۴) رقاع مرقع در ضمن رقعجات رسید و برای ترقیع رقع خوب بود

رقم: (مص) رَقم (نوشتن - عدد) (ج) أرقام (فا) راقِم (مف) مَرقوم (مکتوب) (صف) رَقیم (کتاب) (م) رَقیمه (ج) رَقائِم (مز) تَرقیم (رقم کردن) (مف) مُرَقَّم (١)

رقی: (مص) رُقی (بالا رفتن) (فا) راقی (عالی) (م) راقِیه (آ) مِرقاة (نردبان) (مز) تَرقِیه (بالا بردن) تَرَقّی (بالا رفتن) - اِرتِقاء (ترقی یافتن) (فا) مُرتَقی (٢)

رك: (مص) رِکّة و رَکاکة (سستی کم عقلی) (صف) رَکیك (م) رَکیکه (سخیف) (ج) رِکاك (٣)

رکب: (مص) رُکوب (سوار شدن) (فا) راکِب (سوار) (ج) رُکَّب و رُکّاب (مف) مَرکوب (مال سواری) (ذم) مَرکَب (ج) مَراکِب (اسم) رِکاب (جای پا در سواری) - رُکبَه (زانو) (مز) اِرتِکاب (کردن گناه یا پیروی نفس)

ترکیب مشتقات

(١) ارقام عالیه که با افتخار بنده ترقیم شده بود در لف ضمیمات تقدیم شد

(٢) اخلاق راقیه از مراتب مهمه ترقی و ارتقاء محسوب شده و یگانه مایه ترقیه است

(٣) ذکر کلمات رکیکه دلیل بر رکاکت متکلم است

(فا) مُرتَکِب - تَرکیب (درهم کردن) (مف) مُرَکَّب (ج) تَراکیب و تَرکیبات (١)

رکز: (ذم) مَرکَز (وسط دایره - محل اقامت شاه یا حاکم) (ج) مَراکِز (مص) مَرکَزیّت (مرکز قرار دادن) (مز) تَمَرکُز (در مرکز واقع شدن) (فا) مُتَمَرکِز (٢) (مف) مَرکوز (ثابت)

رکع: (مص) رُکوع (خم شدن) صف راکِع (ج) رُکَّع و راکِعین (مص) رَکعَه (یک خم شدن) (ج) رَکَعات

رکم: (مز) تَراکُم (روی هم جمع شدن) (فا) مُتَراکِم

رکن: (مص) رُکون (اعتماد کردن) (اسم) رُکن (اصل پایه) عزت - بزرگی (ج) أرکان (صف) رَکین (پا برجا - ثابت) (٣)

ترکیب مشتقات

(١) مرکوب بر مراکب نقلیه خطرناک است - ارتکاب اعمال نامشروع از مرتکبین رکیک است - ترکیبات شیمیائی برای حصول مرکبات بعمل حاصل میشود

(٢) دولت قوای خود را بمراکز عدیده مرکزیت داده و اکنون تمرکز دارد

(٣) رکوع برای غیر از خدا جایز نیست - ارکان اربعه همان عناصر اربعه است رکن رکین انسانیت حسن اخلاق است

رم: (مص) مَرَمّة (اصلاح کردن) (ج) مَرَمّات (اسم) رُمّة (تمام) (صف) رَمیم (پوسیده) (مز) تَرمیم (مرمت کردن) (فا) مُرَمِّم (١)

رمد: (اسم) رَماد (خاکستر) - رَمَد (درد چشم)

رمز: (مص) رَمز (اشاره) (ج) رُموز (مف) مَرموز (با رمز) (م) مرموزه (ج) مَرموزات (٢)

رمس: (مز) اِرتِماس (در زیر آب فرو رفتن) (فا) مُرتَمِس (٣)

رمق: (اسم) رَمَق (بقیه زندگانی) (ج) أرماق

رمل: (اسم) رَمل (شن - ریگ، غیب گوئی - با خطوط رملی) (صف) رَمّال - اَرمَل (بیوه) ج أرامِل (م) اَرمَلة (زن بیوه - بیچاره) (ج) أرامِلة - رَمَل (هروله کردن - بحری است از شعر) (٤)

ترکیب مشتقات

(١) برای مرمت و ترمیم عمارات مرمم جرمن حاضر شدند

(٢) رمزی که از ادارهٔ مرموزات بدفتر مرموز رسیده است

(٣) غسل ارتماسی مبطل روزه مرتمس است

(٤) رمل رمالان مثل تنجیم جز خرافات است

رهب: رُهبان (ترسیدن) (مص) رَهبانیّة (طریقه رهبان) (صف) راهِب (گوشه نشین) (ج) رُهبان (م) راهبة (ج) راهِبات (مز) تَرهیب و اِرهاب (ترسانیدن) (اسم) رُهبان (راهب) (ج) رَهابین (١)

رهق: (مز) مُراهَقَة (بحد بلوغ نزدیک شدن) (فا) مُراهِق (نزدیک بسن رشد) (ج) مراهقین

رهم: (اسم) مَرهَم (دوای زخم) (ج) مَراهِم

رهن: (مص) رَهن (گرو دادن) (فا) راهِن (گرو دهنده) (صف) رَهین و مَرهُون (گرو) (مز) اِرتِهان (گرو گرفتن) (فا) مُرتَهِن (گیرنده گرو) مُراهَنَة و رِهان (مسابقه) (فا) مُراهِن - اِستِرهان (گرو خواستن) (فا) مُستَرهِن - اِرهان (بسن قرار دادن) (اسم) رَهینَة (گرو) (ج) رَهائن (٢)

ترکیب مشتقات

(١) رهبانیت راهبان اگر برای عبادت باشد خوب است - یکی از بزرگترین امتیازی که دین مقدس اسلام دارا است عدم رهبانیة است که مسلمان راهب و راهبه نمیشود (٢) بنده رهین و مرهون مراحم عالیه هستم در باب استرهان همانطور که رسم مراهنه است باید راهن و مرتهن رهینه معامله شوند

روج: (مص) رَواج (رایج بودن) (فا) رائج (معمول)
(من) تَرویج (رواج دادن) (فا) مُرَوِّج (۱)

رَوَح: (مص) روح (آسایش - نسیم باد - رحمت -
عدل - نصرت) (ن) رَوحانی (اص) راحَة (آسایش)
(اسم) رُوح (مایهٔ زندگانی) (ج) أرواح (ن) رَوحانی
(من) اِرتیاح (شادی ونشاط) (ن) مُرتاح - تَراوُح ومُراوَحَه
(نوبت کاری کردن) (فا) مُتَراوِح ومُراوِح اِراحَة (براحتی رساندن)
اِستِراحَة (براحتی رسیدن) (فا) مُستَریح (مفـ ودم)
مُستَراح (بیت الخلا) (آ) مِروَحَة (بادزن) (ج) مَراوِح (۲)

ریح: (اسم) ریح (باد) (ج) ریاح وأرياح (فا) رائحة
(باد - نسیم - بو) (ج) رَوائح - ریحان (هرگیاه خوشبو)
(ج) ریاحین (۳)

ترکیب مشتقات

(۱) ترویج علوم غیرها ایچه نیکو است اگر غرض رواج بازار نباشد
(۲) علمای روحانی در مجالس باروح با ارواح مثلاً نکه می باشند —
کارگران باید بعد اعمال شاقه مراوحه وتراوح نمایند - اراحه مردم
وجلب رضا بلا استراحه ایشان وظیفه هر مرتاحی است (۳) ریاح سموم در عوض
رائحهٔ طیبه روائح مسمومه را نشر میکنند

رود: (مص) اِرادَه (خواستن - میل داشتن) (فا) مُرید
(صفـ) مُراد (مقصود) (من) مُراوَدَه (آمد ورفت داشتن - خواهش - گول زدن)
(صفـ) رائد (جاسوس) ج رائدین (ذم) - مَراد (محل آمد ورفت)

روض: (اسم) رَوضَه (گلزار) (ج) رِیاض - رِیاضَه
(زحمت نفس - تنهائی - فکر - وعبادت) (ج) رِیاضات (من) اِرتیاض
(ریاضت کشیدن) (فا) مُرتاض (آدم ریاضت کش) (ج) مُرتاضین (۲)

روق: (صفـ) رائق (قشنگ - نیکو) (اسم) رَواق (ایوان)
(ج) رَواقات (من) اِراقَة (ریختن) (۳)

روم: (اسم) رُوم (مملکتی است قدیمی ایتالیا یپای امروزه)
(ن) رُومی (رومی - اهل روم) (ج) أرْوام (اص) مَرام (مقصد
- مطلب) (ج) مَرامات (۴)

ترکیب مشتقات

(۱) مریدان اراده مراوده با رائدین داشتند و مراد آنان تعیین مراد آنان نبود
(۲) ریاضه مرتاضین در ریاض و بساتین بهتر از ریاضیات است
(۳) دشمن در رواق معبد اراقه دماء نموده و رواقات رائقه را
منهدم ساخت

رَيّ: (مص) رَيّ (سيراب شدن)، (صف) رَيّان (سيراب)
(م) رَيّا (اس) رَوِيّ (حرف قافيه)، (م) رَوِيَّة (تفكر - تأمّل)
(مص) تَرَوّي (فكر كردن)، (مص) رِوايَة (نقل - حديث)
(ج) رِوايات (فا) راوي (ج) رُواة (صف) مَرْويّ (روايت شده) (۱)

رِيب: (مص) رَيْب (شك - تهمت)، (مز) إرْتِياب
(شك داشتن)، (فا) مُرْتاب (ج) مُرْتابين (۲)

ريع: (اسم) رِيع (زيادتي - بهتري)، (مص) رَيَعان (آغاز)

ريق: (اسم) رِيق (آب دهن) (ج) أرْياق

ريل: (اسم) رِيال (قسمتي از مسكوكات نقره است)

ري: (اسم) (۳) مملكتي است قديمي جاي تهران حوالي آن (ن) رازي

ترکیب مشتقات

(۱) يكي از رواة بر روايت روايتيكه از راوي فاسقي مروي شده بود روايه كرد
(۲) مرتابين كه دچار مرض ارتياب باشند گاهي در مدح بيگناهان هم شك و ريب دارند
(۳) كلمه ري فارسي است و ريال هم ظاهراً از فارسي اخذ شده است

ز

زيبق: (اسم) (جيوه) چهل درجه زير صفر منجمد ميشود

زبر: (اسم) زَبُور (كتاب داود پيغمبر) ج زُبُر (مص) زَبْر
(نوشتن) (صف) مَزْبُور (نوشته شده) (م) مَزْبُورَة (ج) مَزْبُورات (۱)
- زَبَرْجَد (سنگ سبز قيمتي) (ج) زَبارِج

زبل: (اسم) زِبْل (سرگين) - زُبالَة (آب قليل در چاه) (ظ)
مَزْبَلَة (چاه آب كثيف) - زَنْبِيل (سبد) ج زَنا

زجّ: (اسم) زُجاجَة (شيشه) (صف - ن) زَجّاج (شيشه‌بر)
(ن) زُجاجِي (شيشه - شيشه‌فروش)

زجر: (مص) زَجْر (باز داشتن، برطرف كردن) (مز) اِنْزِجار
(مطرود شدن - ممنوع بودن) (فا) مُنْزَجِر (۲)

ترکیب مشتقات

(۱) مزبورات زبر از طرف خداست - زبل و زباله مزبله در خانه منافي حفظ الصحه است - مطالب مزبوره نقل از زبور است
(۲) زجاجي كه از ساختن زجاجه منزجر بود نتوانست رفع انزجار از خويش بنمايد و مردم او را از كار زجر ميكنند

زخرف: (اسم)، زُخرُف (طلا. قشنگی ـ بیهوده) ج زَخارِف (مف) مُزَخرَف ج، مُزَخرَفات (سخنای پوچ) (۱)

زحم: (مص)، زَحمَة (رنج)، ج، زَحَمات (مز)، مُزاحَمَة (زحمت دادن) (فا)، مُزاحِم ـ اِزدِحام (جمع شدن) (فا) مُزدَحِم (۲)

زرع: (مص)، زَرع و زِراعَة (کشت کردن) (فا)، زارِع (کشتکار)، ج، زُرّاع و زارِعین (مف) مَزرُوع (م)، مَزرَعَه (کشتگاه)، ج، مَزارِع (۳)

زرافه: (اسم) (حیوانیست دراز دست و کوتاه پا) (ج) زَرائِف

زرق: (صف) اَزرَق (کبود) (م) زَرقاء (آسمان) ،

زعفران: (اسم) (گیاهی است خوشبو و خشک رنگ) (مف) مُزَعفَر

ترکیب مشتقات

(۱) زخارف دنیا جزء مزخرفات زندگانی است

(۲) بعد از زحمات زیاد مردم ازدحام کرده و رفع مزاحمت از مظلوم کردند

(۳) زارعین بیچاره در مزارع خود زحمت زرع و زراعت میکشند ولی مزروع اینها غصب دیگران میشود در صورتیکه زرع متعلق بزارع است هرچند غصب کرده باشد

زعم: (مص)، زَعم (گمان) (مف) زَعیم (رئیس ـ وکیل) ج زُعَماء (۱)

زف: (مص) زِفاف (عروسی کردن) (صف) زَفیف (داماد)

زفت: (اسم)، زِفت (دوائیست که برای کچلی بکار میرود)

زکم: (اسم)، زُکام (جریان آب از مغز) (مف)، مَزکُوم

زکی: (اسم)، زَکاة (صدقه مقداریست از مال) (مز)، تَزکیه (پاکیزه کردن) (فا)، مُزَکّی (صف) زَکیّ (صالح ـ پاکیزه) ج اَزکِیاء (۲)

زل: (مص)، زَلَل (لغزیدن ـ گناه کردن) (اص)، زَلَّه (لغزش گناه) ج، زَلّات (صف)، زُلال (صاف ـ گوارا)

زلزل: (مص)، زِلزال (لرزانیدن ـ زَلزَلَه (زمین لرزه)، ج، زَلازِل (مق)، تَزَلزُل (لرزیدن) (فا)، مُتَزَلزِل (لرزان)

زم: (مص)، زِمام (مهار)، ج، اَزِمَّه

زمر: (اسم)، زُمرَه (دسته ـ فوج) ج، زُمَر (آلة)، مِزمار

ترکیب مشتقات

(۱) بزعم زعمای ملت باید اعتماد داشت اگر بلیات زعیمند

(۲) زکوة مال نصاب معین داده ـ و زکاة بدن فطره رمضان است ـ تزکیه نفس مخصوص از کباء است (۳) زلة و زلل بندگانرا خداوند می بخشد اگر در توبه متزلزل نشده و در عقیده تزلزل راه ندهد ـ علت عمده زلزله سستی زمین و بخارات درونی است

(نای - نی) ج مَزامیر.

زُمُرُّد: (اسم) (سنگ درخشان قیمتی) (مفرد) زُمُرُّدَة

زَمزَم: (اسم) زَمزَم (چاهی است نزدیک کعبه) (مص) زَمزَمه (آهسته یا از دور صدا کردن) (١)

زَمَن: (اسم) زَمان (هنگام) ج أزمِنه (اسم) زمانه (نفس) عمر (٢)

زَمهَریر: (اسم) زَمهَریر (سرمای خیلی سخت)

زُنبور: (اسم) (حشره پرنده ایست نیشدار) ج زَنابیر

زَنبَق: (اسم) (گلی است دارای شکوفه قشنگ و بوی خوش) ج زَنابِق

زَنجَبیل: (اسم) (گیاهی است تند که در جاهای گرم میروید) +

زَندَقَة: (مص) زَندَقَه (کفر معنوی با ایمان صوری) (صف) زِندیق ج زَنادِقَه و زَنادیق (٣)

ترکیب مشتقات

(١) از ازمنه قدیمه چاه زمزم مقدس بوده است - زنبور با برگ زردین زنبق علاقه دارد - زمره از مردم بنواختن مزامیر مشغولند

(٣) زنادقه جرم زندقه تنبیه شدند - (٢) زمانی پیش بامراض مزمنه دچار شدم و مدتی زمن بودم

+ کلمه زنبور و زنجبیل از فارسی و هندی معرب شده است

زَنی: (مص) زِناء (جماع حرام کردن) (فا) زانی (زناکار) (م) زانِیَه (زن زناکار) (١)

زَهِدَ: (مص) زُهد و زَهادَه (بیمیلی - گوشه نشینی) (فا) زاهِد ج زُهّاد (مص) تَزَهُّد (زاهد شدن) (ف) مُتَزَهِّد - زَهید (چیز کم - اندک) (٢)

زَهر: (اسم جمع) زَهرَه (روشنی - شکوفه) (مفرد) زَهرَة ج أزهار و زُهور (اسم) زُهرَه (شکوفه سفید - نام سیاره دوم) (صف) أزهَر (خوش سیما - روشن) - زَهراء - زاهِر (نیکو روشن) مِزهَر (آلت طرب - عود) (٢)

زَهَقَ: (مص) زُهوق (بیرون شدن) - زاهِق (ضعف لاغر)

زَهی: (اسم) زَهاء (روشنی) (ف) زاهی (م) زاهِیَه (٣)

ترکیب مشتقات

(١) زاهدی با جمعی از زهاد خرقه زهد پوشید، در زهاده و تزهید اختیار کرده مرد زانی و زن زانیه را بجهان ناجرنیه کرد

(٢) زهور بستانی در فصل بهار مانند ستاره زهره زاهر و ازهر است - فاطمه زهراء (ع) صدیقه کبری است

زوج: (مص)، زَواج (جفت گرفتن)، (اسم)، زَوْج (شوهر جفت)، ج، اَزْواج (م)، زَوْجَه (زن)، ج، زَوْجات (من)، تَزْویج (جفت دادن)، (فا)، مُزَوِّج (شوهر)، (مف)، مُزَوَّجَة. مُزاوَجَة جفت کردن، - اِزْدِواج (جفت شدن)، (فا)، مُزْدَوِج (م)، مُزْدَوِجَة زاج (معرب زاغ فارسی مادّه ایست شور سبز رنگ) (۱)

زود: (اسم)، زاد (توشه سفر)، (ج)، اَزْواد (من)، تَزْوید (زاد و راحله دادن)، - تَزَوُّد (زاد و راحله گرفتن)، (فا)، مُتَزَوِّد

زور: (مص)، زِیارَة (دیدن کردن)، (فا)، زائِر ج، زُوّار و زائِرین (زم)، مَزار (تربت - خاک)، ج مَزارات (اسم)، زُور (ناحق)، (من)، تَزْویر (زور گفتن)، (فا)، مُزَوِّر (۲)

زورق: (اسم)، (کشتی - کوچک)، ج، زَوارِق

ترکیب مشتقات

(۱) نسبت مزدوجه و مزدوج مزاوجت فراموش شد - ازدواج ازواج با زوجات در ایران باعث بدبختی مزدوجات است

(۲) برای زیارت مکه زوار و زائرین زاد و راحله تهیه کردند متزود بیکدیگر متزود بودند - قول زور و تزویر مزورین از سوء اخلاق است

زول: (مص)، زَوال (نیست شدن - برطرف شدن - دور شدن)، (صف)، زائِل (نیست و نابود)، (اسم)، زَوال (هنگام ظهر)، (من)، اِزالَه (نیست کردن)، (فا)، مُزیل - مُزاوَلَه (علاج یا طلب کردن) (۱)

زوی: (اسم)، زاوِیَه (کنج - گوشه)، ج، زَوایا (من)، اِنْزِواء (گوشه گیری کردن)، (فا)، مُنْزَوِی (۲)

زیت: (اسم)، زَیْت (روغن زیتون)، زَیْتون میوه معروفیست (۳)

زیج: (اسم)، ریسمان بنائیست که برای راست کردن ابنیه بکار برود

زید: (مص)، زِیادَه (فزونی داشتن)، (فا)، زائِد (زیادتی) (م)، زائِدَه (ج)، زَوائِد (مف)، مَزید - زِیاد اسم خاص است و علمای عرب بمعنای فزونی استعمال میکنند (من)، تَزْیید (زیاد کردن) مُزایَدَه (در معرض زیادتی گذاشتن)، تَزایُد (زیاده شدن)، (فا)، مُتَزاید - اِزْدِیاد (زیاد شدن)، اِسْتِزادَه (زیاده خواستن)، (صف)، مُسْتَزاد

ترکیب مشتقات

(۱) هنگام زوال آفتاب سایه زائل میشود - برای تطهیر ازاله خبث واجب است

(۲) در زاویه از زوایای دیر منزوی شد و انزواء اختیار کرده بود

(۳) مالیدن روغن زیتون بدن تنها در زمستان برای حفظ از سرما نافع است

صفة بدبعیدو بستر (اسم) ذئب (کنایه از اسم معین) ماذاد فعل ماضی اصطلاحات یعنی بقیه (۱)

ذیل: (من) ازالهٔ (دور کردن) (ماضی و مضارع) لاازال ولایزال (پیوسته)

زین: (اسم) زینه تشنگی پرایه (من) تزیین زینت کردن (فا) مزین (ـــ) تزیّن (زینت شدن) فا متزین

زیّ: (اسم) هیئت لباس ج ازیاء (من) تزیّی (هم زی شدن) (فا) متزیّی ـ زیّن (خوب ـ پاکیزه)

ترکیب مشتقات

(۱) در عمل زاید برای تزیید منفعت وازدیاد عایدات دولت زیاده از حد مردم آمدند دختور زوا بدانرا اصلاح کردند بطوری که مازادان یکبشه عمرو و زید که فریاد فعل مزید بلند کرده اند نزود

(۲) خدای لایزال عمر خادم وطن را لاازال بردوام بدارد

(۳) برای تزیین عمارت مجلس شوری طرح مزینی ریختند

(۴) نبایداز زی خود خارج شد ـ بازیاء اجانب تزیی کردند

س

سؤر: (اسم) سؤر پس مانده خوراک ج اسآر (فا) سائر باقی مانده ـ دیگر ج سائرین

سئل: (مص) سؤال پرسیدن (اص) سؤل و مسئله ج مسائل (فا) سائل ج سائلین (مف) مسئول (مص) مسئولیت (مز) تسائل (ازهم پرسیدن) (فا) متسائل (۱)

سئم: (مص) سئامة (ملول شدن) (صف) سئیم و سئوم (دلتنگ ـ گرفته) (۲)

سبب: (مص) سب (بدگفتن ـ دشنام دادن) (فا) ساب (اسم) سبب ج اسباب (من) تسبیب (سبب شدن) (فا) مسبّب ـ سبابه (انگشت پهلوی شست) (۳)

ترکیب مشتقات

(۱) سؤر سائرین شفاء است ـ مسئله ریاضی که از سائلین سؤال شد باعث مسئولیت در مسائل شده است.

(۲) معاشرت با آدم سئوم باعث سئامت است

(۳) خداوند مسبب الاسباب است بدون سبب نباید کسی را سب کرد

سبح : (مص) سُبْحان (خدا را تنزیه کردن) - سِباحَة (شنا کردن) (فا) سابِح - سَبْحَه و تَسْبیح (سبحان الله گفتن) (اسم) (صد دانه بندشده) (فا) مُسَبِّح (تسبیح کننده) (صفه) سُبُّوح (اسم خدا) (۱)

سبط : (اسم) سِبْط (نواده) ج اَسْباط (اسم) ساباط (دالان - راه سرپوشیده)

سبع : (عدد اصلی) سَبْعَة (هفت) - ترتیبی، سابِع (هفتم) (ق)، سابِعاً (کسری)، سُبْع (هفت یک)، - سَبْعین (هفتاد) - اُسْبوع (هفته) ج اَسابیع (۲)

سبق : (مص) سَبْقَه (پیشی جستن) (اص) سَبَق (پیشی) (فا) سابِق (م) سابِقَه (تقدمیت) ج سَوابِق (گذشته) (مف) مَسْبوق (مطلع - پیشی بوده) (مز) مُسابَقَه و سِباق (هم دوشدن) (فا) مُسابِق - تَسابُق (قبول داوطلبی کردن) (۳)

ترکیب مشتقات

(۱) خداوند سُبحان احتیاج به تسبیح مسبحین که در بحر عبادت سابحند ندارد
(۲) سبع نهم اسباطشان از زیر ساباط در اسبوع گذشته فرزخند
(۳) سابقاً از این مسابقه مسبوق بودم ولی سبقه متسابقین را سابقه نداشتم - سبق مسابقه در سوابق ایام هنر بود

سبک : (مص) سَبْک (ریختن - طرز) (مف) مَسْبوک (ریخته شده) (ظم) مَسْبَک (بوته - طرز) ج مَسابِک

سبل : (اسم) سَبیل (راه) ج سُبُل (راهها)

ست : (عدد اصلی) سِتّه (شش) - ترتیبی، سادِس (ششم) (کسری)، سُدُس (شش یک)، سِتّین (شصت)

ستر : (مص) سَتْر (پوشیدن) سِتْر (پرده) ج اَسْتار (فا) ساتِر (پوشنده) (مف) مَسْتور (پوشیده شده) (صم) سَتّار (مز) تَسَتُّر و اِسْتِتار (پوشیدن) (فا) مُتَسَتِّر (مف) مُتَسَتَّر (۲)

سجد : (مص) سُجود (خم شدن - سر بخاک نهادن) (اسم) سَجْدَه (فا) ساجِد ج ساجِدین (م) ساجِدَه ج ساجِدات (ظم) مَسْجِد (محل سجده - خانه خدا) ج مَساجِد (۳)

ترکیب مشتقات

(۱) سبک وروبه ایشان در احسان فی سبیل الله نیکواست
(۲) خداوند ستار العیوب اسرار ما نزد ما مستور داشت - استتار اسرار و ستر مستورات لازم است
(۳) در مساجد ساجدین برای سجده خدا در سجودند

سجع: (اسم) سَجْع (صدای کبوتر) در اصطلاح (کلام با روبه و قافیه)
(مز) تَسْجِیع (سجع آوردن) (مف) مُسَجَّع (دارای سجع)

سجف: (اسم) سِجَاف (حاشیه لباس – پرده)

سجل: سِجِلّ (کتاب عهد – خط – احضار و مهر) ج سِجِلَّات
(مز) تَسْجِیل (سجل کردن) (مف) مُسَجَّل (سجل شده) (۱)

سجن: (اص) سِجْن (زندان) ج سُجُون (مف) مَسْجُون
– سِجِّین (سخت)

سجی: (اسم) سَجِیَّه (خلق – خو) ج سَجَایَا و سَجِیَّات

سحر: (اسم) سِحْر (جادو) ج سُحُور (فا) سَاحِر (جادوگر)
ج سَاحِرِین و سَحَرَه – سَحَر (قبل از صبح) ج اَسْحَار (۲)

سحق: (مص) سَحْق (سائیدن – کوبیدن) (مف) مَسْحُوق
(سائیده – کوبیده) (مز) مُسَاحَقَه (بهم سائیدن) (فا) مُسَاحِق

ترکیب مشتقات

(۱) کلمات با سجع عبارات را مسجع میکند – این کاغذ سجل علماء مسجل است
(۲) آدمی که سجیه خوبی نداشت در سجن مسجون شد – سحره فرعون از ساحرین بزرگ مصر بودند – در اسحار باید استغفار کرد

سخر: (مص) سُخْرَه و مَسْخَرَه (ریشخند کردن) (اس) سُخْرِیَه (مضحکه)
(مز) تَسْخِیر (مقهور کردن) (فا) مُسَخِّر (مف) مُسَخَّر (۱)

سخط: (مص) سَخَط (خشم کردن) (فا) سَاخِط (خشم کننده)

سخف: (مص) سَخَافَه (سست عقل بودن) (مف) سَخِیف
(صنـ) اَسْخَف (۲)

سخن: (مص) سُخُونَه (گرمی) (صف) سَخِین (گرم)

سخو: (مص) سَخَاء و سَخَاوَه (جود – بخشش) (صف) سَخِیّ
ج اَسْخِیَاء (صنـ) اَسْخَی (سخی تر)

سدّ: (مص) سَدّ (بستن – محکم کردن) (صف) سَدِید (محکم)
(مف) مَسْدُود (مز) اِنْسِدَاد (سد شدن) (فا) مُنْسَدّ –
تَسْدِید (محکم کردن) (اص) سَدَاد (درستی – راستی) – سُدَّه
(پیشگاه) (ظرف) مَسَدّ (محل بستن) (۳)

ترکیب مشتقات

(۱) شخصی که ادعای تسخیر میمود نمود دستخوش سخریه و مسخره مردم شد
(۲) باید از سخط آدم ساخط ترسید و از سخافت عقول سخیفه در حذر بود
(۳) سخاوت عادت اسخیا است – برای سد و انسداد راه باید با داد
سداد در مقام تسدید شکاف بر آمد و مسدود کرد

سدر: (اسم) سِدر (درخت کُنار) - سِدرَة المُنتَهی (درخت کنار نزدیک عرش)

سرور: (مص) سُرُور و مَسَرَّة ج مَسَرّات (شادی) (مف) مَسرُور (من) اِسرار و تَسرِیر (شاد کردن) (اسم) سِرّ (راز) ج اَسرار، سَرِیر (تخت) ج اَسِرَّة - سُرِّیَّة (کنیز) ج سَرارِی - سَرّاء (خوشی) - سَرِیرَه (نیّت) ج سَرائر

سراب: (اسم) (عکس آب که از دور مشاهده شده و یا بواسطه آفتاب بدیوار منعکس میشود) (ظاهراً این کلمه در اصل فارسی بوده است)

سرج: (اسم) سِراج (چراغ) - سَرج (زین) ج سُرُوج (اسم ف) سَرّاج

سرداب: (اسم) (جای خنک - زیر زمین) [کلمه از فارسی داخل شده]

سُرادِق: (اسم) (چادر - خیمه) ج سُرادِقات +

سرسام: (اسم) (ورمی است در پرده های مغز که باعث تب و اختلاط ذهن میشود)

سرع: (مص) سُرعَة (شتاب کردن) (مف) سَرِیع (زود) (صف) اَسرَع (زودتر) (من) تَسرِیع (سرعت نمودن) - مُسارَعَة (شتافتن) (فا) مُسارِع (۲)

ترکیب مشتقات

(۱) [illegible] سرسام شدند - این دو کلمه از فارسی اخذ

(۲) در کمال سرعت ممکن نباید مسارعت در خیرات کرد و در تسریع امور سریعه اسرع بود (۳) سرور شما در کشف اسرار و سرائر باعث سرور عموم است - از مساعدت ادبی در پای سریر برای اسرار شما مسرور شدم

سرف: (من) اِسراف (زیاده روی کردن) (فا) مُسرِف (مُتلِف)

سرق: (مص) سَرِقَه (دزدی کردن) (فا) سارِق (دزد) ج سارِقِین (م) سارِقَه ج سارِقات (مف) مَسرُوق (م) مَسرُوقَه (من) اِستِراق (آهسته گوش دادن - یا شنیدن)

سرقین: (اسم) (معرب سرگین کلمه فارسی است)

سرو: (اسم) (درختی است با قامت خوش و همیشه سبز) (صف) سَرِیّ (با شرف - با ثروة) (م) سَرِیَّه ج سَرِیّات و سَرایا

سطح: (اسم) سَطح (بام - رو) ج سُطُوح (من) تَسطِیح (هموار کردن) (مف) مُسَطَّح (صاف - هموار)

سطر: (مص) سَطر (خط - نوشته) ج سُطُور و اَسطُر (مف) مَسطُور (نگاشته شده) (م) مَسطُورَه ج مَسطُورات (آ) مِسطَر (خط کش) ج مَساطِر (اسم) اُسطُوره (نوشته - افسانه)

ترکیب مشتقات

(۱) اسراف مسرفین باعث هلاکت آنان شد - و سرقت سارقین باعث انفعال میگردد - اموال مسروقه برکت ندارد - سارق و سارقه را باید دست برید، استراق سمع نباید کرد

(۲) برای تسطیح سطح مسطری ترتیب داده و سطوری برای مسطوره روی کاغذ آورده است ولی سطح بود هنوز مسطح نشده است

ج، اَساطیر - ساطور (کارد قصابی)، (فا) ساطِر (قصاب)

سطع: (مص)، سُطوع (منتشر شدن)، (فا) ساطِع (منتشر، روشن)

سطل: (اسم)، سَطل (ظرفیست از روی)، ج اَسطال - اَسطول (دسته جهازات)، - اُسطوانَه (اسم)، (دکل - عمود)، ج، اَساطین (این دو کلمه از فارسی اخذ شده است) (۱)

سطو: (مص)، سَطوَت (جستن - غلبه کردن)، (فا)، ساطی

سعد: (مص)، سَعد و سَعادَة (میمنت - یمن)، (صف) سَعید ج، سُعَداء (فا)، ساعِد (بازو)، (مف)، مَسعود (مبارک)، ج. مُساعَدة (همبازوئی - کمک)، (فا)، مُساعِد (۲)

سعر: (مص)، سَعر (افروختن - جولان زدن)، (صف)، سَعیر (افروخته)، (مز)، تَسعیر (نقشه بر یقین کردن)، (فا)، مُسَعِّر (مف) مُسَعَّر

سعف: (مز)، اسعاف (کمک دادن)، (فا)، مُسعِف (۳)

ترکیب مشتقات

(۲) از سطوت دشمن بر حذر باش (۲) سعید کسی است که قرین سعادت بوده روز سعد خود را بمساعدت تو مسعود میکند داند.

(۳) در شعر علماء فقرا را اسعاف کنند -

(۱) اثاد فتح پیوسته از اسطوانه اسطول اسلامی ساطع بود

سعل: (اسم)، سُعال (سرفه)، (ده موزیه که از ریه خارج میشود)

سعی: (مص)، سَعی (کوشش کردن)، - سِعایَه (رخنه کشی اقدام کردن)، (فا)، ساعِی ج سُعاة (امر)، مَسعی (سعی)، ج مَساعی (۱)

سفر: (اسم)، سَفَر ج، اَسفار (مص)، سِفارَة (اصلاح دادن)، (صف)، سَفیر (اصلاح کننده - نماینده)، ج، سُفَراء (مز)، مُسافَرة (سفر کردن)، (فا)، مُسافِر ج، مُسافِرین - سُفره (خوان)، (۲)

سفسطه: (اسم) (قیاس باطل - حقیقت پوشی)، ج سَفسَطات (ن)، سَفسَطی - سوفسطائی (دارای مغلطه)

سفك: (مص)، سَفك (ریختن)، (صم)، سَفّاك (خونریزی)،

سفل: (صف)، اَسفَل (م)، سُفلی ج، اَسافِل و سُفلیات (فا)، سافِل (اسم)، سِفل (پایین)، (ن)، سُفلی - سِفله و سَفلَه ج سَفَلَه (نه - لائی)، (۳)

ترکیب مشتقات

(۱) در هنگام سعی در هر کار ساعی بوده و برای کسی سعایت نکنند

(۲) سفر قطعه از سقر است - سفراء بوطن خود مسافرت کرده و سفارت خود را انجام دادند

(۳) مرد سفاک با سفل السافلین رسید و در عالم سفلی جزء اسافله است - سفله را با مکو را در طبقه سفلی زنند

سفن: (اسم) سَفینَه (کشتی) (ج) سُفُن و سَفائن (مص) سفانه (کشتی سازی) (صفن) سَفّان (کشتی ساز)

إسفَنج و سِفَنج: (اسم) (أبر - حیوانیت دریائی)

سفه: (مص) سِفاهَه (نادان و بیعلم و بدخو بودن) (صف) سَفیه (ج) سُفَهاء (صف) اَسفَه (مص) تَسفِیه (کسی را سفیه کردن یا بسفاهت نسبت دادن) (فا) مُسَفِّه (۱)

سقر: (اسم) سَقَر (دوزخ - جهنم)

سقط: (مص) سُقوط (افتادن) (فا) ساقِط (اس) سَقَط (متاع - خطار - پست) (ج) اَسقاط - سِقط (بچه ناقص) - سُقطا (زمین ریگی) (م) مَسقَط (محل افتادن) (ن) مَسقَطی (یک قسم شیرینی است) (مص) تساقط (سقوط کردن) - اِسقاط (انداختن - فاسد شدن) (فا) مُسقِط (۲)

ترکیب مشتقات

(۱) سفائن جنگی بواسطه سفاهت بعضی سفهاء غرق شد

(۲) سقوط اسقاط مساقطه بواسطه جذب زمین است - بچه سقط شده معصوم است - سقط فروش متاع خودرا اسقاط کرد - جوانی سقط شده و در زمین سقاط بود - مسقط الرأس پیغمبر ما مکه معظمه است - سقطی سقط جزء سقطها است

سقف: (اسم) (بالا در یا طاق) (ج) سُقوف (مص) تَسقیف (سقف درست کردن) (مف) مُسَقَّف: (بسقف) - اُسقُف (کشیش مربوط بمسیحیه) (ج) اَساقِفَه

سقم: (اسم) سُقم (بیماری) (ج) اَسقام (صف) سَقیم (ج) سُقَماء

سقی: (مص) سِقایه و سَقی (سیراب شدن) (فا) ساقی (ج) سُقاة (اسم) سَقّاء (مص) اِسقاء (سیراب کردن) (فا) مُسقی (۱)

سکک: (اسم) سَکّه (پول) (ج) سِکَک (مف) مَسکوک (م) مَسکوکه (ج) مَسکوکات (پولهای سکه دار) - (اسم) سُکّ (میخ)

سکت: (مص) سُکوت (خاموش شدن) (فا) ساکِت (مف) مَسکوت (مص) اِسکات (ساکت کردن) (فا) مُسکِت - سَکتَه (مرض معروفی است) (۲)

ترکیب مشتقات

(۱) سقف عمارات مسقفه خراب شد - اساقفه اسقام سقماء را منع کردند - ساقی هم سقایه کرد و سقاء باغ اسقاء نمود

(۲) مسکوکات مبنی بر بدا شد - سکوت هم برای اسکات طرف خوب که بجواب مسکت ساکت نشده نزدیک بود سکته کنند

سکر: (مص) سُکر (مستی - بیهوشی) (صف) سَکران (م) سَکری ج سُکاری (مق) اِسکار (مست کردن - بیهوش کردن) (فا) مُسکِر (م) مُسکِره ج مُسکِرات - (اسم) سَکَر (شکر) - سَکره (یکبار مست کردن) سکرات ج

سکن: (مص) سُکون (آرامی) - سُکنی (قرار گرفتن) - منزل - سُکونه (بیچیزی) (فا) ساکِن ج سَکَنه و سُکّان (صف) مَسکون (م) مَسکونه (صف) مِسکین (بیچیز) ج مَساکین (اص) مَسکَنه (بیچیزی) (اسم) سَکَنه (حالت) ج سَکَنات (زم) مَسکَن (خانه) ج مَساکن (مق) اِسکان (ساکن کردن) (فا) مُسکِن - تَسکین (آرام کردن) (فا) مُسَکِّن (اسم) سَکینه (آرامی - وقار) - سِکّین (کارد) (۲)

سل: (اسم) سِل (مرض ریه) (صف) مَسلول و مَسلول - سَلیل (فرزند) (م) سَلیله (دختر) - سُلالَة (نسل - ولد) سَلّه (سبد) (۳)

ترکیب مشتقات

(۱) سکر چون باعث اسکار شود حرام است - سُکاری بمرض مسکر گرفتار اند

(۲) این حرکات و سکنات باعث سکون قلب نشد و تسکین نبخشید - سکنی در مساکن فقیرانه باعث زحمت سکنه است - مساکین بیچاره بواسطه مسکنت خانه مسکونی را فروختند

(۳) سلیله از سلاله محترم بمرض سل مبتلی مسلول بود

سلب: (مص) سَلب (کندن - نیست کردن) (فا) سالِب (م) سالِبه+ (مف) مَسلوب (سلب شده) (اسم) سَلَب (آنچه کنده میشود) (مق) اِستِلاب (ربودن) - اُسلوب (طریقه - طرز) ج اَسالیب (۱)

سلح: (اسم) سِلاح (آلت جنگ) (ج) اَسلِحه (مق) تَسلیح (سلاح دادن - بستن) (فا) مُسَلِّح (مف) مُسَلَّح (یراق کرده) (۲)

سلخ: (مص) سَلخ (پوست کندن) - (اسم) آخر ماه (مف) مَسلوخ (صفت) سَلّاخ (زم) مَسلَخ ج مَسالِخ (مق) اِنسِلاخ (گذشتن - مجرد شدن) (فا) مُنسَلِخ

سلس: (مص) سَلاسَه (نرم - رام - آسان بودن) (صف) سَلیس و سَلِس (۳)

ترکیب مشتقات

(۱) سلب شرف مردم باعث مسلوبیت آبرو است - این قضیه سالبه بانتفاء موضوع است - اسلوبی از اسالیب جدید است

(۲) جمعی مسلح با اسلحه جدید اشرار را خلع سلاح کردند - سلاخها در مسلخ منزل کردند

(۳) سلاست عبارت و فنی است که کلام سلیس باشد

+ قضیه سالبه در منطق آنستکه دارای حرف سلب باشد

سلسل: (مص) سَلْسَلَة (بهم وصل کردن) مف) مُسَلْسَل (مز) تَسَلْسُل (بهم وصل شدن) (فا) مُتَسَلْسِل (اسم) سِلْسِلَه (زنجیر) ج سَلاسِل - (اسم) سَلْسال (آب گوارا - شراب پاکیزه) - سَلْسَبیل شراب گوارا - چشمه ایست در بهشت) (۱)

سلط: (مص) سَلاطَة (برتری و توانائی داشتن) (صف) سَلیط (م) سَلیطَه (زن سلطه) (مز) تَسَلیط (مسلط داردن) (فا) مُسَلِّط (مف) مُسَلَّط - تَسَلُّط (مسلط شدن) (فا) مُتَسَلِّط (مص) سَلْطَنَة (پادشاهی کردن) (صف) سُلْطان + (پادشاه) ج سَلاطین (۲)

سلع: (اسم) سَلْعَه (شکاف مهره زخم) - سِلْعَة (متاع) (صف) مَسْلوع (سلعه دار)

ترکیب مشتقات

(۱) بیانات مسلسل شما سلسله سکوت را گسیخته و منتهی به تسلسل شد

(۲) منیعه سلیطه بواسطه تسلط نامشروع بر مردم مسلط شده بود - شاهنشاهان ایران بلقب سلطان السلاطین ملقب

(۳) یکی از سلاطین سلف سلعه در دوی دشمها داشته است - اسلاف ما در فکر ترقی مملکت نبودند و ما را به هیچ سلف فروختند

+ کلمه سلطان از مبتکرات سلطان محمود غزنوی است و در لسان عرب نبوده است

سلف: (اسم) سَلَف (پیش) ج اَسْلاف (پیشینیان) (فا) سالِف (قدیم) ج سالِفین (۱)

سلك: (مص) سُلوك (براه آمدن - رفتار کردن) (فا) سالِك (اص) مَسْلَك (طریقه - خط سیر) ج مَسالِك (مز) اِنْسِلاك (داخل طریقه شدن) (فا) مُنْسَلِك - سِلْك (رشته) ج اَسْلاك (۲)

سلم: (مص) سَلامَة (تن درستی) (فا) سالِم (صف) سَلیم (م) سَلیمَه (اص) سَلام (درود) (اسم) سَلَم (پیش) - سُلَّم (نردبان) سِلْم (صلح - مدارائی) (مز) اِسْلام (اطاعت کردن) (قبول کردن دیانت محمدی) (فا) مُسْلِم ج مُسْلِمین (م) مُسْلِمَه ج مُسْلِمات + تَسْلیم (سلام کردن - واگذار کردن) (فا) مُسَلِّم (مف) مُسَلَّم - مُسالَمَة (صلح - آرامی کردن) (فا) مُسالِم ج مُسالِمین - اِسْتِسْلام (مطیع شدن)

ترکیب مشتقات

(۱) در قرون سالفه سالفین پیرو اسلاف خود بودند

(۲) داوند کان مسلك عدل سالك راه سعادتند و سلوك آنان با صاحبان مسالك یکسان است

+ کلمه مسلمان مبهم است که از عربیه اخذ شده

(فا) مُستَسلِم - سَلمان وسَلَمَه وسَلمی وسُلیمان (اسماء خاص)
دارُالسَّلام (بهشت) مَدینةُ السَّلام (بغداد) نهرُالسَّلام (دجله)

سلو: (مص مز) تَسَلّی (آرام شدن) (فا) مُتَسَلّی - تَسلِیَه (نوازش و دلداری دادن) (فا) مُسَلّی - سَلوی (عسل - مرغ)

سم: (اسم) سَم (زهر) (ج) سُموم (مص) سَمِّیّه (زهرداشتن) (فا) سامّ (زهردار) (مف) مَسموم (زهرآلوده شده) - (اسم) سَم (سوراخ) (ج) مَسام (ج) مَسامات - سَموم (باد گرم) (ج) سَمائم

سمت: (اسم) سَمت (نقطه - طرف) سَمتُ الرّأس و سَمتُ القَدَم (دو نقطه مقابل که خط خارج از مرکز زمین به آنجا منتهی میشود)

سمج: (مص) سَماجَة (زشتی - قباحت) (صف) سَمِج (زشت - ناپسند)

سمح: (مص) سَماحَة (بخشش کردن) (صف) سَمیح (جواد) (مز) مُسامَحَه (کوتاهی کردن) (فا) مُسامِح - تَسامُح (سهل انگار کردن) (فا) مُتَسامِح (۱)

ترکیب مشتقات

(۱) سلامة انسان در سلم و مسالمة است - بیع سلم جایز است - مسلمین بدین مقدس اسلام تسلیم شده اند - طلب علم بر هر مسلم و مسلمه واجب است - مرد سلیم النفس بسلامت نزدیک است - تسلیة حزین باعث تسلی است

(۲) در مسامحه سماجت مکن و در کارها تسامح منما تا متسامح تعلم نزدی

سمر: (صف) سُمرة (رنگ میان سفیدی) (صف) اَسمَر (سبزه - گندم گون) (آ) میناد (سیخ) (اسم) سَمّور (حیوانی است شبیه گربه که پوست آن برای لباس نفیست)

سمسر: (صف) سِمسار (واسطه خرید و فروش) (ج) سَماسِیر

سمط: (اسم) سِماط (سفره) (مز) تَسمیط (اجزاء مختلفه تقسیم کردن) (صف) مُسَمَّط (شعری که با قافیه و بدون قافیه حرف روی قافیه اجزاء مختلفه تقسیم)

سمع: (مص) سَماع (شنیدن) (فا) سامِع (شنونده) (ج) سامعین (م) سامعه (قوه شنیدن گوش) (مف) مَسموع (صف) سَمیع (مز) اِستِماع (گوش دادن) (فا) مُستَمِع (ج) مُستَمِعین (۱)

سمق: (اسم) سُماق (درختی است مانند انار که میوه آن خیلی ترش است)

سمك: (اسم) سَمَك و سَمَكَة (ماهی) (ج) اَسماك و سَمَكات

سمن: (اسم) سَمن (روغن) (صف) سَمین (چاق - فربه) (۲)

ترکیب مشتقات

(۱) ثقل سامعه شخص را از سماع و استماع محروم کرده و تصدیق او در مسموعات بسمع قبول پذیرفته نمیشود — عذر استماع نیست نزد خدای سمیع مسموع نیست

(۲) اسماک سمینه را بریان کرده و با سماق آمیختند

سمو: (مص) سُمُوّ (بلندی) (صف) سامی (بلند) (اسم) سَما (جهت بلندی) ج سَمٰوات (۱) (اسم) (نام) ج أسماء (نامهای چیزها) سما نامهای انسان (صف) سَمِيّ (هم نام) - (من) تسمیه (نامیدن) (مف) مُسمّی (۲)

سن: (مص) سُنّه (طریقه - شریعه - قانون) ج سُنَن (فا) سُنّی (بعض فرق اسلامی) (من) تَسَنُّن (قبول سنتی کردن) (فا) مُتَسَنِّن (اسم) سِنان (نیزه) - سِن (دندان، سال ... عمر) ج أسنان - (من) أسنان (پیر شدن) (فا) مُسِن (۲)

سنبك: (اسم) سُنبُك (نوک پا) ج سَنابِك

سنبل: (اسم جمع) سُنبُل (گل) (مفرد) سُنبُله (شکوفه - خوشه)

سنخ: (اسم) سِنخ (اصل - ریشه) (مص) سَنخیّه (هم سنخ بودن) (۳)

سند: (اسم) سَنَد (ستون - قبض - قباله) ج أسناد (من) إسناد (اعتماد کردن) (مف) مُسنَد - إسناد (نسبت دادن کلمه)

ترکیب مشتقات

(۱) اسم شرکا دسامی بواسطه سمو در میان اسماء سموات و سبعه و نبیه سمی شما اسمی بی معنی است

(۲) سنت مطهره اسلام نزد اهل تسنن از سنن محترم است -

انسان با کسیکه سنخ او نیست سنخیه پیدا نمیکند

(مف) مُسنَد الیه (اسم) (منسوب الیه) مسند (اسم منسوب) (ذم) مِسنَد (محل پشت زدن) ج مَسانِد - سَندان (آلت آهنگری) (از فارسی اخذ شده)

سنو: (اسم) سَنه (سال) ج سِنین و سَنَوات (ن) سَنَوی و سَنَوِیّه (سالیانه)

سنی: (مص) سَناء (روشنی - بلندی) (صف) سَنیّ (م) سَنیّه

سهل: (مص) سُهوله (آسانی) (صف) سَهل (آسان) (من) تسهیل (آسان کردن) - مساهله و تساهل (سهل انگار کردن) (ن) مساهِل و مُتساهِل - سُهَیل (ستاره ایست که غالب شب در جنوب نمایانست) - اسهال (فا) مُسهِل (سهل کردن) (۳)

سهم: (اسم) سَهم (حصه - قسمت) ج أسهُم و أسهام

ترکیب مشتقات

(۱) أستاد جعلی که بشما اسناد داده اند مستند نبوده است با صاحبان مستند است -

(۲) سنین عدیده است که طبقه سنوات از طرف شما بجوانب صغیر دولت سنیه نوشته است (۳) برای تسهیل امر تحصیل و سهولت پیشرفت اگر مساهله نشود خیلی سهل است - اغذیه ملینه غالبا باعث اسهال و مثل مسهل کار میکنند

(صفـ) سَهْمِیم - سَهْم (تیر) (ج) سِهام (۱)

سوء: (اسم) سوء (بدی) (ج) أسْوَاء و مَسَاوِی (صفـ) (مهیب)
سَیِّئ (بد) (م) سَیِّئَة (ج) سَیِّئَات - اِسَائَة (بدی کردن)

سهو: (مص) سَهْو (غافل شدن) (فا) سَاهی (اسم) سَهی
و سَها (یکی از نباتات نعش)

ساح: (اسم) سَاحَة (فضاگاه - جلوخان - میدان) ج سَاحات

سود: (مص) سَوَاد (سیاهی) (صفـ) اَسْوَد (سیاه) (م) سَوْدَاء
(من) تَسْوِید (سیاه کردن) (مفـ) مُسَوِّد (م) مُسَوَّدَه (نمونه) -
سِیَادَة (بزرگی - آقائی) (فا) سَائِد (آقا) (ج) سَادَة (ج) سَادَات
(صفـ) سَیِّد بزرگ - آقا (ج) سَادَة (م) سَیِّدَة (ج) سَیِّدَات (۳)

سور: (اسم) سُور (دیوار قلعه) - سُوریه شامات سُورَه
(قسم مستقل) (ج) سُوَر - سَوْرَه (حدت - سطوت)

ترکیب مشتقات

(۱) در سهم بنده از اسهم شرکت مطبوعات شما سهیم هستید
(۲) سیئات عمال در مشیء و شرح اقدامات سوء ان اسائه دستیاب
(۳) در مسوده کاغذ بی سوادی شرح سیادت سادات نوشته شد
و سواران نام فرستادند ملوا ز غلط است

سوس: (مص) سِیَاسَة (امور جمعی را اداره کردن) (فا)
سَائِس (مدیر امور - رئیس - وزیر) (ج) سَائِسِین (صفـ) سَیِّس +
سُوس (اسم) (درختی است در بت سوس معروف) (۱)

سوسن: (اسم) گلی است کوهی و باغی که نزد اعراب زنبق معروف است

سوط: (اس) سَوْط (تازیانه) (ج) اَسْوَاط

سوع: (اسم) سَاعَة (وقت - مدت - زمان) (ج) سَاعَات (۲)

سوغ: (مص) سَوْغ (جایز بودن) (فا) سَائِغ (جایز) (من)
تَسْوِیغ (تجویز کردن) (فا) مُسَوِّغ

سوف: (حرف) سَوف (بزودی) (من) تَسْوِیف (امروز فردا کردن)
(اس) مَسَافَة (بعد - دوری) (ج) مَسَافَات (۳)

ترکیب مشتقات

(۱) آدم سیس کسی است که در سیاست از سیاستمداران یکرجعت تیبا شد
(۲) در ساعات معینه جمعی با سواط غذا شدند
(۳) در این امر غیر سائغ شما چه مسوغی دارید - مسافات بتسویف
طی نخواهند شد
+ سیاسی سیاسیات مطالب راجعه بسیاست جماعت و مملکت است
که فرانسه پلیتیک گویند

سوق: (مص) سوق (راندن) (فا) سائق (ج) سُقّاة - ساق (قسم پا) سوق (بازار) (ج) اسواق - سوقه (مردم بازاری، عوام) - سیاق (اسلوب حساب - فارسی) (۱)

سواک: (اسم) سواکه (آ) مسواک (چوبی که با آن دندان پاک میکنند)

سوم: (اسم) سیمه و سیماء (علامت پیشانی) - سائمه (حیوان چراکننده) (۲)

سوی: (مص) سوی (راست بودن) (مص) تسویه و مساوات (تعدیل کردن) (فا) مستوی و مساوی - استواء و تساوی (مساوی - معتدل بودن) (فا) مستوی متساوی (اسم) سوی و سواء (جز - غیر - راه - عدل) سیّما خصوص (لاسیّما مخصوصاً) (۳)

ترکیب مشتقات

(۱) جمع سوقه در اسواق سائقین را تعقیب کرده و از سیاق کلام آنها معلوم بود که مردم را از اطراف شهر سوق میدهند

(۲) مسواک کردن در شرع اسلام مستحب است. - اثر نجابت از سیمای آنان هویدا است

(۳) برای تسویه اختلاف سوای به عرض و اجراء مساوات راه دیگر نیست. خط استواء بزرگترین خط مستوی دایره زمین است

سیح: (مص) سیاحة (روی زمین گردش کردن) (فا) سائح (ج) سُیّاح و سائحین (صم) سیّاح (ج) سیّاحین

سیر: (مص) سَیر و مَسیرة (راه رفتن - جاری شدن) (دوم) مسیر (محل سیر) - (اسم) سیره (طریقه - چگونگی حال - سنّة) (فا) سائر (باقی) ج، سائرین (صم) سیّار (کثیر السیر) - سیّارات منظومه: عطارد - زهره - زمین - مریخ - مشتری - زحل - نپتون - اورانوس (۱)

سیطر: (مص) سیطره (تسلط - رقابت) (فا) مسیطر

سیف: (اسم) سیف شمشیر ج، سیوف و اسیاف

سیل: (مص) سیلان - سیل (سرازیر شدن) (فا) سائل (جاری) (دوم) مسیل (صم) سیّال (۲)

ترکیب مشتقات

(۱) سیّاحان برای سیاحت رفته بودند - سیر آب بواسطه کثرت مردم پرمشکل است - سیره سایرین نیز چنین بوده است - از دور سیارات مانند ستاره سیار میرفتند

(۲) سیطره هر سمت بقوه سیوف آنان است - مسیل رودها از فرط سیلان و طغیان سیل خراب شده

ش

شئوم: (مص) شَئامَة (شوم بودن) (اص) شُئوم (بی برکت نامبارک) (مف) مَشئوم - شَامه و مَشأمه (ضد یمنت) - شِیمه (خلق - خو - عادت) (ج) شِیَم

شان: (اسم) شأن (حال - امر) (ج) شُئون (۱)

شب: (مص) شَباب و شَبیبه (جوانی) (صف) شابّ (جوان) (ج) شُبّان (م) شابّه (زن جوان) (ج) شابّات (من) تَشبیب

شبث: (من) تَشَبُّث (توسل شدن) (ج) تَشَبُّثات (فا) مُتَشَبِّث (۲)

شبح: (اسم) شَبَح و شَبْح (شخص - درزک - چیزی که از دور بنظر آید) (ج) اَشباح

ترکیب مشتقات

(۱) شامه خلق مشئومی است که شیمه انسان را در شئون اجتماعیه فاسد میکند

(۲) جمعی از شابه شابات ایرانی برای آزادی بانواع تشبثات متشبث شدند

شبر: (اسم) شِبر (وجب) (ج) اَشبار

شبط: (اسم) شَباط (یکی از ماههای شمسی) ۲۹ روز

شبع: (مص) شَبَع (سیر شدن) (صف) شَبعان (مرد سیر) (م) شَبعی (وزن) سیر (من) اِشباع سیر کردن - کامل کردن

شبك: (اسم) شَبَکه (دام - تور) (ج) شَبَکات (من) تَشبیک (شبکه قرار دادن) (مف) مُشَبَّك

شبل: (اسم) شِبل (فرزند - بچه شیر) (ج) اَشبال

شبه (مص) شَبَه (مانند بودن) (صف) شَبیه (مثل - مانند) (اص) شُبهَه (تردید) (ج) شُبُهات - شَبَه (مثل) (ج) اشباه (من) اِشباه و مُشابَهه (مثل و مانند بودن) (فا) مُشبِه و مُشابِه - تَشبیه (مانند کردن) (فا) مُشَبِّه مف، مُشَبَّه - اشتباه (اشتباه داشتن) (فا) مُشتَبِه - تَشابُه (شبیه هم بودن) (فا) مُتَشابِه - تَشَبُّه (مانند شدن) (فا) مُتَشَبِّه (۱)

ترکیب مشتقات

(۱) در مشابهه این دو نفر برای من شبهه نیست و یکی دفع اشتباه شده است - دو کلمه متشابه در لفظ باید مشابه و شبیه باشند - مشبه باید از مشبه به اقوی باشد - در تشبیه او شباهت کافی است

شتت: (مص) شَتّ و شَتات (پراکنده بودن) (صف) شَتیت
متفرق (ج) شَتّی (مز) تَشَتُّت (پراکنده شدن) (فا) مُتَشَتِّت

شتر: (اسم) شَتر (عیب – نقص) (صف) أشتر (پلک چشم برگشته)

شتم: (مص) شَتم (دشنام داده) (صف) شَتیم (فا) شاتِم
(مز) مُشاتَمَة (هم دیگر را شتم کردن) (فا) مُشاتِم

شتو: (اسم) شِتاء (زمستان) (ن) شَتَوی (زمستانی)

شجر: (اسم جمع) شَجَر (درخت) (مفرد) شَجَرَة (یک درخت)
(ج) شَجَرات (مز) تَشجیر (درخت کاری کردن) (مف) مُشَجَّر –
مُشاجَرَة (منازعه کردن) (فا) مُشاجِر – تَشاجُر (زد و خورد کردن)
(فا) مُتَشاجِر (۲)

شجع: (مص) شَجاعَة (دلیری) (صف) شُجاع و شَجیع (صف) أشجَع
(مز) تَشجیع (قوه قلب دادن) (فا) مُشَجِّع – تَشَجُّع (شجاعت بخود بستن) (فا) مُتَشَجِّع (۳)

ترکیب مشتقات

(۱) مردم بواسطه ألسنه شتّی بکلی متشتت و متفرقند
(۲) تقسیم باغ مشجر باعث مشاجره و تشاجر شرکاء است
(۳) تشجیع مردمان شجاع لازم نیست – متشجع از تشجیع اشجع
نشند

شحذ: (مص) إشحاذ – تَشحیذ (تیز کردن) (فا) مُشحِذ و مُشَحِّذ
(مف) مشحذ – تَشَحُّذ (تیز شدن) (فا) مُتَشَحِّذ +

شحن: (مص) شَحن (پر کردن – بار کردن) (مف) مَشحون
– شَحناء و شَاحِنَة (عداوت و دشمنی) شِحنَه (نگاهبان شهر)

شخص: (مص) شَخَصِیَّة (بزرگ بودن) (اسم) شَخص
(سیاهی انسان و دیگر اشیاء) (ج) أشخاص (فا) شاخِص (تیز بیننده)
(صف) شَخیص (بزرگ جسم) (مز) تَشخیص (ممتاز کردن) (فا) مُشَخِّص
(واضح و معین) – تَشَخُّص (شخصیت داشتن) (فا) مُتَشَخِّص (ج)
مُتَشَخِّصین (م) مُتَشَخِّصَة (ج) مُتَشَخِّصات (۲)

شدد: (مص) شَدّ (محکم کردن – حمله کردن) (امر) شِدَّة
(سختی) (صف) شَدید (سخت – محکم) (ج) أشِدّاء (م) شَدیدَة

ترکیب مشتقات

(۱) برای اشحاذ ذهن تمرین لازم است – مکتوب عالی که مشحون از عواطف
بود بدست شحنه شهر افتاد – عدم تشحیذ اذهان باعث شحناء است
(۲) شخص شخیص شاخص لازم ندارد و شخص آنان متشخص است
تشخیص حق از باطل اشخاص شاخصه میخواهد

+ عرب بجای تشحیذ اشحاذ استعمال میکنند

(حش) اشتد، (من) تشدید (سنگین کردن - محکم کردن) (مف) مُشَدَّد
- تشدد (محکم شدن) - اشتداد (سخت بودن) (۱)

شذ: (مص) شذوذ (تنهائی - انفراد - کم بودن) (فا) شاذ
کم - قلیل الاستعمال (ج) شواذ

شر: (مص) شرارة (بد بودن) (اص) شرّ (بدی) (ج) شرور
(اسم) شرر (زبانه آتش) (صف) شریر (بد) (ج) اشرار (صم) شِرّیر
(خیلی بد) (ج) اشرار (مث) شرّ (بدتر) (۲)

شرب: (مص) شُرب (آشامیدن) (فا) شارب (آشامنده)
سبیل (مف) مشروب (م) مشروبة (ج) مشروبات —
شَربة (یک آشامیدن) (اص) شراب (آشامیدنی) (ج) اشربة (فم)
مَشرَب (محل آبخور) - ذوق - طریقه (ج) مشارب (آ) مِشربة (۳)

ترکیب مشتقات

(۱) شدة گرمای شدید در طهران اشد است - بی ادب در وقت
سخن مورد تشدد واقع میشود - شرافت شرف بعلم است
(۲) آتش از دل سوختگان شرر میکشد - شرارة اشرار بزرگترین
شرارت است (۳) قطع شارب مستحب است - آدم خوش مشرب جالب است
شربت گوارا مرگ است - اشربه حاره در زمستان مطلوب است - اهالی طهران بواسطه
کثافت مشروب نبشند - شرب شراب مضر است

شرح: (مص) شَرح (تیکه تیکه کردن) (اص) شرحه (تیکه) -
شَرح (بیان کردن) (ج) شروح (فا) شارح (ج) شارحین
(مف) مشروح (م) مشروحة (ج) مشروحات (مز) تشریح (تشریح
کردن - تیکه تیکه - جدا کردن) (فا) مُشرِّح (مف) مُشرَّح - انشراح
(گشودن - باز شدن) (فا) منشرح (۱)

شرس: (مص) شراسة (بد خلق بودن) (صف) شرس و اشرس
شرط: (مص) شرط (الزام کردن) (ج) شروط و شرائط
(مف) مشروط (شرط شده) (اسم) شُرطَه (ضابط - والی) (مز)
اشتراط (شرط شدن) (فا) مشترط (۲)

شرع: (مص) شروع (آغاز نمودن) - شرع (قانون گذاردن)
(اص) شریعة (سنت الهی قانون) (ج) شرایع (فا) شارع (خیابان - شاهراه)

ترکیب مشتقات

(۱) قلبم باندازه شرحه شرحه شده که شرح مشروحات شما باعث انشراح
سینه نشد - علم تشریح بدن بر همه واجب است
(۲) شرطه بلد خوب حفظ امنیت کرد - قبول این امر مشروط بشروط دیگر است
- اشتراط بشرائط کثیره باعث عدم قبول است

تعین - (قد) ج) شَوارِع وَشارِعین (اسم) شِراع (بادبان کشتی)

(مف) مَشْرُوع (قانونی - شرعی) (من) تَشْرِیع (بیان کردن) - اِشْتِراع

(قانون گذاری کردن) (۱)

شرف: (مص) شَرافَه (بزرگوار بودن) (اص) شَرَف (بزرگی)

(مف) شَرِیف (بزرگ) (ج) شُرَفاء وَأَشْراف (مت) أَشْرَف (بزرگتر)

(من) إِشْراف (بالا رفتن) (فا) مُشْرِف (بر کشیدن) - تَشْرِیف

(بزرگوار کردن) (فا) مُشَرِّف (مف) مُشَرَّف - تَشَرُّف (بزرگوار شده)

(فا) مُتَشَرِّف - (اسم) شُرْفَه (کنگره - منار) (ج) شُرَف - شُرُف

رو - جلو - نک - لب (۲)

شرشر: (اسم) شَراشِر (تمام بدن)

شرذم: (اسم) شِرْذِمَه (دسته کمی از مردم) (۳)

ترکیب مشتقات

(۱) شارع معنی ابتداء شروع با شراع شریعه معنی تمرده است - شروع شما انجام خواهند کردند - تشریع شرایع از شرح شما خارج است

(۲) یکی از اشراف که در شرف حرکت بود بواسطه تشریف فرمائی که بمعرفت ایشان مراجعت کرد - شرافت شرفاء بعلم است

(۳) شراشر وجودم از حرکات شرذمه مردم بلرزه در آمد

شرق: (مص) شُرُوق (طلوع کردن - ظاهر شدن) (اص) شَرْق

شرق) (ز م) مَشْرِق (محل طلوع آفتاب) (ج) مَشارِق (فا) شارِق

(آفتاب) (من) اِشْراق (روشن کردن) (فا) مُشْرِق (م) مُشْرِقَه

تَشْرِیق (رو بمشرق کردن - خشکانیدن) أَیّام تَشْرِیق (سه روز

بعد از عید قربان) اِسْتِشْراق (آداب شرقی آموختن) (فا) مُسْتَشْرِق

شرك: (مص) شِرْك وشِرْكَه وَشَراكَه (شریک قرار دادن

و شدن) (صف) شَرِیك (هم کار - هم سهم) (ج) شُرَكاء (اسم) شِرْك

(دام - تله) (من) مُشارَكَه (با هم شرکت کردن) (فا) مُشارِك - اِشْتِراك

(شریک شدن) (فا) مُشْتَرِك (مف) مُشْتَرَك (ج) مُشْتَرِكِین (۲)

شره: (مص) شَرَه وشَراهَه (حریص بخوراک بودن) (صف) شَرِه

شری: (مص) شِراء (خریدن) (من) اِشْتِراء (خریدن) (۳)

(فا) مُشْتَرِی (خرنده) (اص) شِراء (خرید) (اسم) شِرْیان (رگ بدن) (ج) شَرایِین

ترکیب مشتقات

(۱) شرق کوکب هلال از شرق آزاد شرقی و غرب دنیا را بیدار کرده و از اشراق انوار مشرقی خود عالمی را روشن کرد (۲) شرکت در شراکت در امور با شرکاء امین باید - اشتراک در طریق سعادت مشارکه در امر خیر است

(۳) در بیع و شراء تنها ملاحظه مشتری نباید کرد - رگ شریان دو گردن هم ترین شرایین است

شط: (اسم) شَط (کنار رود یا دریا) (ج) شُطوط (رودهای بزرگ)

شطئ: (اسم) شاطِئ (کنار شط) (ج) شَواطِئ (۱)

شطر: (اسم) شَطر (نیم - جزء) (ج) شُطور (فا) شاطِر (خبیث بودن نسبت بخانواده)

شطرنج: (اسم) مُعرّب (شترنگ) یعنی شش رنگ (بازی)

شع: (اسم) شُعاع (روشن) (ج) اَشِعّه (من) شَعشَعه (مف) مُشَعشَع (درخشان) (۲)

شعب: (اسم) شَعب (قبیله - طایفه) (ج) شُعوب - شُعبه (فرقه - دسته) (ج) شُعبات و شُعَب - شَعبان (ماه هشتم) (من) اِنشِعاب (شعبه شعبه شدن) (فا) مُنشَعِب (۳)

ترکیب مشتقات

(۱) شطوط در شواطی دریا طغیان کرده اند شاطر شطری از اعمال خود بیان کرد - شطرنج پادشاه هند را برای کسری فرستاد

(۲) اشعهٔ آفتاب عالمتاب شعشعه خود را در همه جا شعاع افکن نموده و دنیا را مشعشع کرده است

(۳) شعبی از شعوب داخل یکی از شعبات شده و چندین شعبه منشعب شدند

شعر: (مص) شُعور (احساس داشتن - زیرک بودن) (اسم) شِعار (نشانه - لباس چسبیده ببدن) - شِعر (سخن با وزن و قافیه) (ج) اَشعار - شَعر (حواس) (ج) مَشاعِر - (فا) شاعِر (گوینده شعر) (ج) شُعَراء (م) شاعِره (ج) شاعِرات - شِعری (ستاره ایست در جوزا) (اسم) شَعیر (جو) - شَعر (مو) (ج) اَشعار (من) اِشعار (آگاه کردن) (فا) مُشعِر - مُشاعَره (با هم شعر گفتن) - تَشاعُر (خود را شاعر وانمود کردن) (فا) مُتَشاعِر (شاعری [illegible] قافیه)

شعف: (مص) شَعَف (دوستی) (مف) مَشعوف (شیفته و واله) (۲)

شعل: (اسم) شُعله (زبانه آتش) (ذم) مَشعَل (فانوس - قندیل) - مَشعَله (بخار) (من) اِشتِعال (افروخته شدن) (فا) مُشتَعِل (فروزان) (۳)

ترکیب مشتقات

(۱) شعور اشخاص با شعر مدخلیت در ذوق شعری داشته و شُعَراء بزرگ ایران اشعاری که مشعر بر ذکاوت و فضیلت شعار آنان است از خود بیادگار گذارده‌اند (۲) از زیارت جمال مبارک شعف دست داده و مشعوف شدم

(۳) شعله عشق مشتعل شده و اشتعال در مشعل سینه [illegible]

شغل: (مص) شُغل (کار داشتن) (ج) اشغال (اَم) شغله (کار) ج مَشاغِل (فا) شاغِل (بکار وادارنده) (مف) مَشغُول (بکار وادار شده) (مص) اِشغال (شغل دادن - صاحب شغل شدن) اِشتِغال (مشغول شدن) (مضطرب شدن) (فا) مُشتَغِل (۱)

شفر: (اسم) شَفره (آلت کفش دوزها کارد تیز)

شفع: (مص) شَفاعَه (واسطه شدن - یاری کردن) (فا) شافِع (مف) شَفیع ج) شُفَعاء - شُفعه (حق بها ورثه ...) - شَفع (جفت) (۲)

شفق: (اص) شَفَقَه (مهربانی کردن) (صف) شَفیق مهربان (اسم) شَفَق (روشنی اول شب) (مص) اِشفاق (ترس کردن - مهربانی کردن) (فا) مُشفِق (۳)

ترکیب مشتقات

(۱) کثرت اشغال و مشاغل باعث مشغولیت خیال و اشتغال فکر شده است + اشغال امرا دارای صحیح و اشغال فلان نقطه غلط است

(۲) شفاعت شافعین نزد سمیع بزرگ قبول و پذیرفته شد - حق شفعه در شریعت اسلام جایز است

(۳) شفقه در دستان شفیق باعث اشفاق مشفقین شده است

شفه: (اسم) شَفَه (لب) ج) شِفاه (مز) مُشافَهَه و شِفاه (با هم حرف زدن) (ن) شِفاهی (زبانی) (فا) شفاهاً (۱)

شفی: (مص) شِفاء (بهبودی یافتن) (فا) شافی (شفا دهنده) (مص) تَشَفّی (آرام شدن) - شفا یافتن) (مص) اِستِشفاء (طلب شفا کردن) (فا) مُستَشفی (مف ذم) مُستَشفی (شفا ... مریضخانه) (۲)

شق: (مص) شَق (شکافتن) (اص) مَشَقَّه (سختی) (ج) مَشقّات (اسم) شَق (نصف - طرف) ج) شُقوق (صف) شَقیق (برادر مادری) (م) شَقیقَه (خواهر - ... یکطرف سر) (اسم) شَقائِق (گل لاله) (مز) اِنشِقاق (شکافتن - بیرون آمدن) (فا) مُنشَق (م) مُنشَقَّه (ج) مُنشَقّات

ترکیب مشتقات

(۱) مطالب شفاهی را شفاهاً گفتم و مشافهه کامل بعمل آمد

(۲) شفا از خداوند شافی طلب و از مستشفای دارالشفای طبیب حاذق علاج خواه تا تشفی قلب حاصل کنی (۳) محمد شقات در شق ... آزادی با انواع شقوق باید تحمل کرد - ... لغات ... این کتاب ... اشتقاق عربی است

شقی: (مص) شَقاء وشَقاوة (ن) نامبارک - سنگدل (صف)
شقی ج، اشقیاء (صف) اَشقی

شک: (مص) شکّ (ریب - تردید) ج، شُکوک (فا) شاکّ
وشاک السلاح (غرق اسلحه - تمام اسلحه) (صف) مَشکوک - تَشکیک
بشک انداختن (فا) مُشکِّک (۲)

شکر: (مص) شُکر وشُکران (ثنا گفتن) (فا) شاکِر
(صف) مَشکور (دم) شَکُور (من) تَشَکُّر قبول شکر کردن (فا) مُتَشکِّر (۳)

شکل: (مص) تشکّل (مانند بودن) (ج) اَشکال (صف)
شَکیل (نیکو - زیبا) (من) اِشکال (بند و بست داشتن) (فا) مُشکِل
مُشکِله ج، مُشکِلات - تَشکیل (درست کردن - شکل دادن)
(فا) مُشکِّل (مف) مُشَکَّل، مُشاکَله (هم شکل بودن) (فا) مُشاکِل

ترکیب مشتقات

(۱) شقاء وشقاوت اشقیاء عادت دیرینه است
(۲) احرار شاک السلاح بدون شک حاضر برای فداکاری هستند
واقوال آنان مقرون بتشکیک نیست
(۳) شکر خداوند وشکران نعمت شما را مشکور میکند وتشکر متشکرین
شاکر وشکور را بالا میبرد
+ عرب مُشکِل را در این معنی استعمال میکنند

- تَشَکُّل (تشکیل یافتن) (فا) مُتَشَکِّل - شَکل وشِکل (مش
(شبیه - نظیر - غمزه نهان) (۱)

شکو: (مص) شَکوی وشِکایه (ج) شِکایات (فا)
شاکی (شکایت کننده) (مص مره) شَکوه (یک شکایت) (من)
تَشَکّی واشتِکاء (شکایت نمودن - تمام شدن) (فا) مُتَشکّی
ومُشتَکی. شاکی السّلاح (صاحب تیغ یا نیزه بران) (۲)

شل: (مص) شَلَل (خشک) شِلال (دوختن) - شَلّ
(بی دستی) (صف) اَشَل (بیدست - دست خشک) (اسم) شَلاله
(آبشار) ج، شَلالات (اول شلاله دنیا نیاگارا در امریکست)

شم: (مص) شَمّ (بوییدن) (صف) شَمیم (بو دار) (م) شَمیمه
(اسم) شَمّ وشامّه (حس بوییدن) (ج) مشامّ (مف) مَشموم -
اِستِشمام (طلب بوییدن) (فا) مُستَشِم (۲)

ترکیب مشتقات

(۱) در ترسیم اشکال دچار اشکال شدم چیزی تشکیل داده وبشکل شکل
متشکل نمودند (۲) شکوه وشکایت شاکین باعث رفع تشکی شد
ومتشکین شاکی السلاح عاجزند (۳) شلال لباس را با دست شل
تمام کرده (۴) از رفیقه عنبر شمیمه که شمیم عطر بشامه جان مشام ومستشم استشمام
عجب کردم

شمت: (مص) شماتة (بلای کسی شاد شدن) (فا) شامت

شمخ: (فا) شامخ (بلند - مرتفع) (م) شامخة (ج) شامخات - و شوامخ

شمئز: (مص) اشمئزاز (نفرت داشتن) (فا) مشمئز

شمس: (اسم) شمس (آفتاب) (ج) شموس (ن) شمسی (صف) شموس (چموش سرکش)* - شمسیه (چتر آفتابی) (۲)

شمع: (اسم) شمع (موم - چشم پا) پیه - روشنی) (ج) شموع (اسم ن) شماع (شمع فروش - شمع ریز) (مص) تشمیع (شمع‌آلی زدن) (مف) مشمع (موم آلود) (۳)

شمل: (مص) شمل (در بر داشتن - پراکنده - جمع) (فا) شامل (مف) مشمول (اسم) شمال (چپ - دست چپ - شوم

ترکیب مشتقات

(۱) اسیر و جبال شامخ مشمئز شده و باعث اشمئزاز خاطر شده است

(۲) بواسطه طلوع شموس آزادی مستبدین شموس از حرارت شمس عالم تاب سوختند (۳) شموع هدایت لباس مشمع وند لیس شماعان را پاره کردند

* کلمه شموس معرب (چموش) و فارسی است بمعنی (سرکش)

- شمیله (طبع - خو) (ج) شمائل (مص) اشتمال (شامل شدن) (فا) مشتمل (۱)

شنج: (مص) تشنج (منقبض شدن پوست بدن از کرما یا سرما)

شنع: (مص) شناعة (زشت بودن - رسوائی) (صف) شنیع (قبیح) (م) شنیعه (ج) شنائع (مف) مشنوع (مشهور بزشتی) (مص) تشنیع (تقبیح کردن) (۲)

شهب: (اسم) شهاب (بازک ستاره) (ج) اشهب

شهد: (مص) شهادة (گواهی) - شهود (حضور) (فا) شاهد (گواه) (ج) اشهاد و شهود (م) شاهده (ج) شواهد - شهادة (ظهور - مرگ در راه حق) (صف) شهید (کشته راه حق) (ج) شهداء) (مف) مشهود (روز قیامت - اشع

ترکیب مشتقات

(۱) شمل نامنفرق و جمع شما شمال گشت - عنایات شامله عواطف محبت شمول که مشتمل بر صفای بی سود مند بود شامل خرد و عامه مردم مشمول آن شدند

(۲) مردمان شنیع العمل و حرکات شنیعه انان باعث تشنج اعضاء شده است و شنایع اعمال را تشریح داده و از تشنیع باک ندارد

(ن) مَشهَد (قتلگاه) (ج) مَشاهِد (مز) مُشاهِدَه
(دیدن) (فا) مُشاهِد - تَشَهُّد (گفتن شهادتین -
اِستِشهاد (شهود خواستن) (فا) مُستَشهِد (۱)

شهر: (مص) شُهرَة (آشکارا) (صف) اَشهَر (صف) شَهیر
(مف) مَشهُور (ج) مَشاهیر (مز) اِشتِهار (مشهور شدن)
(فا) مُشتَهِر (اسم) شَهر (ماه) (ج) شُهُور و اَشهُر (۲)

شهم: (مص) شَهامَة (زرنگ و فعال بودن) (صف)
شَهم (زرنگ - فعال) (ج) شُهُوم

شهو: (مص) شَهوَة (میل - خواستن) (ج) شَهَوات
(ن) شَهوانی (صف) شَهِی (با میل - با شهوت) (ج) اَشهِیا
(مز) تَشهِیه (میل آوردن) (فا) مُشتَهی - اِشتِهاء (میل زدن)

ترکیب مشتقات

(۱) در عالم غیب و شهود شهادت شهود را شاهد که از شهادت دور احق
و پیروی شهداء در کربلا زحمتند نقول و مزرعه است - شواهد که چند
بر مقصد مشهود را خود ذکر کنید از شاهد مشاهد مقدسه که مشهد
شهدا از این شخص متأثر می شود - استشهاد مهر را امضای جمعی از مستشهد
در دست داشت (۲) در ماه شهیر و شاهر هنا شهره آفاق شد - اشتها
اخبار غیر مشتهر خبث در اشهر حرم نشاید

(خواستن) (فا) مُشتَهی (م) مُشتَهیه (ج) مُشتَهیات (۱)

شوب: (ف) شائِب (م) شائِبَة (عیب - بدی)
(مف) مَشُوب (بد - معیوب)

شور: (مص) شَوَر (کنکاش) (اص) مَشوَرَه - شُوری
(ن) شُوری (مز) اِشارَه (نشانه دادن - پند دادن)
(فا) مُشیر (مف) مُشار - مُشاوَرَه (با هم شور کردن) (فا) مُشاوِر
(ج) مُشاوِرین - اِستِشارَه (طلب شور کردن) (فا) مُستَشیر
(مف) مُستَشار (۲)

شوق: (مص) شَوق (میل) (صف) شائِق - (مز)
تَشوِیق (بشوق انداختن) (فا) مُشَوِّق (مف) مُشَوَّق - اِشتِیاق
(شائق شدن) (فا) مُشتاق (ج) مُشتاقین (۳)

ترکیب مشتقات

(۱) شهوات حیوانیه آدم شهوت را فانی نکند - خوردن اغذیه مشتهیه
باعث زیادی اشتهاء است از مشتهیات نفسانی که موجب غرایز شهوت
است دوری نمائید (۲) شور و مشوره در هر کاری با مشاوره
مشاورین دانا شرط عقل است مستشاران بزرگ که مشیر و مشاور برای
استشاره مستشیرین نا مفید (۳) از فرط شوق شائق ملاقات شما اشتیاق
مشتاقان کوچ دراز دور داشت

شیئ: (اص) مشیئه (خواستن) (اسم) شیئی (چیز) ج) اشیاء۔

شیب: (مص) شیبه (پیر شدن) (صف) اشیب (مف) شیب (پیر شده) (۱)

شیخ: (ص) شیخوخه (پیر بودن) (صف) شیخ (صاحب ال۔ یا مصر۔ یا اولاد۔ یا طایفه۔ یا استاد) ج) شیوخ و مشیخه و مشایخ (مص) تشیخ (شیخ شدن) (فا) متشیخ (۲)

شید: (مص) شیاد (چابک۔ تردست) (مص) تشیید (استوار کردن) (فا) مشید (مف) مشید (۳)

شیع: (مص) شیوع (پهن شدن) فا) شائع (مشهور) (مص) اشاعه (شیوع دادن) (مف) مشاع (مشترک) (اسم) شیعه

ترکیب مشتقات

(۱) مشیت خداوند بر تمام اشیاء تعلق دارد

(۲) شیخ المشایخ قوم که سمت شیخوخیت دارد از تشیخ شیوخ جلوگیری کرد

(۳) ای مشید مبانی ارکان مشید مجلس شورای ملی شید الله ارکانه از مشیدین شیادان جلوگیری کردند

(فرقه۔ طایفه) (ن) شیعی (مص) تشیع (شیعه شدن) (فا) متشیع (۱) ۔مشایعه و تشییع (بدرقه یا مشایعت کردن) (فا) مشایع مشیع

شیم: (اسم) شیمه (خلق۔ خو) (ج) شیم (مص) مشیمه (بچه دان) ج) مشیمات

ص

صبب: (مص) صب (ریختن) (اص) صبب (سرازیری آب یا راه) ۔ صبابه (بقیه آب یا هر چیز) (ن م) مصب (ج) مصاب (مص) انصباب (ریختن) (فا) منصب (۲)

صبا: (ن) صابی (ستاره پرست) (ج) صابئین

صبح: (مص) صباحه (قشنگی۔ جمال) (صفه) صبیح (اسم) صبح و صباح (اول روز) صبوح (خوردنی یا آشامیدنی صبح)

ترکیب مشتقات

(۱) اشاعه و شیوع اخبار غیر شایعه میان شیعه معمول نیست۔ مشایعه مسافر و تشییع جنازه در مملکت مشاع بعمل آمد

(۲) سبحان الله ایران دارای صب عدیده است .. انصباب صابئین امروز نیست

(آ) مِصْباح (چراغ)، ج مَصابیح (مز) تَصْبیح (صبح آمدن - صبح کردن)، - اِصْباح (گردیدن - صبح کردن) (۱)

صبر: (مص) صَبْر (شکیبائی)، (صف) صابر، صَبُور

صبع: (اسم) اِصْبَع (انگشت) ج، اَصابِع (۲)

صبغ: (مص) صَبغ وصِباغَة (رنگ رزی کردن)، (اسم) ن، صَبّاغ (رنگ رز)، (فا) صابِغ (مف) مَصْبُوغ (اسم) صِبغَه (دین - ملت) (۳)

صبن: (اسم) صابُون (کف سابت)، ماده مرکب از پیه وتیزاب، (اسم) ن، صَبّان وصابُونی

صبو: (مص) صَباوَة (کودکی)، (صف) صَبی (کودک)، ج، صِبیان (م)، صَبیّه (دختر) ج صَبایا (اسم)، صَبا (باد شرقی) (۴)

ترکیب مشتقات

(۱) صباحت منظره شخص صبیح چون مصابیح درخشان است - لمعه اصباح هنگام صبح نافع است (۲) آدم صبور وصابر در بلایا صبر کرده واصابع حسرت بدندان نمیگزد (۳) صباغان در صباغه خود ماهرند ومواد مصبوغه را بنیك صبغ میکنند (۴) جمعی از صبیان وصبایا در هنگام صباوه شیفته باد صبا بودند

صحب: (مص) صُحبة وصَحابة (آمیزش یکدیگر کردن)، (فا) صاحِب (رفیق - دوست - دارا - مالک) ج، اَصحاب وصُحّابة وصِحابة وصَحب (م)، صاحِبه ج، صاحِبات (مف) مَصحُوب (همراه شده) مف، مُصاحَبه (رفاقت - معاشرت - ملازمت - باهم صحبت کردن) (فا)، مُصاحِب ج، مُصاحِبین - تَصاحُب * (باهم صاحب شدن) - اِستِصحاب (طلب صحبه کردن کسی را بصحبه خواستن - در اصطلاح اصول باقی گذاشتن هر چیز است بحال سابق خود - صَحابَه (علم خاص اصحاب پیغمبر است) (۱)

صحح: (مص) صِحّة (درست بودن - سلامت)، (صف) صَحیح (صفه) اَصَحّ (مز) تَصحیح (درست کردن)، (فا) مُصَحِّح (۲)

ترکیب مشتقات

(۱) صحبت اصحاب جود نشاید ومصاحب مصاحبه ادب نیك نباشد استصحاب تصاحب با صاحب دانا عادت صحابه رسول اکرم (ص) بود. صاحب خانه کاغذ را مصحوب قاصد فرستاد

(۲) مصحح کتاب را تصحیح نکرده - صحه اخبار وفواید صحیحه با اداره حفظ الصحه است

کلمات صحیحه این کتاب اصح از سایر کتب است

* عرب تصاحب را بمعنی صاحب شدن وتصرف کردن استعمال میکنند

صحف: (اسم) صحیفه کاغذ - مکتوب - ورق (ج) صُحُف وصحائف - مَصحَف و مُصحَف مجموعه اوراق - بین الدفتین - قرآن (مص) صِحافه روزنامه نویسی (صف ن) صَحّاف روزنامه نگار (مص) تَصحیف (تحریف کردن - غلط خواندن) (۱)

صحن: (اسم) صَحن (کاسه - قدح - فضای حیاط) ج صحون

صخر: (اسم) صَخره سنگ سخت (ج) صُخُور (۲).

صدأ: (اسم) صَدأ (ه میل) - صدید (چرک و خون)

صدر: (مص) صُدُور (حادث شدن) - صدره (رسیده) (فا) صادِر (م) صادره (ج) صادرات (مص) صداره (برتری - تقدم) (اسم) صَدر (سینه - بالا - جلو وزیر - اول) ج صُدُور (اص) مَصدَر (بازگشت) ج مصادر

ترکیب مشتقات

(۱) مصحف شریف و صحف داود علیه السلام را احترام باید کرد.

(۲) صحن حیاط از صخور بزرگ و صخور عظیمه مملو است

(۳) صدور فرمان از مصدر جلال واجب بر صدارت صدر الصدور و صدر اعظم لازم است و مصادر امور برای ترتیب صادرات علائم صادر کرده اند

- صحافه و صحافی در فارسی بمعنی تجلید کردن است اینجا شود ولی عرب بجای آن تجلید و مجلد میگویند

(مص) تصدیر (صدر قرار دادن) (فا) مُصَدِّر (مف) مُصَدَّر (مف) مُصدَر - اِصدار (برگرداندن) (فا) مُصدِر - تَصَدُّر (صدر واقع شدن) (فا) مُتَصَدِّر

صدع: (مص) صُداع (دردسر) (فا) صادِع (درد سر داشتن) صاحب دردسر (مف) مَصدُوع (مص) تَصدیع (باعث سردرد شدن) (فا) مُصَدِّع (مف) مُصَدَّع - مصادعه (هم سردرد دادن)

صدغ: (اسم) صُدغ (میان چشم و گوش) (تثنیه) صُدغین (دو طرف پهلوی گوش)

صدف: (اسم) صدفه (اتفاق) (مص) مُصادفه - (اتفاق افتادن) (فا) مُصادِف - تَصادُف (برخوردن) (فا) مُتَصادِف (اسم) صَدَف (پوست لؤلؤ - پرکلکوش) (ج) اَصداف (۳)

ترکیب مشتقات

(۱) اگر مصدوع شدی و باعث تصدیع و صداع شدم عفو فرمائید

(۲) از سوء مصادفات متصادف خطرناک مصادف شدم - هنگام تصدیف اصداف با تصادف کرده صدفه بدیدکرانبهائی رسیدم

صدق: (مص) صِدْق وصَداقَه (راستی) (فا) صادِق (صف) صَدُوق وصِدّیق (دوست) ج اَصْدِقاء (مم) صِدّیق (اسم) صَدَقَه (بخشش) ج صَدَقات - صُداق (مهر - کابین) ج اَصْدِقَه مِصْداق (صادق بودن) (مز) تَصْدِیق (براستی کاری کردن) (فا) مُصَدِّق (مف) مُصَدَّق - تَصَدُّق (صدقه دادن) (فا) مُتَصَدِّق - تَصادُق (یکدیگر را دوست داشتن) (فا) مُتَصادِق (۱)

صدم: (مص) صَدْم (تنه زدن) (اسم) صَدْمَه (لطمه) (مز) مُصادَمَه (بهم زدن) (فا) مُصادِم اِصْطِدام وتَصادُم (دو نفر یا دو سوار بهم خوردن) (فا) مُصْطَدِم - ومُتَصادِم (۲)

ترکیب مشتقات

(۱) صدق وصداقت صفت مند پنهان است - صدیقه طاهره صداق خود را صدقه نبرداده وتصدق کرد - اصدقاء شما چندان صَدُوق نیستند - تصدیق مصدقین در اینجا مناط ترتیب ومصداق خارجی ندارد

(۲) صدمه که از مصادمه وتصادم با دشمن بمن وارد شد سخت بود

صدی: (اسم) صَدی (انعکاس صوت) (مز) تصدی

صر: (اسم) صُرَّه (بدره - کیسه) ج صُرَر (مص) صَرِير (صدای سخت) (من) اِصْرار (عزم کردن - ثابت بودن) (فا) مُصِرّ (اسم) صَرْصَر (باد تند) (۱)

صرح: (مص) صَراحَه (آشکار خالص بودن) (صف) صَرِیح (مز) تَصْرِیح (بیان کردن - عرضه داشتن) (فا) مُصَرِّح (مف) مُصَرَّح (صف) صُراح (خالص) (اسم) صُراحِیَه (شراب خالص - ظرف شراب) (مخ) صراحی (۲)

صرخ: (مص) صُراخ وصَرِیخ (فریاد کردن) (صف) صَرِیخ

صرط: (اسم) صِراط (راه) ج صُرُط (۳)

ترکیب مشتقات

(۱) امیر مؤید در اخذ صرهٔ طلا اصرار کرده وصریر صرصر او را صدمه زد - مقصدی هیچ امری نشد

(۲) صراحةً با ایشان بگوئید ومنهم مثلکم هم با تصراحت که فردا صریحاً بمردم وبیش از تصریح باسم صراحی جایز نیست

* تصدیه بمعنی تعرض کردن واتهام دادن است

صرع: (مص) صَرْع (زدن) - سُستی - سرگیجه (صف) مَصْرُوع وصَرِیع (اسم) مِصْرَاع (لنگه درب - لنگه شعر) (ج) مَصَارِیع (من) مُصَارَعَه (کشتی گرفتن - جنگ کردن) (فا) مُصَارِع (ج) مُصَارِعِین (۱)

صرف: (مص) صَرْف (گردانیدن - برگردانیدن گذشتن گذرانیدن) (مص) صِرَافه (صرافی کردن) (صفن) صَرَّاف (ذم) مَصْرَف (بانک - صرافخانه) (ج) مَصَارِف (اس) مَصْرَف (خرج) (ج) مَصَارِف (صف) صِرْف (خالص) (اسم) صَرْف (حادثه روزگار) (ج) صُرُوف (اسم) صَرْفَه (فایده) (من) اِصْرَاف (صرف کردن خرج کردن) (فا) مُصْرِف - تَصْرِیف (صرف وصرافی کردن) مُصَارَفَه (مبادله کردن) - تَصَرُّف (گردانیدن - مداخله کردن)

ترکیب مُشتقات

(۱) بواسطه مرض صرع مصروع شده طاقت مصارعت با خصم نداشت - مصرع

(۲) صرف ناحق وتصرفات نامشروع بحکم صروف دهر خطاء صرف است

(فا) مُنْصَرِف - اِنْصِرَاف (گذشتن - بی خیال شدن) (فا) مُنْصَرِف (مم) صَیْرَف (صراف) (ن) صَیْرَفِی (پول صرافی شده)

صرم: (اسم) صَرِیمَه (عزیمت - رای) (فا) صَارِم (شمشیر تیز (قوی) ج صَوَارِم (۱)

صعب: (مص) صُعُوبَه (دشواری) صف صعب (ج) مَصَاعِب

صعد: (مص) صُعُود (بالا رفتن) (فا) صَاعِد (بالا رونده) (من) تَصَعُّد وتَصَاعُد (بلند شدن) (فا) مُتَصَعِّد ومُتَصَاعِد (۲)

صعق: (اسم) صَاعِقَه (برق) ج صَوَاعِق و صَاعِقَات (غذاهای سمک)

صعلك: صف صُعْلُوك (فقیر ضعیف) ج صَعَالِیك

ترکیب مشتقات

(۱) صرافها از مصارف خود صرف پول را کرده واضبارف معزم صیرفی میرسانند - از تصرف در مال صغیر منصرف شده وهم خود را مصروف انصراف سایر متصرفین نمودم (۲) صادم الدوله صریمه خود را با کمال صعوبت محفوظ داشته و خود را از مصاعب وامور صعبه نجات داد

صغر: (مص) صِغَر و صَغارة (کوچکی) (صف) صغیر (کوچک)
(ج) صِغار (مث) اَصغَر (کوچکتر) (ج) اَصاغِر (م) صُغری
- اَصغَران (دل و زبان) (۱)

صغی: (مص) اصغاء (گوش دادن) (فا) مُصغی

صف: (مص) صَفّ (در ردیف بودن - ترتیب) (ج)
صُفُوف (فا) صافّ (مرتب - منظم) (م) صافّة (ج)
صافّات (ملکه) (اسم) صُفّه (سکو - پلکان) (ج) صُفَف
و صُفّات (۲) (ظم) مَصَفّ (میدان جنگ - معرکه) (ج) مَصافّ

صفح: (مص) صَفح (گذشت کردن - بخشیدن) (صف)
صَفّاح و صَفُوح (بخشنده گناه) (اسم) صَفحه (کنار یک
روی ورقه کتاب - طرف) (ج) صَفَحات - صَفیحه (تخته آهن
نشر پهن) (ج) صَفائح (مص) مُصافحه (دست بدست دادن)

ترکیب مشتقات

(۱) صَغارهٔ صِغار بجهل است نه بسن نعمیه صُغری دارای اَصغَرانست
(۲) صفوف صافات در صُفَف بلند برای اصغاء امر خدا در مَصاف
سپید هستند - صف اول در جلو صفه مصف واقع شد

(فا) مُصافِح - تَصفیح (تخته تخته کردن - پهن کردن)
- تَصافُح (باهم مصافحه کردن) (۱)

صفر: (مص) صُفُور (خالی بودن) (صف) صِفر (خالی)
(ج) اَصفار (مص) صُفرَه (زردی) (صف) اَصفَر (زرد)
(م) صَفراء (غلیظ) (اسم) صَفَر (ماه دوم عربی) - (اسم) صُفر
(روی - برنج) (اسم ف) صَفّار (روی گر - برنج گر) - (مص) صَفیر
(صدای ... - سوت) (۲)

صفو: (مص) صَفا و صَفو (روشنی - پاکی) (صف)
صافی (اسم) صَفوه (برگزیدن) - صِفوه (دوست مخلص)
(صف) صَفیّ (برگزیده) (ج) اَصفیاء (مز) تَصفیه (صاف
کردن) (فا) مُصَفّی (مف) مُصَفّی - اِصطِفاء (برگزیدن)

ترکیب مشتقات

(۱) در یکی از صفحه کتاب شرح این صفحات نوشته شده است -
مصافحین باهم مصافحه کرده و تصافح کامل شد
(۲) در ماه صفر صفیر شنیده شد که باعث صفره وجه گردید -
نژاد اصفر در تمدن بد وجه صفرند - صفراء یکی از اخلاط
اربعه است

انتخاب کردن ، (فا) مُصْطَفِی (مف) مُصْطَفَی (ن) مُصْطَفَى
و مُصْطَفَوِی ((دوم بر خلاف قیاس است))

صقر: (اسم) صَقْر (باز) (ج) صُقُور . صَقَر جهنم

صقع: (اسم) صُقْع (ناحیه - طرف) (ج) أَصْقَاع (اطراف)

صقل: (مص) صَقْل (جلا دادن) (فا) صَاقِل (مف) مَصْقُول (صم) صَقَّال و صَيْقَل (جلا دهنده) (ج) صَيَاقِل و صَيَاقِلَة (ن) صَيْقَلِی (۱)

صك: (اسم معرب) صَكّ (چک - سیلی - ورقه - بانک) (ج) صُكُوك (اسم ن) صَكَّاك (چک نویس - چک دار) (مص) اِصْطِكَاك (بهم خوردن) (فا) مُصْطَكّ (۲)

صلب: (مص) صَلْب (آویختن - بدار زدن) (فا) صَالِب

ترکیب مشتقات

(۱) آدم صفی با محمد مصطفی ص هر دو از اصفیائند که صاحب قلب صاف و سینه با صفا هستند - مقابر بواسطه صقعه حیلی مصفی شده است (۲) صقور بزرگ دشت ترکستان در هیچ صقعی از اصقاع نیست (۳) ظروف صیقلی بواسطه صیقل صیاقله است

(مف) مَصْلُوب (صف) صَلِیب (چوبه دار عیسی) (ن) صَلِیبِی (مص) صَلَابَة (محکمی - سختی -) (صف) صُلْب (استوار - سخت) (اسم) استخوان پشت (ج) أَصْلَاب (من) تَصْلِیب سخت کردن تَصَلُّب (سخت شدن) (۱)

صلح: (مص) صَلَاح و صَلَاحَة (شایسته شدن) (اسم) صُلْح (فا) صَالِح (وظیفه شناس) (ج) صَالِحِين و صُلَّاح (صف) صَلِیح (سالم) (ج) صُلَحَاء (صت) أَصْلَح (اص) مَصْلَحَة (منفعت شایستگی) (ج) مَصَالِح (من) اِصْلَاح - (صلح دادن) (فا) مُصْلِح (ج) مُصْلِحِين - مُصَالَحَة صلح کردن (فا) مُصَالِح (مف) مُصَالَح - تَصَالُح (باهم موافقت و مصالحه کردن) (فا) متصالح - اِصْطِلَاح (عرف خاص) (فا) مُصْطَلِح (مف) مُصْطَلَح (۲)

ترکیب مشتقات

(۱) صلب مصلوبین بی گناه باعث احترام صلیب شد و مکتب [illegible] پیروان خود را خوب طی نکردیم - صلابت اجلاد صلبیه باعث دوام ابنا است (۲) صلاح و مصلحت در صلح و مصالحه است - متصالحین دعا بر مصالح عامه را اصلح دانستند - اصطلاحات عرب غیر از مصطلحات عجم است

صلو: (مص) صَلوة (دعا - نماز) ج صَلَوات (ذم) مُصَلّی (جای دعا و نماز) (ذم) مصلی (محل نماز) (۱)

صمم: (مص) صَمَم و عَمَم (کری) (صف) اَصَمّ (کر) (م) صَمّاء (مؤ) تَصمِیم (عزم ثابت کردن) (فا) مُصَمِّم (مف) مُصَمَّم (صف) صَمِیم (خالص - محض) (ن) صَمِیمی (۱)

صمت: (مص) صَمت (ساکت شدن) (فا) صامِت (مؤ) صُمُت و مُصمَت (بسته کنک)

صمصم: (اسم) صَمصام (شمشیر راست)

صمد: (صف) صَمَد آقا - سید - دائم - بلند

صمغ: (اسم ج) صَمغ (ماده سیال درختی است که بکار میخورد) ...

صند: (اسم) صَندید (سخت - شجاع - قوی) ج صَنادید

صنج: اسم معرب از فارسی صَنج (خنک - آلة موزیک) ترکیب مشتقات

(۱) در شهر حب الامم استخراج جذر اسم عددی را با دوست صمیمی خود مصمم نمودیم و مصمم شدیم که چون صخره معمار در کشفان صمیمیت و ثبات بخرج دهیم

(۲) صلوة مصلیان در مصلی باعث غلبه صنادید قوم شد

صمخ: (اسم) صِماخ (پرده گوش)

صندق: (اسم) صَندُوق (ظرفیت معروف) ج صَنادِیق

صنوبر: درختی است همیشه سبز

صندل: (اسم) صَندَل (درختی است هندی و خوشبو)

صنع: (مص) صُنع (کار کردن) (صف) صَنِیع (امر) صَنعة (عمل هر کارگر) (اسم) صَنع - صِناعَة (حرفه) (ج) صَنایع و صِناعات (ن) صِناعی (ساختگی) (فا) صانع (سازنده) (مف) مَصنُوع (ساخته شده) (م) مَصنُوعة (ج) مَصنُوعات (اسم) صَنِیعَه (عمل خوب) (مؤ) تَصَنُّع (خود را بخود کاری وابستن) (فا) مُتَصَنِّع - اِستِصناع (صنعتی را خواستار شدن) (۲)

صنف: (اسم) صِنف (نوع - قسم) (ج) اَصناف

ترکیب مشتقات

(۱) صُنع خداوند صَنیع و صَنعتگر پر درد کار و صانع در صناعه مصنوعات ابدا اضنع نیست و همه صنایع از صناعات اوست

(۲) صنیعه صنیع الدوله چون مانع تصنع متصنعین بود در چاد موانع مصنوعی شد

(صُنُوف (مز) تَصنیف (ترتیب دادن - ممتاز کردن - تألیف نمودن)
ج، تَصنیفات و تَصانیف (فا) مُصَنِّف ج، مُصَنِّفین (۱)

صهر: (اسم) (ج) صِهر (داماد) ج، اَصهار (مز) تَصَهُّر
(داماد شدن) (فا) مُتَصَهِّر (۲)

صوب: (اسم) صَوب (جهت - طرف) (ج) اَصواب
- صَواب (حق - درست) (صف) صائب - مُصیبَة (بلاء حادثه)
(ج، مصیبات و مَصائب (مز) اِصابة (نشانه زدن -
صواب گفتن) (فا) مُصیب (مف) مُصاب - تَصویب (رای
بصواب دادن) (فا) مُصَوِّب ج، مُصَوِّبین (مف) مُصَوَّب
(م) مُصَوَّبة ج، مُصَوَّبات - اِستِصواب (صواب یافتن
- حق دیدن) (فا) مُستَصوِب (۳)

ترکیب مشتقات

(۱) هیچ صنفی از اصناف کثیره مصنفین تاکنون بخوبی مصنفات
سعدی تصنیف نکرده اند

(۲) برای تصویب حقوق استصوابی بصوب جنوب رفته در رای
صائب خود توانست مصوبه را اجرا کرده هر چند رای او مصاب بود
باز دچار مصائب شد

صوت: (اسم) صَوت (صدی) ج، اَصوات
تَصویت (صدی کردن - دادن) (فا) مُصَوِّت

صور: (اسم) صُورة (رو - چهره) ج، صُوَر (مز) تَصویر
(صورت کشیدن) (فا) مُصَوِّر ج، مُصَوِّرین (مف) مُصَوَّر -
تَصَوُّر (توهم و خیال کردن) (فا) مُتَصَوِّر (مف) مُتَصَوَّر تَصویر
و تَصویرة (تمثال) ج، تَصاویر (۱)

صوغ: (مص) صَوغ (ریختن) (فا) صائغ (ریخته گر
زرگر) ج، صُوّاغ (مف) مَصُوغ (ریخته شده) (اص) صِیغة
(نوع - اصل) ج، صِیَغ (مص) صِیاغة (زرگری) (۲)

صوف: (اسم) صُوف (پشم) ج، اَصواف (اسم ف)
صَوّاف (پشم فروش) - صُوفی (آنکس که بخود قائم و بخدا باقیست)

ترکیب مشتقات

(۱) صور اجسام مصوره با نقش دیرینه در ذهن من متصور است
هیچ مصوری تصور این تصویر نمیکرد

(۲) صائغین در صیاغت خود مصوغات را خوب بعمل آوردند
- نوع و عدد کلمات و هم چنین عبارات معامله نکاح را صیغه گویند

واز طبایع آزاد و بحقایق پیوسته است) (ج) صُوفِیّه (من) تَصَوُّف صوفی شدن)، (فا) مُتَصَوِّف - تَصْوِیف صوفی کردن) (فا) مُصَوِّف - صاف و مُصَافی بمادهٔ صفو - رجوع شود) (۱)

صوم: (مص) صَوْم و صِیام (روزه داشتن) (فا) صائم (ج) صائِمین - صَوْمَعَه (دیر راهب) ج صَوامِع

صیح: (اسم) صَیْحَه (فریاد) (ضم) صِیاح

صید: (اسم) صَیْد (شکار) (اسم فا) صَیّاد (فا) صائد شکارچی) (من) اِصْطِیاد (صید شدن) (ذم) مَصْیَد شکارگاه) (۳)

صیر: (مص) صَیْرورَه گردیدن - برگشتن) (اص) مَصیر و مَصیرَه (مرجع - عاقبت) (من) تَصْییر (تغییر دادن)

ترکیب مشتقات

(۱) صوفی صافی کسی است که در تصوف حقیقهٔ متصوف باشد نه دام تصویف نهاده باشد

(۲) صیادی در مصید خود صید برا اصطیاد کرد.

(۳) اجل صیادی است که مصیر انسان را معین میکند

صیف: (اسم) صَیْف (تابستان) (ج) اَصْیاف (ن) صَیْفی (تابستانی) (ذم) مَصیف (سردسیر - ییلاق)

ض

ضبط: (مص) ضَبْط (نگاه داشتن - محکم نمودن) (فا) ضابط (گزیده - حاکم - ضبط کننده) ج ضُبّاط (مف) مَضْبُوط (محکم - محفوظ) (من) اِنْضِباط (محفوظ بودن - استوار شدن) (فا) مُنْضَبِط (۱)

ضبع: (اسم) ضَبُع (کفتار) ج ضِباع

ضجح: (مص) ضَجَّة و ضَجیج (فریاد - ناله کردن) صفه ضَجُوج

ضجر: (من) تضجر (مضطرب شدن) دلتنگ شدن) (فا) مُتَضَجِّر - انضجار (ملول و متأثر شدن) (فا) منضجر

ضجع: (مص) ضجع و ضُجُوع (بپهلو خوابیدن) صفه ضَجیع

ترکیب مشتقات

(۱) ضباط دیوان ضبط خود را مضبوط کرده و در تحت انضباط آورده اند

(۲) ضجه این طفل باعث تضجر من شد و خیلی منضجر شدم - ادم دانا از نا ملایم منضجر میشود و دشمن را منزجر میکند

(همخواب)، (م)، ضَجیعَه (مز)، مُضاجَعَه (باهم خوابیدن)
(فا)، مُضاجِع (م)، مَضجَع (خوابگاه) (۱)

ضحك: (مص)، ضِحك (خندیدن)، (فا)، ضاحِك (آ)، مَضحَکه (آلت خنده شدن)، (مز)، اِضحاك (خنداندن)، (فا)، مُضحِك - مُضاحَکه (باهم خندیدن) - تَضَحُّك وتَضاحُك (خود را بخنده زدن)، (اسم)، اُضحوکه (چیز خنده دار) (۲)

ضحی: (اسم)، ضُحی (چاشت)، ضَحیَّه (قربانی)، (ج)، ضَحایا (صف)، اَضحی (یوم الاَضحی (عید قربان)) - ضحی قبل از ظهر

ضخم: (مص)، ضِخامَه (کلفتی) (صف)، ضَخیم (کلفت)

ضد: (اسم)، ضِدّ (مخالف) (ج)، اَضداد (مص) ضِدّیَّه، (مز) تَضادّ (باهم ضد بودن)، (فا)، مُتَضادّ

ترکیب مشتقات

(۱) ضجیعه ایشان از مضاجعت کناره کرده است - مضجع خالی است
(۲) ضحك زیاد از بی ادبی ضاحکست - اضحوکه باید بمناسبت گفته شود - مطالب مضحکه را طوری ادا کرد که خود انسان مضحکه واقع نشود
(۳) یوم عید اضحی مردم ضحایا در وقت ضحی ذبح میکنند (۴)، ضخامت هوای زمین امتداد دما ضخیم نیست

- مُضادّه (ضدیت کردن)، (فا)، مُضادّ -

ضرّ: (مص)، ضَرّ وضُرّ (زیان رسیدن)، (فا)، ضارّ (زیان دار)، (اسم)، ضَرَر (زیان)، (ج)، اَضرار (مز)، اِضرار (ضرر رساندن)، (فا)، مُضِرّ (اص)، مَضَرَّه (ضرر)، (ج)، مَضارّ - اِضطِرار (ناچار بودن)، (فا)، مُضطَرّ - ضَرّاء (سختی) - ضَرورَه (احتیاج)، (ج)، ضَرورات (ن)، ضَروری (م)، ضَروریه (ج)، ضَروریات (مص)، ضَرارَه (نابینا شدن)، (صف)، ضَریر (نابینا) (۲)

ضرب: (مص)، ضَرب (زدن - قسم)، (فا)، ضارِب (زننده)، (مف)، مَضروب (مص مرة)، ضَربه (یك زدن)، (ج)، ضَرَبات (اص زم)، مَضرَب (زنگاه ریشه)، (آ)، مِضراب (آلة زدن)، (مز)، اِضراب (روا زد کردن)، - مُضارَبَه (زد و خورد کردن)

ترکیب مشتقات

(۱) جمع میان اضداد ممکن نیست - دوستی و ضدیت باهم متضادند
(۲) حیوانات ضاره باعث ضررند - انسان در سراء و ضراء باید صبور باشد - از مضرات سمنان حشره که باعث اضرار مردم است دوری کن - اضطرار شخص مضطر را در ضراء می اندازد - ضروره رافع محظورات است - خداپرستی از ضروریات

- تجارت کردن) - اضطراب (هیجان آمدن) (فا) مُضطَرِب [1]

ضَرح: (اسم) ضَریح (قبر) ج، ضَرائح (قبور)

ضَرس: (اسم) ضِرس (دندان) ج أضراس (مز) تَضَرُّس (دندانه دندانه کردن) (فا) مُضَرِّس (مف) مُضَرَّس (کنگره

ضَرع: (مص) ضَراعة (التماس کردن - خواهش درخواست نمودن) (مف) ضارِع (مز) مُضارَعة (شباهت داشتن) (فا) مُضارِع (شباهت دارنده) - تَضَرُّع (زاری کردن) (فا) مُتَضَرِّع [2]

ضَرغم: (صف) ضَرغام (شیر) ج ضَراغِم

ضعف: (مص) ضَعف و ضُعف (ناتوانی) (صف) ضَعیف (سست - ناتوان) ج، ضُعَفاء (صذ) أضعَف [3]

ترکیب مشتقات

(1) چون ضَرَبَ الاجل در مُضارَبه باعث ضربه در کار است - مضراب تار مرا مضطرب کرد و ضرب ان ضرباشتلم را زیاد کرد

(2) با کمال ضراعة بشما تضرع کرده و متضرع می شوم

(3) بیکاری ضَعیف و باعث ضعف اجنبت - احسان باضعاف مضاعف روا نیست خاصه اگر نسبت بضعفاء باشد

(مز) اضعاف (سست کردن) (فا) مُضعِف - استِضعاف و تضعیف (سست دیدن - شمردن) (اسم) ضِعف (مثل مقدار) ج، اضعاف (مز) تضعیف (دو چندان کردن) (فا) مُضَعِّف (مف) مُضَعَّف - مُضاعَفة (دو برابر کردن) (فا) مُضاعِف (مف) مُضاعَف [1]

ضَلّ: (مص) ضِلّ و ضَلالة و ضَلل و ضلال (گمراهی) (فا) ضالّ (گمراه) ج ضالّین (گمراهان) (م) ضالّة (گمشده) (صفه) ضَلیل ج، أضِلّاء (صذ) أضَلّ (مز) اِضلال و تَضلیل (گمراه کردن) (فا) مُضِلّ و مُضَلِّل (اص) مَضَلّة ج، مَضَلّات [2]

ضلع: (اسم) ضِلع (گوشه) ج، أضلاع و أضلُع

ترکیب مشتقات

(1) اضعاف مستضعفین روا نیست زیرا ضعف ضعیفان را مضاعف کردن ظلم است - تضعیف حقوق باضعاف مضاعف باعث خسارت است

(2) حکمه ضالّه مؤمن است که شخص را از ضلالت نجات داده و از وادی ضلال براه هدایت میبرد - اضلال مضلین باعث مضله خودشان است

وضُلوع (مص) تَضْلِیع گوشه قرار دادن (مف) مُضَلَّع گوشه دار (۱)

ضَمّ: (مص) ضَمّ (بهم وصل کردن) (اسم) ضَمِیمَه (وصله) ج، ضَمَائِم (مص) اِنْضِمَام (وصل شدن) (فا) مُنْضَمّ - ضَمَّه (پیش) (۲)

ضمحل: (مص) اِضْمِحْلال (متلاشی شدن) (فا) مُضْمَحِلّ (نابود - متلاشی) (۳)

ضمد: (اسم) ضِمَاد (کهنه روی زخم - دستمال جراحت)

ضمر: (اسم) ضَمِیر (باطن - قلب - وجدان) (ج) ضَمَائِر (مص) اِضْمَار (پنهان کردن) (مف) مُضْمَر (مقدر - پنهان) (آ) مِضْمَار (دای) (ج) مَضَامِیر (۳)

ترکیب مشتقات

(۱) اضلاع این شکل مضلع از چهار ضلع بیشتر نیست (۲) چون این کتاب محتاج بضم ضمیمه بود لذا بانضمام معانی حواشی نیز بدان منضم شد

(۲) هر کس باعث اضمحلال کسی شد آخر خود مضمحل میشود

(۳) ضمیر انسان بزرگترین رادع است - بضمایر مردم نمیتوان مطلع شد - ضمیر در اصطلاح صرف کلمه ایست جای اسم می نشیند

ضمن: (مص) ضَمَانَه (مرض لازم) ضِمَان (کفالت) (فا) ضَامِن (کافل) (مف) ضَمِین (کفیل - مریض) (اسم) ضِمْن (داخل) (فا) ضِمْناً (مف) مَضْمُون (محتوی - مافیه) ج. مَضَامِین (مص) تَضَمُّن (دربرداشتن) (فا) مُتَضَمِّن (دارا) - تَضْمِین (ضامن کسی قرار دادن) (۱)

ضوء: (اسم) ضَوْء (روشنی) ج، اَضْوَاء - ضِیَاء (روشنائی) (مص) اِضَاءَه (روشن کردن) (فا) مُضِیء (درخشان) - اِسْتِضَاءَه (طلب روشنائی کردن) (فا) مُسْتَضِیء ضیاع

ضیع: (مص) ضَیْع و ضَیْعَه و ضَیَاع (تلف شدن - بیهوده شدن) صف، ضَایِع (فاسد) (مص) اِضَاعَه و تَضْیِیع (ضایع کردن) فا) مُضِیع و مُضَیِّع (اسم) ضَیْعَه (آب و زمین - کسب - پیشه) ج، ضِیَاع (۳)

ترکیب مشتقات

(۱) مضمون دهنده شریفه که در ضمن کاغذ ایشان بود ضمناً مطلع شدم الحق مضامین آن متضمن مطالب عالیه بود - ضامن بتوان ضمانت این مقصود را میکند (۲) استضائه از اضواء علوم اخلاقی اضائه قلوب است

(۳) تضییع ضیاع کردن خود را ضایع کردن است

ضَيف: (مص) ضِيافة (مهمانی) (صف) ضَيف (مهمان)، ج أضياف وضُيوف (زم) مَضيَفة (مهمانخانه) (صم) مِضياف (بسيار مهمان نواز) (مز) إضافة (ميل دادن، نسبت دادن) - (مهمانی كردن) (فا) مُضيف (مف) مُضاف(۱)

ضِيق: (مص) مَضيَقة وضِيق (تنگی) (صف) ضَيِّق (مش) أضيَق (مز) تَضييق (تنگ كردن) (فا) مُضَيِّق (مف) مُضَيَّق (زم) مَضيَق (مضيقه، تنگنا) (۲)

ط

طِبّ: (مص) طَبابَت (معالجه كردن - مداوا كردن) (صف) طَبيب ج، أطِبّاء (زم) مَطَب

تركيب مشتقات

(۱) ضيافت واحترام ضيوف خاص عرب وقريش است

(۲) بواسطه ضيق وقت در مضيقه افتاده و باعث تضييق اوقات ديگران هم شدم - مضاف ومضاف اليه منسوب ومنسوب اليه است

(۳) اطباء در مطب خود بهتر طبابت ميكنند

طَبخ: (مص) طَبخ وطِباخة (پختن) (صف) طَبيخ (پخته) (مف) مَطبوخ (پخته شده) (صف ن) طَبّاخ (آشپز) (زم) مَطبَخ(۱)

طَبَر وطبرستان وطبری وطبرزين وطبس (از قادسی أخذ شده)

طَبع: (اسم) طَبع (خو - سجيه) ج، طِباع - طَبيعة (خلق - طينت) ج، طَبائع (ن) طَبيعي (م) طَبيعيّه (ج) طَبيعيّات - طَبع (چاپ كردن - مطابق ميل بودن) (مف) مَطبوع (چاپ شده - مطابق ميل) (م) مَطبوعة (ج) مَطبوعات (مز) اِنطِباع (چاپ شدن) (فا) مُنطَبِع (زم) مَطبَعة (چاپخانه) (ج) مَطابِع (حاشيه ۳) ([illegible])

طَبَق: (اسم) طَبَق (روپوش - ظرف - حال) ج أطباق - طِبق (مثل - جور) - طَبَقه (درجه) ج، طبقات (مز)(۲)

تركيب مشتقات

(۱) طباخ طبيخ ديروز را خوب طبخ نكرده وبوی مطبخ ميداد

(۲) بر طبق ميل خود بسته كتابها را در طبق اخلاقی گذاردم - شب مطبقه مهلك است - مطابقه وتطابق بين طبقات مختلفه منطبق بر تمام جزئيات نشده وتطبيق آن مشكل است

اِطبناق (پوشاندن - دوام داشتن) (فا) مُطبِق (م) مُطبَقَه - تَطبیق (پوشاندن) - مُطابَقَه (موافقت کردن) (فا) مُطابِق (موافق) - تَطابُق (متفق شدن) - اِنطِباق (موافق شدن) (فا) مُنطَبِق (۱) (حاشیه ۲) (صفحه قبل)

طبل: (اسم) طَبل (دهل) (اسم ن) طَبّال (طبل زن)

طحن: (مص) طَحن (خرد آرد کردن) (اسم) طاحُونَه (آسیا) (ج) طَواحِین (م ن) طَحّان (آسیابان) (فا) طاحِن (آسیا کننده) (م) طاحِنَه (دندان آسیا) (ج) طَواحِن (۲)

طره: (اسم) طُرَّه (کنگره - پیشانی - ناحیه) (ج) طُرَر (صم) طَرّار (جیب بر - دزد)

طرء (مص) طَرْأ (عارض شدن) (فا) طارِئ (عارض)

ترکیب مشتقات

(۱) طواحین بادی برای طحن و طحان اسان تر است

(۲) طراری روی بام طره آمد و چار طارئه شد

(۳) مطبوعات را بواسطه تطبیق مطبوع منبت در دستهای مطابع محض بوده کتب مطبوعه را برخلاف قانون انطباق خصوصا علوم طبیعیه و طبیعیات را بکلی غلط طبع میکنند

(م) طارِئَه (حادثه - بلا) (اسم) طَرِیّ (تازه)

طرب: (اسم) طَرَب (هیجان - شادی یا غم) (صف) طَرِب (مص) إطراب (بطرب آوردن) (فا) مُطرِب - تَطریب (آوازه خوانی کردن) (فا) مُطَرِّب - تَطَرُّب (بطرب واداشته شدن) (۱)

طرح: (مص) طَرْح (ریختن - انداختن) (صف) مَطروح (افتاده) ج طُرُح - مَطرَح (محل انداختن) (۲)

طرخون: (اسم) (یک قسم سبزی خوردنیست) + کلمه از فارسی اخذ شده

طرد: (مص) طَرد (دور کردن) (صف) مَطرُود (دور شده) (صف) طَرِید (رانده - دور شده) (مص) اِطِّراد (کثیر الورود بودن) (فا) مُطَّرِد (عمومی - شائع) (۳)

طرز: (اسم) طَرز (طریقه هیئت نقش) - طراز (نشان)

ترکیب مشتقات

(۱) مغنات طرب انگیز مطربین باعث تطرب جمع شد

(۲) مطلب مطروحه را طرح کرده و مطرح مذاکره قرار دادیم

(۳) طرد مطرودین بموقع بود واین قاعده در همه جا مطرد است

+ طرخون معرب ترخوان است یعنی سبزه پای سفره

لباس - نمط) (از فارسی اخذ شده است)

طرف: (اسم) طرف (گوشهٔ هرچیز - چشم - کنار) - طَرَف (آخر هرچیز - دور و بر) (ج) اَطراف - طُرفه (غریب - نمکین - تازه) (م) طریفه (حکایت شیرین) (ج) طرائف (مص) تطریف (طرف قرار دادن) - اِستطراف (غریب شمردن - تعجب کردن) (مف) مُستطرف (تعجب شده) (ج) مستطرفات (۱)

طرق: (اسم) طریق (راه) (ج) طُرُق - طریقه (روش - سیره - حالت) (ج) طرائق (صف) طارق (ستاره صبح - شب‌رو) (مص) تطریق (کوبیدن - نازک کردن) (۲)

طست: و طشت (ظرف روشوئی یا لباس شوئی)

طعم: (مص) طعم (چشیدن) (اسم) طعام (خوراک) (۳)

ترکیب مشتقات

(۱) آدمی طرفه ایست که طرائف مستطرفه در اطراف دارد

(۲) ادامهٔ طریق و امنیت طرق طریقهٔ هر حکومت عادله است

(۳) اطعام فقراء با اطعمه و اشربه لذیذه نیکو است - هر ضعیف طعمه قوی است - غالباً فقراء طعمهٔ اغنیا هستند

(ج) اطعمه - طعمه (شکار - روزی) (مص) اطعام (خوراک دادن) (فا) مُطعِم - اِستطعام (طعام خواستن) (اسم) مَطعَم (ماکول خوراک) (صم) مطعم (کثیر الاکل) - مطعام (کثیر الضیف) (۱) از حاشیه (۳) صفحه قبل

طعن: (مص) طعن (زدن با نیزه) (اسم) طعنه (عیب جوئی - گوشه) (فا) طاعن (طعنه زننده) (مف) مطعون (طعنه زده شده) (صم) طعّان (اسم) طاعون (مرض معروف) (۱)

طغراء و طغری (علامت روی مسکوکات و دستخط سلاطین) (ج) طغرات (ن) طغرائی [از ترکی در فارسی اخذ شده]

طغی: (مص) طغیان (سرکشی کردن) (فا) طاغی (سرکش - ظالم) (ج) طغاة (م) طاغیه (جبار - متکبر) (۲) طاغوت (گمراه - شیطان - متعدی - معبود ناحق) (ج) طواغیت

ترکیب مشتقات

(۱) از طعن طاعنین مطعون شدند و طعنه بر اغنیا زدند

(۲) طغیان طاغیان باعث سرکشی سایر طغاة شده است

* کلمهٔ طغراء برای امضاء مخصوص سلطان وضع شده و ظاهراً در اصل ترکی بوده که بعدها بفارسی و عربی داخل شده است

طفئ (مز) إطفاء (خاموش کردن) (فا) مُطفِئ - انطفاء (خاموش شدن) (فا) مُنطفِئ (آ) مِطفاء (آلت خاموش کردن) (۱)

طفل: طفل (بچه) ج أطفال (مص) طُفولیّة (بچگی) - طُفیل (بی دعوه - تابع) - طُفال (گل خشک) - طَفَل (نرم و نازک) (ج) طِفال (۲)

طلب: (مص) طلب (خواستن) (فا) طالب ج طُلّاب و طَلَبة و طالبین (مف) مطلوب (اس) مَطلَب (مقصود) ج مَطالِب (مز) مُطالَبة (طلب کردن) ج مُطالبات (فا) مُطالِب (طلبکار) ج مطالِبین (۳)

ترکیب مشتقات

(۱) برای اطفاء نائره حرب مُطفِئان کوشش کردند و حزنی خاموش سوز را با مِطفاء دانش منطفی کردند

(۲) اطفال در عالم طفولیت طفیل وجود دیگرانند

(۳) جمعی از طلاب علوم دینیه با طلبه علوم سیاسی در مطالب مطلوبه مباحثه داشتند - مطالبین برای وصول مطالبات در مقام مطالبه برآمدند

طلع: (مص) طُلوع (نمایان شدن - بالا آمدن) (فا) طالع (اسم) طَلعة (رویت) - طَلیعة (مقدمه) ج طَلائع (زم) مَطلَع ج مَطالِع (مز) مطالَعه (خواندن - نظر انداختن) (فا) مطالع ج مطالعین - اطّلاع (آگاه شدن - دانستن) (فا) مطّلع ج مُطّلِعین - استطلاع (حقیقت امری را رسیدن) (فا) مُستَطلِع (۱)

طلق: (مص) طَلاق (رها کردن) (فا) طالِق و طالِقة (طلاق گیرنده) ج طَوالِق (مز) إطلاق (عمومیت دادن رها کردن) (مف) مُطلَق (ق) مُطلقاً (عموماً بدون قید) - تَطلیق (طلاق دادن) (فا) مُطلِّق (طلاق دهنده) (مف) مُطلَّقة (طلاق داده شده) ج مُطلّقات - إنطِلاق (رها شدن) (فا) مُنطَلِق (مص) طَلاقة (گشاده روئی - خوش بیانی) (صف) طَلق و طَلیق (بسیم و فصیح) (اسم) طَلَق (ماده ایست غیر قابل احتراق) (۲)

ترکیب مشتقات

(۱) طلوع طالع مبارک با طلعه طلیعه اطلاعات مصادف شد و مطالعه مطلع او باعث اطلاع مستطلعین گردید (۲) زنهای مطلقه باید عده طلاق را تمام نمایند - اطلاق فضا منطلقا با دم طلق اللسان صحیح است

طمع: (مص) طَمَاع وَطَمَاعَة (طمع کردن) (فا) طامِع (صم) طَمّاع (اسم) طَمَع (ج) أطماع (اص) مَطمَع (طمع آور) (ج) مطامِع (من) اِطماع وتَطمیع (بطمع انداختن) (۱)

طمأ: (مص) طمأنينه (آرامی) (من) اِطمینان سکونت ـ آرامی (فا) مُطمئن (ایمن ـ ساکن) (۲)

طن: (مص) طَنین (صدا کردن) (صف) طَنّان

طنب: (اسم) طِناب وطُنُب (بند خیمه وچادر) (ج) أطناب (من) إطناب (دراز کردن ـ مبالغه نمودن)

طنبر: (اسم) طُنبور (آلت طرب است) ج طَنابیر +

طهر: (مص) طَهارَة پاک ـ پاکیزگی (فا) طاهِر (ج) اطهار (صف) طهور (اسم) طُهر (پاکی) (من) تَطهیر پاکیزه کردن (فا) مُطَهِّر پاک کننده (م) مُطَهَّرَه (ج)

ترکیب مشتقات

(۱) طمع طامعین طماع بیشتر بواسطه اطماع وتطمیع مطمعین است.

(۲) باکمال طمأنینه دوفا رونفس مطمئنه همه را اطمینان دادند

+ کلمه طنبور ظاهراً معرب (تنبور) از فارسی اخذ شده است.

مُطَهَّرات (مف) مُطَهَّر ـ تَطَهُّر (پاک شدن) (فا) مُتَطَهِّر (ج) مُتَطَهِّرین (۱)

طور: (مص) طَور (اندازه ـ حالت هیئت ـ دفعه) (ج) أطوار (اسم) طُور (اسم کوهی است، مقدس در شبه جزیره سینا)

طوس: (اسم) طُوس (خراسان حالیه) ـ طاس (ظرف آب) ـ طاوُوس (مرغ قشنگی است)

طوع: (مص) طوع (آرام بودن) (فا) طائع (اسم) طاعة (عبادت) (ج) طاعات (من) إطاعَه (فرمان برداری) (فا) مُطیع ـ اِستِطاعَة (توانا بودن) (فا) مُستَطیع ـ تَطَوُّع (طاعت بجو بستن) (۲)

طوف: (مص) طَواف (دور زدن) (فا) طائف (صم ن) طَوّاف (دوره گرد) (اسم) طائِفه (دسته از مردم) ج طوائف ـ طوفان (طغیان آب) (۳)

ترکیب مشتقات

(۱) ائمه اطهار حمادت را لازم شمرده وتطهیر نفوس رذیله را وظیفه مطهرین دانسته اند (۲) طوعاً او کرهاً مطیع امر ایشان شده واطاعت کامله نمودم واستطاعت انجام طاعات بیش از این نداشتم (۳) طائفه از طوائف طائفین حرم با جمیع طواف دچار طوفان سخت شدند

طوق: (مص) طاقة توانائی (ج) طاقات (اسم) زنانی (توسی پل یا عمارت) ج طاقات (ایکدسته ریات) - طوق (حلقه - بند دور گردن) ج (اطواق)

طول: (اسم) طول (درازای) طولانی (صف) طویل (دراز) ج طوال (ضد) أطول (م) طولی (فا) طائل (م)

طائله (توانائی - بی‌یاری بنهایه) ج (طائلات نزا طاله) (دراز کردن) تطویل (طولانی کردن) - (مف) مطوّل - إستطاله (تفضل کردن - انعام دادن) - تطاول (دست درازی کردن) (فا) متطاول (اسم) طول (نیکی - بخشش - بی‌نیازی) (۱)

طوی: (مص) طیّ (پیچیدن - پیمودن) (من) انطواء (در بر داشتن) (فا) منطوی (محتوی - متضمن) (۲)

ترکیب مشتقات

(۱) سلسله طولانی إطاله سخن نموده و تطویل بلاطائل نموده از تطاول اشراف شرح مطول داد

(۲) پس از طی مراتب ارادت شرحی که منطوی عطوفت بود زیارت کردم
- کلمه طاق، معرب (تاق) است که بر خلاف حق استعمال می‌شود

طیب: (مص) طیب وطیبة (پاکیزگی - خوشی) (صف) طیّب (پاکیزه) (م) طیبة ج طیبات (ضد) أطیب (پاکیزه‌تر) ج أطایب (م) طوبی (سعادت - غبطه) (من) مطایبه (مزاح کردن) (فا) مطایب - استطابه (پاکیزه یافتن) (مف) مستطاب (۱)

طیر: (مص) طیران (پریدن) (فا) طائر (پرنده) (صو) طیّار (بسیار پرنده) (م) طیّاره (بالون - کشتی هوائی) (ج) طیّارات (اسم) طیر (مرغ) ج طیور (من) تطیّر (فال بد زدن) (فا) متطیّر (۲)

طیش: (مص) طیش (کم عقلی - جست و خیز کردن) (فا) طائش (تخش - شیطان) (۳)

طین: (اسم) طین وطینة (گل خمیره)

ترکیب مشتقات

(۱) جناب مستطاب عالی در مطایبات طیبه بد طولانی دارید

(۲) طیور در طیران خود وضع حرکت طیارات را می‌آموزند
جغد که طائر معروفی است مورد تطیّر واقع است

ظ

ظفر: (مص) ظَفَر (غلبه کردن - رستگار شدن) (فا) ظافِر (غالب) (مز) تَظفیر (ظفر یافتن) (مف) مُظَفَّر (رستگار شده) (اسم) ظُفر (ناخن) (ج) اَظفار (۱)

ظلل: (اسم) ظِلّ (سایه) (ج) ظِلال و أظلال (صف) ظَلیل (سایه دار) (مز) اِظلال (سایه داشتن) (فا) مُظِلّ (سایه دار - تَظلیل (سایه انداختن) (فا) مُظَلِّل (سایه انداز) (۲)

ظلم: (مص) ظُلم (بیداد کردن) (فا) ظالم (بیداد کننده) (ج) ظَلَمه و ظالِمین (مشه) ظَلّام (صف) ظَلوم (مف) مَظلوم (ظلم شده) (ج) مَظلومین (مز) تَظَلُّم (شکایت کردن) (فا) مُتَظَلِّم (شاکی) (اس) مظلمه (ظلم - تعدی) (ج) مَظالِم (۳)

ترکیب مشتقات

(۱) اردوی ظفر انتساب مُظَفَّر و ظافر گشت

(۲) خداوند بر اظلال ظِلِّ ظَلیل بیفزاید

(۳) اظهار این امر با تظلم شما بوده و در مظاهرت با شما ابداً تظاهر نکردم

(مص) ظُلمه (تاریکی) (ج) ظُلُمات - ظَلام (تاریکی) (۱)

ظمأ: (مص) ظَمَأ (تشنگی) (صف) ظَمْآن (تشنه) (م) ظَمْأَی

ظن: (مص) ظن (گمان کردن) (اس) مَظَنّه (گمان) (ج) مظنّات (فا) ظانّ (گمان کننده) (مف) مَظنون (اسم) ظَنّ (گمان) (ج) ظُنون (صف) ظَنین (با گمان) (۲)

ظهر: (مص) ظُهور (نمایان شدن) (فا) ظاهِر (نمایان) (صف) اَظهَر (ذم) مَظهَر (ج) مَظاهِر (اسم) ظُهر (میان روز) (ج) أظهار - ظَهر (پشت) (ج) ظُهور و أظهُر - مف) ظَهیر (پشتیبان) (مز) اِظهار (نمایان کردن) (فا) مُظهِر (مف) مُظهَر - تَظاهُر (وانمود کردن) (فا) مُتَظاهِر - مُظاهَره و استِظهار (کمک کردن - پشت گرم بودن) (فا) مُظاهِر و مُستَظهِر (مف) مُستَظهَر (۳)

ترکیب مشتقات

(۱) ظلم نسبت بمظلوم باعث فناء ظَلَمهٔ ظَلوم است - از مظالم ظالمین ظلّام مُظلومین تظلّم نموده و عموماً متظلّمند - در ظُلمتِ شب ظالی گرفتار ظُلُمات شد (۲) ظُنون و مَظِنّهٔ شما باعث سوء ظن شد و جمعی را ظنین نمود (۳) ظهور امر ظاهر بلکه اظهر من الشمس است نظاهر الجنبه ظهیر بند کانند

ع

عبث: (اسم) عَبَث (لغو - بیهوده)

عبد: (مص) عبادة (پرستش کردن) (فا) عابِد ج عُبّاد وعَبَدة وعابدین (م) عابِدة ج عابِدات (مف) مَعْبُود (زم) مَعْبَد ج مَعابِد (اسم) عَبْد (بنده) ج عِباد - عَبْد (بنده خریدنی) ج عَبِید (مص) عُبُودِیّة (بندگی) (مت) تَعَبُّد (زاهد شدن - خود را عابد وانمود کردن) (فا) مُتَعَبِّد - اِسْتِعْباد (کسی را به بندگی گرفتن) (۱)

عبر: (مص) عِبارة (بیان - لفظ - معنی) ج عِبارات - عُبُور (گذشتن) (فا) عابِر (رهگذر) ج عابِرین (زم) مَعْبَر (راه) ج مَعابِر (اسم) عِبْرَة (عجب - پند) - عَبِیر (عطر) - عَبَرَ

ترکیب مشتقات

(۱) سو به تنها بعبادة عباد در معابد بت عبدهٔ اصنام عبید عبید بت میباشند - عباد خدا از استعباد قبول دارند

(تسلّی) ج عَبَرات (مت) اِعْتِبار (آزمودن - پند گرفتن) (فا) مُعْتَبِر (مف) مُعْتَبَر - تَعْبِیر (تعبیر خواب کردن) (فا) مُعَبِّر ج مُعَبِّرین عِبْری و عِبْرانی (یهودی) (۱)

عبس: (مص) عَبَس (ترشروئی) (صف) عَبُوس (چهره گرفته - ترشروی) (اسم) عابِس و عَبّاس (شیر)

عبهر: (اسم) عَبْهَر (نرگس - یاسمن - گل زرد)

عتب: (مص) عِتاب (سرزنش کردن) (فا) عاتِب (مف) مَعْتُوب (اسم) عَتَب (سخط - فساد) - عَتَبَة (آستانه) ج عَتَبات (مت) مُعاتَبَة (ملامت کردن) (فا) مُعاتِب

عتق: (مص) عِتْق (آزاد شدن - قدیم بودن) (صف) عاتِق و عَتِیق (آزاد شده - کهنه) ج عُتَقاء (م) عَتِیقة ج عَتِیقات و عَتائِق (مت) اِعْتاق (آزاد کردن) (فا) مُعْتِق (آزاد کننده)

ترکیب مشتقات

(۱) عبارات این کتاب باعث عبرت است - معتبر کسی است که دارای عِباد باشد - عابرین از معابر عبور کردند - معبرین خواب را تعبیر کردند (۲) عباس از فرط غضب چهره را عبوس کرد

(۳) عتاب و معاتبه دوستان بعتبهٔ ایشان مقبول شد

مه، معتنق (۱)

عتل: (اسم) عَتَله (بیل - یا عصای آهن) (صف) عُتُل (درخور خشن - سرباز) (صف) عتیل (اجیر - خادم)

عثر: (مص) عَثَر (لغزش) - عُثور (مطلع شدن) - عِثار (ناپسند - بد - جنگ - جهاد)

عجب: (مص) عَجَب (شگفت) ج، اَعجاب (صف) عَجیب (شگفت آور) منه اعجب (مم) عُجاب (بسیار شگفت انگیز) (اسم) أُعجوبه (عجب آور) - عُجب (کبر - خودبینی) (من) اِعجاب (شگفت آوردن) (فا) مُعجِب (مف) مُعجَب - تَعَجُّب (بشگفت اندر شدن) (فا) مُتَعَجِّب - اِستِعجاب (بعجب آوردن) (۲)

عجز: (مص) عَجز (ناتوان شدن) (فا) عاجِز ج، عَجَزه - عُجوز (پیری) (صف) عَجوز (مرد پیر) (م) عَجوزه (زن پیر)

ترکیب مشتقات

(۱) عنق رقبه بنانست - معتنق کسی است که بنده را اعتاق کند. - منبقیات ایران بهتر بن عتاق است (۲) این شخص برای ما فاعل شاه است (۳) این شخص معجب عجب اعجوبه است بلکه از اعجب عجایب است و از فرط عجب خود از امور عجیبه متعجب نمیشود

ج، عَجَزه (من) اِعجاز (ناتوان کردن - یافتن - بهترین وجهی ادا کردن) (فا) مُعجِز (م) مُعجِزه (خارق عادت) (ج) مُعجِزات (۱)

عجل: (مص) عَجَلَه (شتاب کردن) (فا) عاجِل (مم) عَجول - (اسم) عِجل (گوساله) (م) عِجله (گوساله ماده) (من) تعجیل (بشتاب آوردن) (فا) مُعَجِّل (مف) مُعَجَّل - اِستِعجال (بشتاب واداشتن) (فا) مُستَعجِل (مف) مُستَعجَل (۲)

عجم: (مص) عُجمَه (لکنت زبان) (صف) اَعجَم (الکن - غیر عرب) (اسم) عَجَم (غیر عرب ایرانی) (ن) عَجَمی و أعجَمی (جنس غیر عرب) (من) مُعجَم (حروف نقطه دار) (۳)

عجن: (صف) عَجین (خمیر) (ج) عُجُن (مف) مَعجون (خمیر شده - مرکب) (ظرف) مِعجَن (خمیردان)

ترکیب مشتقات

(۱) عاجز بوده دوا المعجزه نجاتش را بمعجز آوردند - معجزه اسلام قرآنست که باعث اعجاز انست و از معجزات واضحه است

(۲) عجله عاجلین عجول دو امور غالبا باعث تعجیل در امور معجله می شود امور مستعجله زود از میان میرود (۳) لسان أعجمی دارای عجمه است حروف معجمه را مانند عرب تلفظ نمیکنند

عد: تعداد (شمردن)، (فا) عادّ (شمرنده قانی کننده در عدد متباین)، (مف) معدود (شمرده شده)، (اسم) عَدَد (شماره) ج اَعداد (اسم) عِدَّة (چند) - عُدّة (اسباب جنگ) ج عُدَد - عَدید (شمرده شده) (م) عدیده (متی) اِعداد (مهیا کردن) (فا) مُعِدّ (تهیه کننده) (مف) مُعَدّ (آماده) - عِداد (شماره) - اِعتِداد (قابل توجه بودن) (فا) مُعتَدّ - تَعادّ (در شماره زیاد بودن) (فا) مُتَعادّ - اِستِعداد (مهیا شدن) (فا) مُستَعِدّ (۱)

عدس (اسم) (دانه - دانه معروفیست) - عَدَسَه و عدسیه (مردمک چشم شبیه بشکل عدسه) (۲)

عدل: (مص) عُدول (منحرف شدن) - عَدل و عِدالة

ترکیب مشتقات

(۱) عدهٔ معدودی از اعداء دغا ذلیلت دکردند - اشخاص عدیده اعداد و استعداد فراهم کرده و مُعِدّ و مُستَعِدّ شدند - مبالغی مُعتَدّ به از رجال متعدده پس از تعداد عددآنان دریافت کرد.

(۲) مردمک چشم را بواسطه شباهت بدانه عدس عدسه گویند

و مَعدِلة (داد کردن) (فا) عادل (دادگر) ج عُدول (مف) مَعدول (منحرف یا منحرف شده) (صف) عَدیل (نظیر - ما نند) (متی) تَعدیل (پاک کردن، مساوی کردن، - بپا داشتن) (فا) مُعَدِّل - مُعادَلَه (هم وزن نمودن - مساوی کردن) (فا) مُعادِل - تَعادُل (طرفین عدل کردن) (فا) مُتَعادِل - اِعتِدال (میانه دو حال بودن - مستقیم بودن) (فا) مُعتَدِل

عدم: عَدَم (نیست کردن) - نبودن (فا) عادِم (نیست کننده) (مف) مَعدوم (نیست شده) (متی) اِعدام (نابود کردن) (فا) مُعدِم (۲)

عدن (اسم) عَدَن (مملکتی است در عربستان) عَدَن (بهشت معروف که حضرت آدم علیه السلام مهبوط کرد) (ذم) معدِنه

ترکیب مشتقات

(۱) عدول از حق خلاف عدل و عدالت است - شهادت عدول غیر معدول از حق بی عدیل است - حل معادلات در جبر محتاج بجهد و تعدیل است - معدل هر دو چیز معادل است با میزان آن دو چیز - هوای معتدل غالباً در اعتدال ربیعی و خریفی است

(۲) عدم وسیله عادم لذات بوده و باعث اعدام و معدوم شده است

دکان زرگری، جواهرات، (ج) صَیاغین (١)

عدو: (مص) عُدْوان (باز داشتن - جستن) عَداوة وعِدْوان و عُدْوَة و عُدْوان (دشمنی کردن) (فا) عادِی (دشمنی) (صف) عَدُوّ (دشمن) (ج) أعداء (جج) أعادِی (صم) عَداء (اسم) عَدْوَی (فساد) - عُدْوَة (کنار - ساحل) (مز) تَعَدِّی (تجاوز کردن) - ظلم نمودن) (فا) مُتَعَدِّی - تَعادِی (با هم دشمنی کردن) (فا) مُتَعادِی - مُعاداة (دشمنی کردن) (فا) مُعادِی (٢)

عذب: (مص) عُذُوبَة (گوارائی) (صف) عَذْب (گوارا) (س) استعذاب (گوارا یافتن - آب گوارا خواستن) (فا) مستعذِب (اسم) عَذاب (ناگوار - مانع مقصود) (ج) أعذِبَه

ترکیب مشتقات

(١) بهشت عدن معدن الذاذ است - مملکت عدن دارای معادن است

(٢) عداوة اعداء باعث معاداة دیگران شده و عدوانا دست تعدّی باموال مردم دراز کردند

(مز) تَعذیب (عذاب دادن) (فا) مُعَذِّب (مف) مُعَذَّب

عذر: (مص) مَعذِرَة (پوزش خواستن) (اسم) عُذْر (پوزش - دلیل) (ج) أعذار (مف) مَعْذُور (با عذر) (اسم) مِعْذار (دلیل عذر) (ج) مَعاذِیر (من) اِعْتِذار (عذر خواستن) (فا) مُعْتَذِر - تَعَذُّر (عذر آوردن - سخت بودن) (فا) مُتَعَذِّر (اسم) عِذار (خد - صورت) (مص) عُذْرَة (بکارت) (صف) عَذْراء (باکره) (ج) عَذارَی (٢)

عذل: (مص) عَذْل (سرزنش کردن) (فا) عاذِل (ج) عُذّال (مف) مَعْذُول و مُعَذَّل (ملامت شده) (٣)

عرب: (اسم) عُرْب و عَرَب (غیر عجم - سکنه عربستان) (ج) أعْرُب و عُرُوب (اسم جمع) أعْراب (بادیه نشین) (مفرد)

ترکیب مشتقات

(١) عذوبة ماء عذب عذاب مرا تخفیف داد و دیگر معذّب نیستم

(٢) عِذار عذراء بواسطه عُذره شکفته است - أعذار و معاذیر مرا سپید نمود که معذورم از انجام این امر اعتذار میجویم و متعذرم

(٣) عُذّال من معذول را مستحق عذل دانسته اند

أعرابي (ص) إعراب (اظهار کردن) (مف) مُعرَب (اسم معرف) تعریب (بعربی ترجمه و تحریف نمودن) (فا) مُعرِّب (مف) مُعرَّب (اسم) عرّابانه (چهار چرخه) تَعَرُّب و استعراب (عرب شدن - داخل عرب بودن) (فا) متعرّب و مستعرب (۱)

عربل: (مص) عربلة (بدخلقی بودن - بستی کردن) (فا) معربل

عرج: (مص) عُروج (بالا رفتن) - عَرَج (لنگی) (صف) اعرج (لنگ) (اسم) مِعراج و مِعرَج (نردبان) ج معارج ومعاریج (۲)

عرد: (اسم) عَرّادَه (آلت جنگ که با آن سنگ پرتاب میکنند) - چهار چرخه) ج عرّادات

ترکیب مشتقات

(۱) کلمات معرّب در فارسی بسیار است از اشخاص متعرّب و مستعرب - اعراب طایفه از عرب که در عربستان ساکنند

(۲) عروج بمعارج سعادت با پای اعرج جز ممکن است - معراج یکی از کارهای خارق العاده پیغمبر ما است.

عرس: (مص) عرس (شادی کردن) (صف) عروس و عریس (زن و مرد تازه داماد) + ج عرائس (اسم) عِرس (داماد عروس) - عروس داماد)

عرش: (اسم) عَرش (سقف - تخت) (اسم) عریش (سایه دار خیمه مانند)

عرض: عَرض و عُروض و عَرضَه (وا نمودن - رسیدن، نمایاندن - حادث شدن) (فا) عارِض (مف) مَعروض (اسم) عَرَض (هستی - متاع) (صف) عریض (پهن) - عِرض (حسن نیکو یا یه فخر انسان) ج أعراض - عَرَض (مقابل جوهر) متاع حادثه) ج اعراض - عُرضه (همت - حیله - کفایت) - عَروض (میزان شعر) - عارض (صورت - غیر ثابت - ابر) ج عوارض - عریضه (عرض حال) ج عرائض و عریضات (م) معترض

ترکیب مشتقات

(۱) عارض و معروض عریضه خود را عرضه داشته و پس از معارضه و اعتراض بیکدیگر متعارضین شروح بتعریض و تعرض نمودند - اثر عرض عارض معشوق ولی عرضه دوام و ثبات ندارد - اعراض و نوامیس

+ عروس در فارسی لفظ برای زن استعمال میشود ولی در عرب مشترکست

نمایشگاه) ج مَعَارِض (مص) اِعْتِراض باز داشتن - نمایاندن،
- تَعریض گوشه زدن، مُعارَضَه مقاومت کردن - مناقضه کردن
(فا) مُعارِض - تَعَرُّض متصدی شدن - خواستن، (فا) مُتَعَرِّض
- تَعارُض باهم معارضه کردن، (فا) مُتَعارِض - إعتراض ایراد کردن
- باز داشتن، (فا) مُعتَرِض (م) مُعتَرِضَه (۱)

عرعر: (درختی است سرو مانند و کلمه فارسی است)

عرف: (مص) عِرفان (شناختن) (صفه) عارِف شناسا
(مفـ) مَعرُوف (ج) مَعارِیف (صفـ) عَریف دانشمند - نماینده
ج، عُرَفاء (صفـ) أَعرَف (اص) مَعرِفَة شناسائی - علم، ج مَعارِف
(اسم) عُرف (اصطلاح) - عَرَفَه (کوهی است نزدیک مکه) ج) عَرَفات
- أَعراف (حصاری است میان بهشت و جهنم) (مص) تَعریف شناسانیدن
(فا) مُعَرِّف مفـ) مُعَرَّف - اعتراف (اقرار کردن) (فا) مُعتَرِف (۲)

ترکیب مشتقات

مردم در معرض خطر است - دو عریض مساوی در عرض هم میباشد
(۱) عِرفان و مَعرِفه عُرفاء و معروف است نباید مُعَرِّف أز عرف از معرف
باشد - بد اعتراف نباید مُعتَرِف دروغ بگوید

عرق: (اسم) عَرَق (ریا دی آب تن) - عِرق رگ مجرای خون
ج عُروق - عِراق (بین النهرین و قسمتی از ایران) (مص) تَعریق
بعرق انداختن (فا) مُعَرِّق - عُرقوب (پی کلفتی است در پشت -
حیله - دروغ (۱) (ن) عراقیب

عرك: (مص) مُعارَکَه و عِراك مقاتله کردن، رزم،
مَعرَکَه ج، مَعارِك (اسم) عَریکَه: خلق - خو: (۲)

عرو: (مص) عروه (دسته - اعتماد - عروة الوثقی)

عری: (مص) عُریان (لخت بودن - برهنگی) (فا) عاری
(صفـ) عُریان (م) عاریه و عُریانه ج، عُراة و عواری و عاریات
(اسم) عَری (ناحیه - ساحت) عَراء (بیابان - فضا) - عَراة
جهرخان) - عاریه (امانت) (۳)

ترکیب مشتقات

(۱) عِرقی از عروق تنش در نبود - دوای مُعَرِّق تولید عرق
مینماید - موعد عرقوب مانند معطلی است (۲) در معرکه قتال دچار
معارکه سخت شدم ولی نرمی عریکه مرا نجات داد
(۳) زن در تن عریان و عاری از هستی با لباس عاریه سر بصحرا گذارد

عَزّ: (مص) عِزّة و عَزّ (قوت - شأن - گرانی) (صف) عَزیز ج) أعِزّة و أعِزّاء (مز) أعَزّ (م) عُزّی (ابت) (مز) اِعزاز و تَعزیز (عزیز شمردن) - تعظیم کردن) (فا) مُعِزّ و مُعَزِّز (۱)

عَزَب: (مص) عُزوبة (بدون زن بودن) (صف) عَزَب و أعزَب (مز) تَعَزُّب (خود را تا بدون زن نگاه داشتن) (فا) مُتَعَزِّب (۲)

عزر: (مز) تَعزیر (ملامت کردن - زدن) (فا) مُعَزِّر (مف) مُعَزَّر - عزرائیل ملک الموت - فرشته مرگ

عزل: (مص) عَزل (دور کردن - کناره کردن) (اص) عُزلة (گوشه‌نشینی) (فا) عازل (مف) مَعزول (مز) اِعتِزال و تَعَزُّل و اِنعِزال (دور شدن - معزول شدن) (فا) مُعتَزِل و مُتَعَزِّل و مُنعَزِل - مُعتَزِلة (جبری مذهب) (۳)

ترکیب مشتقات

(۱) عِزّة اعزة غالباً بواسطه اعزاز و تعزیز دیگران است - خداوند هر معتزی اعزّ است (۲) جوانان عزب شرافت خود را فدای عُزوبة کردند

(۳) عزل و ذلاء معزولی باعث عزلة و اعتزال آنان شده است - معتزله یکی از فرق اسلام هستند که بجبر معتقدند

عزم: عزم و عزیمة (مصمم شدن) (فا) عازم (۱) عَزیمة (رای - اراده - آیات قرآن - فرایض الهی) ج) عزائم (اسم) عزوم (شدید العزم) - عَزّام (کثیر العزم) (مز) اِعزام (روانه داشتن)

عزی: عَزاء (تسلی دادن - صبر کردن) (مز) تعزیة (تسلی دادن) (فا) مُعَزّی (مف) مُعَزّی (مص) عَزو و عِزوة (نسبت دادن) (مف) معزی (نسبت داده شده) (۱)

عسر: (مص) عُسر و عُسرة (تنگی) (صف) عَسیر (سخت) (مف) مَعسور (مز) اِعسار (محتاج شدن - فقیر بودن) (فا) مُعسِر - تَعَسُّر (سخت شدن) (فا) مُتَعَسِّر (۲)

عسف: (مص) عَسف (جور کردن) (مز) تَعَسُّف (ظلم کردن)

ترکیب مشتقات

(۱) عازم با عزیمه مرکز در عزم خود سستی روی نمیدهد - اعزام قوه بدان صوب لازم است

(۲) بواسطه عُسرة آذوقه مردم دچار عسره شده اند و اعسار معسورین باعث تعسر امور شده است

* کلمه اعزام عرب استعمال نمیکنند ولی در فارسی برخلاف قانون بمعنی روانه داشتن

(فا) مُعتَسِف (ظالم) - اِعتِساف (بی‌رویه کار کردن - عدول از جود)

(فا) مُعتَسِف (۱)

عَسکَر: (اسم) عَسکَر (جیش - اردو) ج) عَساکِر

(ذم) مُعَسکَر (اردوگاه) (۲)

عَسَل: (اسم) عَسَل (شهد) ج) عسول و اَعسال

عُشب: (اسم) عُشب (گیاه) ج) اَعشاب صفة) عَشِب

و مُعشِب (پرگیاه) (۳)

عَشر: (عدد اصلی) عَشرة و عَشر (ده) (ج) عَشَرات

(ترتیبی) عاشِر (دهم) (م) عاشِرَه (دگری) عُشر (ده یک)

ج) عُشور (جمعون) عَشر [عاشورا دهم محرم] (مص) عِشرة

(صحبت - مخالطه) (من) معاشَرة (اختلاط کردن - مصاحبت نمودن)

(فا) مُعاشِر (ج) مُعاشِرین (۴)

ترکیب مشتقات

(۱) جور و اعتساف مُعتَسِفین از حد گذشته است

(۲) عَساکر در مُعَسکر تشکیل اداره عسکریه دادند

(۳) اراضی معشبه دارای اَعشاب زیاد است (۴) عُشری از اعشار اجمع کنم

مقدار عُشریه و عُشور میشود - عاشورا یوم عاشر از عشر اول محرم است

عِشق: (مص) عِشق (دوستی مفرط) (فا) عاشِق

ج) عُشّاق و عاشِقین (م) عاشِقَه ج) عاشِقات

(مف) مَعشُوق (ج) مَعشُوقین (م) مَعشُوقه ج) مَعشُوقات

(من) تَعَشُّق (بخود عشق بستن) (فا) مُتَعَشِّق - مُعاشَقَه (باهم

عشقبازی کردن) (فا) مُعاشِق (۱)

عَشی: (اسم) عِشاء و عَشی و عَشِیّه (اول شب تا نزدیک

نصف) - عَشاء (شام - غذای شب) (صفة) اَعشی (شبکور) (اسم)

عِشوَه (حیرت - ناز) (۲)

عَصَب: (اسم) عَصَب (پی) (ج) اَعصاب (ن)

عَصَبانی (مص) عَصَبِیَّت (غیرت) (اسم) عِصابَه

(دسته مردم - عمامه) (من) تَعَصُّب (غیور بودن در مذهب) (فا) مُتَعَصِّب (۳)

ترکیب مشتقات

(۱) عشق عُشّاق بمعشوق خود غیر از تعشق است - معاشقه عاشقین

غیر عشقبازی متعشقین است - عاشق در مذکر و مؤنث یکسان است

(۲) عِشوه اعشی نظربازی کورانه است - هنگام عِشا اکل عَشا نافع است

(۳) تعصب در مذهب با حالت عصبانی باعث تحریک اعصاب و شدت

عصبیه میشود

عصر: (اسم) عَصر قبل از غروب - قرن - روزگار - زمان
ج، اعصار و عُصور (مص) مُعاصَرة (هم زبان بودن) (فا)
مُعاصِر (ج) مُعاصِرین (اسم) عُصارة (شیره) (مف) عَصیر فشرده
- (اسم) اعصار (گردباد) (۱)

عصفر: (اسم) عُصفور (گنجشک) (ج) عصافیر

عصم: (مص) عِصمة (نگاه داشتن - خودداری کردن)
(فا) عاصِم (م) عاصِمة (پای تخت) ج، عَواصِم (مف) مَعصوم
(بی گناه) (م) مَعصومَة (مص) اِعتِصام (پناه بردن) (فا)
مُعتَصِم (ذم) مُعتَصَم - اِستِعصام (پناه خواستن) (فا)
مُستَعصِم (ذم) مُستَعصَم (۲)

ترکیب مشتقات

(۱) مُعاصِرین عصر حاضر و قرن معاصر از اعصار سابقه استفاده کرده‌اند
- عُصارهٔ عَصیر عنبی برای سوختن بکار میرود

(۲) سلطان معصوم در عاصِمهٔ مملکت عاصِم عِصمت رعایا می باشد
- اِعتِصام بحبل امانت برای مُستَعصِمین یگانه مُعتَصَم است - ائمه
معصومین تماماً دارای عصمت بودند

عصی: (مص) عِصیان (گناه کردن) (اص) مَعصِیة
گناه (ج) مَعاصِی (فا) عاصِی (گناهکار) (ج) عُصاة و عاصِین
(مف) عَصِی ج، أعصیاء (اسم) عَصا (چوبدست) (ج) اَعصا (۱)

عضد: (اسم) عَضُد (بازو) ج، أعضاد (مص)
مُعاضَدة (هم بازو شدن - کمک کردن) (فا) مُعاضِد
اِعتِضاد (کمک حال بودن - یاری کردن) (فا) مُعتَضِد -
تَعاضُد (باهم کمک کردن) (فا) مُتَعاضِد (۲)

عضل: (اسم) عَضَله (گوشت بدن) (ج) عضلات
(مص) اعضال (مشکل بودن) (فا) معضِل (م) معضِله

عضو: (اسم) عُضو (تکه - جزو) ج، اَعضاء

عطر: (اسم) عِطر (بوی خوش) ج، عطور - عطّار

ترکیب مشتقات

(۱) جمعی از عُصاة دست از عصیان برداشته و ترک معاصی کرده‌اند

(۲) معاضدت معاضدین با بنی نوع باعث تَعاضُد مُعتَضِدین نسبت بهم می باشد

(۳) حل مسائل معضله غالباً باعث تحلیل عضلات است

عطرفروشی) (اسم) عطار، عطرفروشی، (صف) عَطِر (خوشبو.

(مز) تَعطیر (خوشبو کردن) (فا) مُعَطِّر (مف) مُعطَّر - تَعطُّر

(خوشبو شدن) (فا) مُتَعَطِّر (۱).

عُطارِد: (دومین ستاره سیاره دور آفتاب)

عطس: (اسم) عَطسه (خروج هوا از بینی با صدا)

(اوم) مَعطَس (بینی)

عطش: (مص) عَطَش (تشنگی) (صف) عَطشان (م)

ج) عطاش (م) عَطشی (مز) تَعَطُّش (تشنگی بخود بستن

(فا) مُتَعطِّش (۲)

عطف: (مص) عَطف و عُطوف و عَطوفه (توجه کردن

شفقت - برگردانیدن (فا) عاطف (راجع - مهربان) (مف) مَعطوف

(مرجوع) (صف) عُطوف و عَطیف (مهربان) (مز) تَعَطُّف (توجه کردن

ترکیب مشتقات

(۱) تعطر بعطریات برای عطار معطر معطر است و باعث ضرر

(۲) رفع عطش عطشان لازم است نه متعطش

+ عرب کلمه عضله را بمعنی عضله - و عطر را بکسر عین استعمال میکنند

رحم نمودن) (فا) مُتعطِّف - تَعاطُف (باهم مهربانی کردن) (فا)

مُتَعاطِف - اِنعِطاف (توجه کردن - منحرف شدن) (فا) مُنعَطِف (۱)

عطل: (مص) عَطَل و عطالَه (بیکاری از کار رفتن)

(فا) عاطِل (م) عاطِلَه (ج) عَواطِل (مز) تَعطیل (ترک

کردن - ول دادن) (فا) مُعطِّل (مف) مُعَطَّل - تَعَطُّل (بیکار

ماندن) (فا) مُتَعَطِّل (اسم) مِعطال (زیاد ول گرد) (۲)

عطی: (مص) عَطا و عَطیّه (داد - بخشش) ج) اَعطیه

و عَطایا و عَطیّات (مز) اِعطاء (دادن) (فا) مُعطی (مف)

مُعطی - مُعاطاة (داد و ستد کردن) - اِستِعطاء (چیزی خواستن)

(صم) مِعطاء (کثیرالعطاء) (۳)

عظم: (مص) عِظَم و عَظامَه (بزرگی) (صف) عَظیم

ترکیب مشتقات

(۱) عطوفت عاطفین باعث تعاطف شد و معاطفه عطوف را منعطف

منعطف مینماید (۲) عطالت عاطلین تنها معطلی خودشان نبوده

بلکه باعث تعطیل امور دیگران هم میشود

(۳) عطاء عطایا از طرف معطی معطاء تدریج معطا است

ج، عُظَمَاء و عِظام (م)، عَظيمه (حار)

(مث) أَعظَم (بزرگتر) ج، أَعاظِم (م)، عُظمى (مؤ)

بزرگ قرار دادن)، (فا) مُعَظِّم (مف) مُعَظَّم (مهم) - تَعظيم (احترام کردن

بزرگ کردن)، (فا) مُعَظِّم (مف) مُعَظَّم - تَعَظُّم (تکبر داشتن)

(فا) مُتَعَظِّم - إستِعظام (بزرگ شمردن - تکبر کردن)، (فا) مُستَعظِم (۱)

- اسم) عَظم (استخوان)، ج، أَعظُم و عِظام - عَظَمَه (بزرگی - جلالت)

عف:
(مص) عِفَّة (پاکی - خود را نگاه داشتن)، (صف) عَفيف

(م)، عَفيفه (مث) أَعَفّ (مز) إعفاف (عفیف قرار دادن)

(فا) مُعِفّ (۲)

عفر:
(اسم) عِفريت (خبیث - زشت - دیو)، ج عَفاريت

عفن:
(مص) عَفَن و عُفونَة (گندگی - بوی بد دادن)،

(صف) عَفِن و مَعفون (مز) تَعَفُّن (تغییر بو دادن)، (فا) مُتَعَفِّن (۳)

ترکیب مشتقات

(۱) عظمه و عُظَماء عظام غالب تعظیم صنف را اعظم شده و دول معظمه معظم له در پیشگاه سلطنت عظمی عظیم شمرده اند (۲) عفت رجال عفیف و زنان عفیفه با اعتنا عفاف سایرین شده است (۳) عفونت ابهای عفن و مواد عفنه هوا شهر را متعفن کرده است

عفو:
(مص) عَفو (بخشیدن)، (اس) عافیه (بهبودی)

(صف) عَفُوّ (بخشنده)، (فا) عافی (مف) مَعفُوّ (بخشیده شده)

(مز) مُعافاة و عِفاء (بهبودی حاصل شدن) - استعفاء

(عفو خواستن - کناره کردن)، (فا) مُستَعفی (۱)

عق:
(مص) عُقوق (نافرمانی و بی اعتنائی بوالدین)

(فا) عاقّ ج، عَقَقَه (مز) مُعاقّه (مخالفت کردن) (اسم)

عَقيق (دانه سرخ - وادی - ورد) (۲)

عقب:
(اسم) عَقِب (بعد - آخر)، ج، أَعقاب - عَقَب

(روده - زه)، ج، أَعقاب - عاقِبَه (آخر - نتیجه)، ج، عَواقِب

و عاقِبات - عَقَبَه (گردنه - راه سخت)، ج عَقَبات - عُقبَه

(اثر - هیئت - بدل - نوبه)، ج، عُقَب - عِقبَه (باقی مانده) - عُقبى

ترکیب مشتقات

(۱) پس از پذیرفتن استعفاء آقایان مستعفین از کار معفو شدند - از فضل خدای عفو بهض عافیت یافته و معافاة حاصل شده است (۲) عاق والدین بواسطه عقوق و معاقه ایشان با عقیق جبال فدا شدند.

(...خوار - خوار - آخرت) - عُقوبَت (سزای بدی) ج) عُقوبات (صف)

عَقِب (خَلَف - جانشین) - عُقاب (پرنده معروفی است)

(مص) مُعاقَبَه و عِقاب (سزا دادن - مجازات) - تَعقیب (دنبال

کردن) (فا) مُعَقِّب (مف) مُعَقَّب - تَعَقُّب (پی کردن) (فا)

مُتَعَقِّب - تَعاقُب (پشت سر آمدن - یکدیگر را پیروی کردن) (فا) مُتَعاقِب (۱)

عَقْد: (مص) عَقْد (بستن) ج) أعقاد و عقود

(اسم) عُقْدَه (گره) ج عُقَد - عِقْد (گردن بند) ج عُقود

(فا) عاقِد (عقد کننده) (مف) مَعقود و مَعقوده (عقد شده)

(اسم) مَعقَد (بستنگاه) ج) مَعاقِد - (اسم) عَقید (بستگی)

ج) عَقائِد (مص) تَعقید (گره زدن) فا) مُعَقِّد - اعتقاد

(عقیده داشتن) (فا) معتقد - اِنعِقاد (بسته شدن) (فا) مُنعَقِد

معاقده و تَعاقُد (معاهده کردن) (فا) مُعاقِد و مُتَعاقِد (۲)

ترکیب مشتقات

(۱) عقاب ما بعذرنه ما معاقب شده و ما هم دار عقوبتی بعنا سات عقبات معاقبه و تجسم کرفتار خواهند شد - تعقیب و تعاقب این امر متعاقب عقب حادثه متعقبه صلاح نیست (۲) عقد معاقدت صلح برای حل عقد ماکا ذهنیت دیا اعتقاد همی اکر مجلس منعقد شود تمام امور از معقد بیرون خواهد آمد

عَقْر: (مص) عَقْر (بریدن - باز داشتن) (صف) عاقِر (نازا) ج) عَواقِر (اسم) عَقُور (حیوان گزنده) - عقار (پ

(سپک و خانه) ج) عقارات - عُقّار (اسباب خانه) - عَقّار

(دوای نباتی) - عَقاقیر (۱)

عَقْرَب: (اسم) کژدم یکی از بروج (عقربه) (دقیقه شمار ساعت

ج) عَقارِب - مُعَقرَب (عقرب دار - کج)

عَقْل: (اسم) عِقال (زانو بند شتر) (اسم) عَقل (خرد)

ج) عقول (فا) عاقِل (خردمند) (م) عاقله (قوه عقل - قوم و خویش نزدیک)

ج) عُقَلاء (مف) مَعقول (عقلانی) (صف) عَقیل (معقول)

- عَقول (با ادراک - فهیم) (اسم) عُقلَه (گره در زبان) (مص)

اِعتِقال (بستن - گره زدن) - تَعَقُّل (عرضه بعقل داشتن - تصور کردن)

(فا) مُتَعَقِّل - تَعاقُل (عقل بخود بستن) (فا) مُتعاقِل (۱)

ترکیب مشتقات

(۱) عُقَلاء امور معقوله را با عقل خود تعقل مینمایند - دیه بر عاقله است - تعاقل از احمقی است - علم معقول بحث میکند از آنچه بعقل ادراک می شود مانند علم معرفة الروح و غیره

عقم: (مص) عُقم و عُقمه (نازاد بودن)، (صف) عقیم (نازاد - بی‌نتیجه) ج، عقائم

عکس: (مص) عکس (وارونه کردن)، (فا) عاکس (مف) معکوس (مز) معاکسه (کلام بر عکس کردن) - تعاکس (عکس برزدن)

عکف: (مص) عکف (باز داشتن - ماندن)، (فا) عاکف (مقیم)، (مز) اعتکاف (ماندن)، (فا) معتکف (۱)

علل: (مص) علة (درد داشتن - ناسالم بودن)، (صف) علیل ج، اعلاء (مف) معلول (علیل)، (مز) اعلال (ناخوش کردن)، تعلیل (بیان علة کردن)، (فا) معلل (مف) معلَّل - تعلل (دستاویز کردن)، - اعتلال (حرف علة داشتن) (فا)، معتل (اسم) علة (جمع سبب)، ج علل

ترکیب مشتقات

(۱) مردی عاکف باعتکاف مایل شده و معتکف دو مسجد شد

(۲) علة و معلول هر دو محتاج بتعلیلند

معلل در کار باعث اعلال است غیر علیل است و ذکر علة نمی‌باشد

اعلال در کلمات معتله با تعلیل حرف علة است و یا باسکان و یا بحذف آن است

علج: (مص) علاج و معالجه (مداوا کردن)، (فا) معالج (مف) معالَج

علف: (اسم) عَلَف و عُلوفه (گیاه - خوراک حیوانات (اسم ن)، عَلّاف (علف فروش)، (زم) مَعلَف (آخور)، (اسم) عِلافه (علف فروشی)، صف) عَلیف و مَعلوف (علف خوار) (۱)

علق: (مص) عَلاقه (بستگی داشتن - آنچه بشخص بستگی دارد) ج، عَلائق (اص) علقه (بستگی)، (اسم) عَلَقه (خون بسته - عَلیق خوراک بهائم)، (مز)، تَعَلُّق (علاقه داشتن)، (فا) مُتعلِّق (مف) متعلَّق - تعلیق شرح حاشیه - رقعه) ج تعالیق - مُعلَّقات (هفت قصیده معروف عرب) (۱)

علم: (مص) عِلم (دانستن)، ج، علوم (فا) عالم

ترکیب مشتقات

(۱) عَلّاف علوفه معلف را فروخته و دست از علافه کشید

(۲) یگانه علقه من علاقه بوطن است - این تعلیقه بمن تعلق ندارد - این امر مُعلّق شده و تعلیق محال است - انسان معشر دو علقه و مُضغه بوده است

صف، عَلیم (ج)، عُلَماء (مف)، مَعلوم (صف)، اَعْلَم (صم)، عَلّامَه
(مز)، إعلام (اطلاع دادن) (فا)، مُعلِم (مف)، مَعلَم- تَعلیم
(درس دادن) (ج)، تَعالیم (ف)، مُعلِّم (مف)، مُعَلَّم- تَعَلُّم
(درس خواندن) (ف)، مُتعلِّم- إستعلام (پرسیدن- استفسار)
(فا) مُستعلِم (اسم)، عَلامَه (نشانه) (ج)، عَلامات- عَلَم
(نشان) (ج)، اَعلام- عالَم (خلق- نشئه) (ج)، عَوالِم
(ذم)، مَعْلَم (ج)، مَعالِم (۱)

عَلَن: (مص)، عَلَن و عَلانِیَه (آشکار بودن) (ف)، عَلَنیه
و عَلانیه (ف)، عَلَنا (مز)، اِعلان (آشکار کردن) - اِستعلان
(علنی خواستن) (۲)

ترکیب مشتقات

(۱) عالمین علم خود اعلمند - تعلیم و تعلم برای همه لازم است
- علمات مدنیه از روی معلومات زندگی و علوم اجتماعی
نوشته شده - نظر تعالیم ادادت اعلام میدارد که علماء اعلام
از علامات اعلام اسلام استعلام کردند

عُلُو: (مص) عُلُوّ و عَلاء و عُلی (بلندی) (صف) عَلی
(بلند) (م)، عَلیّه (فا)، عالی (م)، عالیه (صف)، اَعلی
(ج)، اَعالی (م)، عُلیا (مز)، إعتلاء و تَعالی - بلند شدن،
غلبه کردن (فا)، مُعتلی و مُتعالی - (مز مذکر مانند) - تَعالی
(بلند است) - اِستعلاء (بالا رفتن - غلبه کردن) (فا)، مُستعلی
(اسم)، عَلاوه (زیادتی بر چیزی) (۱)

عَمّ: (مص)، عُموم (گروه - همه) (صف) عامّ - عامّه
(ج)، عَوامّ (صف)، اَعَمّ (عمومی است) (مز)، تَعمیم (عمومی کردن -
شیوع دادن. (عمامه گذاشتن) (ف)، مُعمِّم (مف)، مُعمَّم
(اسم)، عِمامَه (دستار - مندیل)، عَمّ (برادر پدر) (ج)، اَعمام - بنی
اعمام (پسر عمو) (م)، عَمّه (خواهر پدر) (ج)، عَمّات (بنی عمات) (پسر عمه) (۲)

ترکیب مشتقات

(۱) علو طبع حضرت علیه عالیه متعالیه ملکه علیا کبری اوج اعلای نفس
اعلیحضرت متوفی اعلی الله مقامه بود - خدای متعالی اعتلاء و تعالی
را مخصوص انسان قرار داده که علاوه از او استعلاء می‌جویند

(۲) عموم بنی اعمام با عامه مردم اعم از عوام و غیره در مقام تعمیم معارف برآمدند

عمد: (مص) عَمْد (قصد کردن) (ق) عَمْدًا (از روی قصد) (م) عُمْدَه (اصل - اساس) ج عُمَد - عِمَاد (تکیه گاه) ج عُمُد - عَمُود (ستون) (ج) أَعْمِدَه - عَمِید (رئیس - پایه) (مز) إِعْتِمَاد (تکیه داشتن) (فا) مُعْتَمِد (مف) مُعْتَمَد (تکیه گاه) - تَعَمُّد (کاری بعمد کردن) (فا) مُتَعَمِّد - تَعْمِید (باب عمودیه شستن) (فا) مُعَمِّد (مف) مُعَمَّد (اسم) مَعمودیه + غسل نصارای[1]

عمر: (مص) عُمران و عِمَارَه (آباد کردن) (فا) عَامِر (مف) مَعْمُور (م) مَعْمُوره (صف) عَمِیر (صم) عَمَّار (پر و بار - رزین) - عَمِیرَه (اسم) عُمْر (مدت حیات) - عِمَارَه (بنا) (ج) عِمَارَات - عُمْرَه (ج عُمَر) (مز) تَعْمِیر (آباد کردن - عمر کردن) (فا) مُعَمِّر (مف) مُعَمَّر (مز) اِسْتِعْمَار (گرفتن و آباد کردن) (فا) مُسْتَعْمِر (ج) مُسْتَعْمِرِین (مف) مُسْتَعْمَر (ج) مُسْتَعْمَرَات[2]

ترکیب مشتقات

(۱) طلب عمده که من عمداً تعمد کردم اعتماد بعماد الدین معتمد بود که مانع عمل تعمید بود (۲) تعمیر عمارات و عمران معمورات برای آسایش عمر لازم است - دول معمره استعمار ممالک غیر مستعمره را طالب‌اند + معموده غسلی است که نصاری بنام پدر و پسر و روح القدس آنکه نصاری میشود یا در اول بلوغ

عمق: (مص) عُمْق (گودی) ج أَعْمَاق (صف) عَمِیق (مز) تَعَمُّق (تأمل - دقت) (فا) مُتَعَمِّق[1]

عمل: (مص) عَمَل (کار کردن) (فا) عَامِل (کارکن - کارگر) ج عُمَّال و عَمَلَه و عَامِلِین و عَوَامِل (قوائم بدن - کارکن) (مف) مَعْمُول (مز) مُعَامَلَه (خرید و فروش) (فا) مُعَامِل (صف) عَمِیل (طرف معامله) (ج) عُمَلاء - إِعْمَال (بکار داشتن) - إِسْتِعْمَال (بکار انداختن) (فا) مُسْتَعْمِل (مف) مُسْتَعْمَل[2]

عمی: (مص) عَمَی (کوری) (صف) أَعْمَی (کور) (م) عَمْیاء (مز) تَعْمِیَه (پنهان کردن) (فا) مُعَمِّی (مف) مُعَمَّی (سخن کور و پنهان) - إِعْمَاء (کور کردن) - تَعَامِی (خود را بکوری زدن) (فا) مُتَعَامِی (اسم) عَمَی (گمراهی)[3]

ترکیب مشتقات

(۱) اگر با نظری عمیق تعمق کنی بعمق خیالات این شخص متعمق پی میبری
(۲) عمال نسبت بعمله در معاملات بقوانین معموله عمل نکرده و اعمال غرض نمودند اما بزلهٔ استعمال عوامل مستعمله مجبور شدند
(۳) مردی أعمی علی العمیاء معمائی از شخص متعامی سؤال کرد

عنن: (مص) عِنان نهاد - زمام، عَنان (ابر)

عنب: (اسم) عِنَب (انگور) ج، اَعناب (اسم ن) عنّاب (انگور فروش) (ج)، عَنّاب (میوه معروفی است)

عنبر: (اسم) عَنبَر (مادّه ایست خوشبو) (ن)، عَنبَری (شراب مُعَنبَر)

عنت: (من) تَعَنُّت (مشقّت بخود راه دادن) (فا) مُتَعَنِّت

عند: (صف) عَنود و عَنید و عانِد (دشمن حق) (من) مُعانَدَة و عِناد (باهم دشمنی کردن) (فا)، معانِد ج معانِد

عندلیب: (اسم) (نوع خوش صدائیست) - هزار دستان، (ج)، عَنادِل

عنف: (اسم) عُنف (سختی) (صف) عَنیف سخت

عنفوان: (اسم) (اوّل - ابتدا) - شباب - اول جوانی

عنق: (اسم) عُنُق (گردن) (ج) اَعناق (من) مُعانَقَه (دست بگردن انداختن) (فا) مُعانِق - تَعانُق. باهم معانقه کردن (فا) مُتَعانِق - عَنقاء (نوع مجهول الجسمی است) (۱)

(۱) معانقه و تعانق علامهٔ محبّت است - شراب عنبری عنبرمیدهد

عنکبوت: (اسم) حشره معروفیست (ج) عَناکِب و عَناکیب

عنو: (مص) عَناء (رنج) - خواری) - عَنوَة (زور) (ن) عَنوَة - عُنُوّ (بزور گرفتن) (فا) عانی

عنی: (مص) عِنایَة (قصد کردن) (ج) عِنایات (مف) مَعنی (مقصود) ج مَعانی مفرد مذکر مضارع | یَعنی (قصد دارد) (من) اِعتناء (اضافه کردن) (فا) مُعتَنی (مف) مُعتَنی به (اص) مَعنَی (مدلول کلمه) (ج) مَعانی (۱)

عهد: (مص) عَهد (شناختن - پائیدن - وفا کردن) (فا) عاهِد (مف) مَعهود (اسم) عُهدَه (ضمانت - کفالت) (من) تَعَهُّد (عهده داشتن) (فا) مُتَعَهِّد - مُعاهَدَه (باهم عهد بستن) (فا) مُعاهِد - تَعاهُد (باهم قسم خوردن) (فا) مُتَعاهِد (اسم) مَعهَد (جای عهد - زمان عهد) ج مَعاهِد (اسم) عَهد (۲)

ترکیب مشتقات

(۱) از عنایات شامه نما معانی معنی به کلمات را فهمیدم

(۲) ولی عهد بامانت عهد امانت شده و بادول متعاهد عهد معاهده نموده و متعاهدین در معاهدین المال متعهد و عهده دار مواد معهود در عهد نامه شدند

(فا) ضمان - امان - ذمه) - بوده) ج عهود

عوج: (اسم) عوج (کجی) (صف) أعوج (م) عوجاء (مز) إعوجاج (خمیده شدن - کجی) (فا) معوج (اسم) عاج (دندان فیل)

عود: (مص) عود و عوده (برگشتن) (فا) عائد (م) عائده (فائده) ج عوائد (زم) معاد (برگشت) (مز) إعاده (برگرداندن) - معاوده (عودت کردن) - اِستعاده (طلب برگشتن) (مص) عیادة (دیدن مریض رفتن) (اسم) عادة ج عادات (ن) عادی (مز) إعتیاد (عادت کردن) (فا) معتاد (اسم) عود (چوب آلت طرب) (ج) اعواد - عید (موسم - روز مبارک) ج أعیاد (۲)

عوذ: (مص) عیاذ و معاذ (پناه بردن) (فا) عائذ (زم) معاذ (پناهگاه) (مز) تعویذ و اعاذه (حفظ کسی را از خدا خواستن)

ترکیب مشتقات

(۱) واعاده بیمار در معاد ممکن نیست زیرا در اعیاد ملیه وامور عادیه نوق العاده بعادات مخصوصه معتادند - عوائد و عایدات مملکت غالبا عاید اجانب می‌شود - عیادهٔ مریض اجر در معاد دارد

(۲) مردی با فکر اعوج باعث اعوجاج امور شد و نغمه های عاج را معوج کرد

(اسم) تعویذ (بهمار و ادعیه برای حفظ انسان) ج، تعاویذ (۱)

عور: (صف) اعور (یکچشمی) (م) عوراء ج، عور (اسم) عوره (عضو واجب الاستتار) ج، عورات - عاریه (امانی) (ج) عواری (مز) إعاره (عاریه دادن) (فا) معیر (عاریه) (مف) معار (صنایع بدیعیه) - اِستعاره (عاریه خواستن - یکی از صنایع بدیعیه) (فا) مستعیر (مف) مستعار (۲)

عوض: (اسم) عوض (بدل) (ج) أعواض (مز) تعویض (عوض دادن) (فا) معوض (مف) معوض - تعوّض (عوض گرفتن) (فا) متعوض - معاوضه (باهم عوض کردن) (۳)

عوق: (فا) عائق و عائقه (مانع) (ج) عوائق (مز) تعویق (تاخیر انداختن) (فا) معوق (مف) معوق (اسم) عیوق (ستاره ایست عقب ثریا) (۴)

ترکیب مشتقات

(۱) معاذ الله اگر بدون تعویذ بروم والعیاذ بالله اگر بدون معاذ باشم

(۲) مردی اعور عورت خود را خوب حفظ کرد - استعاره در کلام دلیل بلاغت شعر است (۳) در مقام معاوضه مطابقه عوض و معوض هردو شرط است (۴) بواسطه عوائق کار بتعویق افتاده وامور معوق شد

عَوَل: (اسم) عَیال (نان خور - قوم - فرزند - وظیفه خور) - عائله (اهل خانه - طائفه - خانواده) ج) عائلات (مز) تعویل اعتماد کردن) (فا) مُعَوِّل (مف) مُعَوَّل (محل اعتماد)

عوم: (اسم) عام (سال) ج) اَعْوام و جمع عامّه هم صحیح است (ن) عامی (بازاری) - اصطلاح است)

عون: (مص) عَون (یاری) صم) مِعْوان (مز) اعانه یاری کردن) (فا) مُعین (مف) مُعان - مُعاوَنه (بهم کمک کردن (فا) مُعاوِن ج) مُعاوِنین - تَعاوُن (معاونت کردن) - اِستِعانه (کمک خواستن) (فا) مُستَعین مف) مُستَعان (۱)

عیب: (اسم) عَیب (نقص) ج) عُیُوب (فا) عائِب (برای ذی روح) (مف) مَعیب و مَعْیُوب (برای غیر ذی روح) صم) عَیّاب (عیب جو) (۲)

ترکیب مشتقات

(۱) اعانه معین و معاونت معاونین و استعانه مستعین هر سه لازمه حیات اجتماعی است - ایشان بواسطه عائلات عدیده معیلند و معول مدد هم
(۲) عائب کسی است که عیوب دیگران را فاش کند - عیاب خود از هر عیب بری است

عیر: (اسم) عار (عیب - ننگ) ج) اَعیار - عِیار (قیاس و اندازه) ج) عیارات (اسم آ) معیار (مقیاس ج) معایر (مف) عَیّار (ول گرد) (من تعییر) (وزن نقود معین کردن)

عیسی: (اسم) خاص عبرانی است) (ن) عیسوی

عیش: (مص) عیش (زندگی خوش) (اص) مَعیشه و معاش (فا) عائش صم) عَیّاش (مف) تَعَیُّش (خوش گذراندن عیش کردن) (فا) مُتَعَیِّش - مُعایَشه و تَعایُش (باهم بخوشی زندگی کردن) (فا) مُعایِش و مُتَعایِش (۲)

عیل: (مز) اِعالَه و عَیلوله (فقر) (فا) مُعیل (کثیر العیال) (اسم) عَیلَه و عائله و عیال (اهل خانه) ج) عائلات و عیال

عین: (اسم) عین (بزرگ شریف) ج) اَعیان (چشم)

ترکیب مشتقات

(۱) عیار بی عار با اسم معتبر معیار شخصی را که برای عیار نقود عادیه کرده فروخت

(۲) اداره معیشه عقل معاش میخواهد چه خوش است معیشتی که با عیش و تعایش توأم باشد

دیده - چشمه (ج) عیون و أعین - عیان (جلو چشم) (صف)

عیون (شور چشم) (مز) تعیین (معین کردن) (فا) معیّن

(مف) معیّن - معاینه (اشاره کردن) - تعیّن (معین شدن

دارای شأن شدن) (فا) متعیّن (۱)

عیه: (اسم) عاهه (آفت) (ج) عاهات (آفات)

غ

غبر: (اسم) غبار (گرد) (صف) أغبر (خاکی رنگ)

(م) غبراء (زمین) (۲)

غبط: (اسم) غبطه (آرزوی نعمت - خوش حالی) (مز)

إغتباط (غبطه بردن) (فا) مغتبط (۳)

ترکیب مشتقات

(۱) در عین نفر بعینه أعیان زاده است که از آن تعیّنات متعیّنه

آنان عیناً با لعیان معاینه می شود - معین شکل متساوی الاضلاع است

(۲) غباری صفحه غبراء هموار اما غبر نمود غبطه متغبطین بسنده است

زیرا اغتباط غیر از حسادت است

غبغب: (اسم) غبغب (گوشت زیر گلو) (ج) غباغب

غبن: (مص) غبن (گول - فریب) (فا) غابن (سست)

(مف) مغبون (مز) تغابن (مغبون شدن) (فا) متغابن (۲)

غبو: (مص) غباوة (کودنی) (صف) غبی (کودن) (ج)

اغبياء

غدو: (اسم) غدا (فردا) - غدوة (مثل سلمه) (ج) غدى

غدر: (مص) غدر (نارو زدن) (فا) غادر (خائن) (مم)

غدّار (اسم) غدیر (سنگ آب - نهر آب) (۴)

غذی: (اسم) غذاء (شیر - خوراک) (ج) أغذيه

(مز) تغذيه (غذا دادن) (فا) مغذّی - تغذّی

(غذا خوردن) (فا) متغذّی (۲)

ترکیب مشتقات

(۱) ما در این معامله مغبون شده ایم و بواسطه سقوط غبن

و ثبت تغابن بهم مبانیم (۲) غباوت غبی بدتر از غدر غدار است

(۳) تغذیه با غذیه مقویه نافع است مدد متغذی ملاحظه شد که غذا از

- غدیر هم بواسطه تغذیه و لاینحصر تا مبرّه متفرع است

غرر: (مص) غُرُور (خود را گم کردن) (مف) مَغْرُور (صف) غَرِیر (مغرور) (اسم) غُرَّه (سفیدی پیشانی اسب - و کاو - اول چیزی شریف) (ج) غُرَر (مص) تَغْرِیر (بغرور انداختن)(۱)

غرب: (مص) غَرابَة (بیگانه بودن) - غُربَة (از وطن دور شدن) (صف) غَرِیب (بیگانه دور از وطن) (ج) غُرَباء (م) غَرِیبَه (ج) غَرائِب (صف) أغرب (مص) غُرُوب (پنهان شدن) (اسم) غُراب (زاغ) (اسم) مَغْرِب (محل غروب آفتاب) (ج) مَغارِب (اسم) غُراب (کشتی قدیمی) (مص) تَغَرُّب و إغراب (از وطن دور شدن) - اِستِغراب (غریب شمردن) (فا) مُستَغرِب مَغْرِبِی (سکنهٔ غرب) (ج) مَغارِبَه(۲)

ترکیب مشتقات

(۱) غرور مغرورین باعث تغریر دیگران شده است

(۲) یکی از غرباء در غربت از غرائب سفر غرب خود حکایت میکرد (دیگر) کمال غرابه اخلاق مغاربه را غریب شمرد - هنگام غروب آفتاب بمغرب نزدیک شده و مغربین تغرب خود را مستغرب میدانند

غربل: (اسم) غِربال (آردبیز) (ج) غَرابِیل (مص) غَربَله (بیختن)

غرز: (اسم) غَرِیزَه (خو - طبیعت) (ج) غَرائِز (صف) غَرِیز (ریزنده) (ج) غِزار

غرس: (مص) غَرْس (کاشتن) (مف) مَغْرُوس (دم) مَغْرِس (باغچه) (محل گل کاری و درخت)

غرض: (اسم) غَرَض (نشانه - قصد) (ج) أغراض (مص) إعراض (غرض رانی کردن) (فا) مُغرِض (ج) مغرضین(۲)

غرغر: (مص) غرغره (آب در حلق گرداندن)

غرف: (اسم) غُرفه (بالاخانه) (ج) غُرَف و غُرُفات

غرق: (مص) غَرَق (غرق شدن - فرو رفتن - تر رفتن) (صف) غَرِیق (ج) غَرقی (مص) إغراق (مبالغه کردن) - تَغرِیق (غرق کردن) - إستِغراق (فرا گرفتن) (مف) مُستَغرَق(۲)

ترکیب مشتقات

(۱) یکی از غرقی قبل از غرق خود بدون اغراق صد نفر غریق را که مستغرق در امواج بودند نجات داد

(۲) مغرضین برای اغراض شخصیه پیوسته اعمال غرض میکنند

غرم: (مص) غرامه (تاوان دادن . - زیان دیدن) (۳) غرام ضرر - اوار (جباری) ، (صف) غریم (طلبکاری) - بدهکار - دشمن) ، ج ، غرماء (اسم) غرام (دوستی - غرض - هلاکت) (۱)

غزل: (مص) غزل (بافتن) ، (فا) غازل (مف) مغزول (اسم) غزل (بازی با زنان) ، (مز) مغازله (عشقبازی کردن) تغزل (با زنان سخن گفتن) ، (اسم) غزال (آهوی سرد کار داشتن) ، - (آهوج غزلان - غازل و غازله (غزل سرا) (۲)

غزو: (مص) غزو و غزوه (جنگ کردن) ، (اص) غزاة جنگ ، غزوات (فا) ، غازی (ج) ، غزاة (۳)

غسل: (مص) غسل (شستن) ، (اص) غسل (شستن بطریق مخصوص) ، ج ، أغسال (فا) غسّال (شوینده) ، (صف)

ترکیب مشتقات

(۱) غنم با هر کسی است غرم نیز با او خواهد بود - غرماء غرامه اموال را از غریم گرفتند

(۲) در حین مغازله و تغزل غزلی سروده شد که غزلان را برقص آورد (۳) سلطان محمد غازی در غزوات خود نام غزاة را از میان برد

غسیل و مغسول (شسته شده) ، (ظم) ، مغسل (غسالخانه) (مز) اغتسال (شستن و شو کردن) ، (فا) مغتسل (۲)

غش: (مص) غش (گول زدن) ، (اص) غش (گول - خیانت - تیرگی) ، (فا) غاش (گول زدن) ، (صم) غشاش (درهم - تیره) ، (مز) إغشاش (مغشوش کردن) ، - إغتشاش (بهم خوردن)

غشو: (اسم) غشوه غشاوه (پوشش - تاریکی)

غشی: (مص) غشاوه (پوشیدن - بیهوش شدن) (مف) مغشی (اسم) ، غشاء (پرده) (اسم) ، غشیه (ضعف قلب - بی هوشی) ، (مز) تغشیه (پوشاندن) ، (فا) مغشی

غص: (اسم) غصه (حزن - اندوه) ج غصص

غصب: (مص) غصب (بزور تصرف کردن) ، (فا) غاصب ج ، غاصبین و غصاب (مف) مغصوب (مز) اغتصاب

ترکیب مشتقات

(۱) اغتشاش طرفداران شهر را هم مغشوش کرده و بهر مرد غش و خیانت

(۲) در شریعت اسلام غسل و اغتسال بدن بعنوان غسل مستحب موکدا

غصب کردن) (ف) مُغتَصِب (۱)

غصن: (اسم) غُصْن (شاخ) (ج) غُصُون و اَغصَان

غضب: (اسم) غَضَب (خشم) (مف) غَضُوب و
غَضْبان (م) غَضْبی (مف) مغضوب (ج) مغضوبین
- مُغاضَبه (بخشم وادار کردن) - تغضب آوردن) (فا)
مُغاضِب (ج) مُغاضِبِین (۲)

غطس: (مص) غطس (درآب فرو بردن) (صف)
غطاسه (زم) مَغطَس پوشانیدن (ف) منغطس مف) مغطس

غطو: اسم) غطاء (روپوش - پرده) ج) اَغطِیَه

غطی: (مص) غطی (تاریکی) (مز) تغطیه (پوشاندن
(فا) مغطی مف) مغطی - تَغَطّی (پوشیدن) (فا) مُتَغَطّی

ترکیب مشتقات

(۱) غاصبی ملکی را غصب کرده پس از اغتصاب عین
مغصوبه را وقف کرد

(۲) مردی غضبان فرزند خود را مغضوب خود نموده بغضب
دشمنان غضوب گرفتارش کرد

غفر: مص) غُفران (آمرزیدن) (اص) مَغفِرة آمرزش
مف) غَفُور (صم) غَفّار (مف) مَغفُور (مز) اِستِغفار (طلب
آمرزش) (فا) مُستَغفِر - اِغتِفار (آمرزیدن) (فا) مُغتَفِر (مف)
مُغتَفَر (بخشیده شده) (۱)

غفل: (مص) غَفلَة (فراموشی - سهو - سستی) (ج)
غفلات (فا) غافِل (مز) اِغفال (بغفلت انداختن) (فا)
مُغفِل (مف) تغافل (خود را بغفلت زدن) (فا) متغافل (۲)

غل: (اسم) غُلّ (طوق آهن) (ج) اَغلال (مف) مَغلُول
- غَلّه (دانه - کرایه - اجاره) ج) غَلّات (مز) اِستِغلال (غله گرفتن)
(فا) مُستَغِل (صاحب ملک) (مف) مُستَغَل و مستغله (ملک عین)
ج) مستغلات - غَلَل (تشنگی) (صف) غَلِیل (تشنه) (۳)

ترکیب مشتقات

(۱) از خداوند غفور و غفار طلب مغفرة کنید و از معاصی استغفار نمائید
که گناه مستغفر نزد خدا مغتفر است

(۲) غفلت غافلین باعث اغفال سایرین هم شده است

(۳) اسیری که با اغلال حدید مغلول بود از فرط غلل جان داد غله اعیان
مستغله را اداره مستغلات وصول کرده است

غلب (مص) غَلَبه (ظفر یافتن) (فا) غالِب (مم) غَلّاب (کثیر الغلبه) (مف) مَغلوب (صف) اَغلَب (بیشتر) (مز) تَغلیب (غلبه دادن) ـ تَغَلُّب (بزور مستولی شدن) (فا) مُتَغَلِّب (۱)

غلط : (اسم) غَلَط (نادرست) ج أَغلاط (فا) غالِط (مف) مَغلوط (مز) مُغالَطَه (بغلط انداختن) (اص) مَغلَطه (باغلط مخلوط کردن) ج مَغالِط (اسم) أُغلوطَه (غلط) (۲)

غلظ : (مص) غِلظَه وغِلاظَه (کلفتی) صف غَلیظ ج غِلاظ (من) تَغلیظ غلیظ کردن (فا) مُغَلِّظ مف مُغَلَّظ ومُغَلَّظَه (سخت ـ ترکد) ـ مُغالَظه (باهم درشتی کردن) (۳)

غلغل : (مص) غَلغَله (در سیر شتاب کردن ـ بسختی داخل شدن)

غلف : (اسم) غِلاف (نیام) ج غُلُف (صف) اَغلَف

ترکیب مشتقات

(۱) غلبهٔ غالبین قبل از مغلوبیت دشمن اَغلب دانستند

(۲) مغالطه در سخن ومغلطه در کلام غلط است

(۳) یاد کردن قسمهای مُغَلَّظه از غِلظه خود و غِلاظه طبع اشخاص غلاظ دستداداست

(درهم جسته شده) (من) إِغلاف (غلاف کردن)

غلق : (اسم) غلق (غضب ـ ضجر ـ درب بزرگ) ج أَغلاق (منف) غلیق (شکل) ـ إِغلاق (بستن ـ ابهام داشتن) (فا) مُغلِق (مف) مُغلَق

غلم : (اسم) غُلام (کودک ـ بنده ـ اجیر) ج غِلمان (اص) غُلامِیَّه (غلامی ـ بندگی)

غلو : (اص) غَلاء (گرانی) (فا) غالی وغَلِیّ (گران) (مص) غُلُوّ (مبالغه کردن ـ قیمت را خیلی بالا رفتن)

غلی : (مص) غَلَیان (جوشیدن) (مز) تَغلِیَه وإِغلاء (جوشاندن) (اسم) غالِیَه (عطریات) ج غَوالی (۲)

غمم : (اسم) غَمّ وغُمَّه (اندوه) ج غُموم وغُمَم (مف) مَغموم (من) اِغمام (مغموم کردن) (اسم) غَمام (ابر)

غمز : (مص) غَمز (پوشیدن) (مف) مَغموز (پنهان ـ گمنام)

ترکیب مشتقات

(۱) غمازان بغمز دشمن را مغموز کردند و با دوست بغماز مشغول شدند

(۲) غلمان بواسطه کلمات مغلقه در غلق افتاده و در غلیان افکار راجع بغلاء غلات غلو کرده و باعث تکثیر غموم مغمومین شدند

غمز: (مص) غَمز و غَمزَه (بچشم اشاره کردن) (صف) غَمّاز (مف) مَغموز (متهم) (من) تَغامُز (غمازی) (مُکیده) (ملیه گیر)

غمض: (مص) غَمض (بستن - چشم پوشیدن) (فا) غامِض و غامِضَه (مطمن - مشکل) (ج) غَوامِض و غامِضات (من) اِغماض (چشم پوشی کردن) (فا) مُغمِض (۱)

غنه: (اسم) غُنّه (صدای تو دماغی) (صف) أَغَن (غنه دار)

غنج: (اسم) غَنج (دلال - ناز) (من) تَغَنّج (ناز و غمزه کردن) (فا) مُتَغَنِّج (صف) غَنِج و مِغناج (با ناز و غمزه)

غنم: (اسم) غُنم و غُنیم و غَنیمَه (سود - بهره) (ج) غَنائِم (من) اِغتِنام (غنیمت شمردن) (فا) مُغتَنِم (مف) مُغتَنَم (اسم) غَنَم (گوسفند) (ج) أَغنام (صم ن) غَنّام (گله دار - کثیر الغنیمه - گله چران) (من) اَغنام و تَغنیم (زیاد عطا کردن) (۲)

ترکیب مشتقات

(۱) حل مسائل غامضه و غوامض امور را غمض عین نشاید و اِغماض موقع نباشد (۲) دشمن فرصت را مغتنم شمرده و بواسطه اغتنام وقت غنائم بسیار بدست آورد

غنی: (اسم) غِنی (بی نیازی) (صف) غَنی (مالدار - بی نیاز) (ج) أَغنیاء (من) إِغناء (بی نیاز کردن) (مص) غِناء (آواز) (من) تَغنیه (آوازه خوانی) (فا) مُغَنّی - تَغَنّی (شعر را آواز خواندن) - استغناء (بی نیدسدگا) (فا) مُستَغنی (م) (غنه شعر) (ج) أَغانی (۱)

غوث: غَوث و غِیاث (فریادرسی) (من) إِغاثه (بفریاد رسیدن) (فا) مُغیث (مف) مُغاث - اِستِغاثه - (فریادرسی خواستن) (فا) مُستَغیث (مف) مُستَغاث (۲)

غور: (مص) غَور (فرو رفتن - دقت کردن) (فا) غائر (اسم) غار (شکفت) (ج) اَغوار (ذم) مَغارَه (غار) (ج) مَغارات (اسم) غارَه (چپاول) (من) إِغارَه (هجوم کردن - غارت کردن) (۳)

ترکیب مشتقات

(۱) أغنیاء از زیادی غِنی مشغول غِناء شده و مُغَنّی ها را بتغنی واداشته اند (۲) جمعی برای إغاثه ملهوفین استغاثه نموده و فریاد الغوث الغوث بلند کردند (۳) اشرار پس از إغاره دهات اموال غارتی را بمغارات و أغوار برده و غافل از مردم هو در سی نکردند

غوص : (مص) غَوص (زیر آب رفتن) (فا) غائص ج، غُوّاص و غائِصین (اسم ف) غَوّاص ج، غَوّاصین (ذم) مَغاص (جای غوص) ج، مَغاوِص (۱)

غوط : (مص) غَوط (گودال – جای پست هموار) (اسم) غائط (فضولات انسان – غوطه ور شدن) (مز) تَغَوُّط (دفع غائط کردن)

غوغ : (اسم) غوغاء (ملخ در حال پرواز – زیاد درهم و برهم)

غول : (اسم) غُول (بلا – هلاکت – جوانی بر مردم) ج، أَغوال (فا) غائل و غائله (فساد – حادثه) ج، غَوائل (اس) مَغالَة (مهلکه)

غی : (مص) غَیّ و غَوایَة (گمراهی) (فا) غاوِی (گمراه) ج، غُواة (صف) غَوِیّ ج، أَغوِیاء (مز) إِغواء و تَغوِیَة (گمراه کردن) (فا) مُغوِی و مُغَوِّی (۲)

ترکیب مشتقات

(۱) غوّاصان برای غوص در مغاوص خطرناک غائصین را به کمک طلبیدند و در آب غوطه ور شدند

(۲) بواسطه غوایت غواة و اغواء مغوین اغلب مردم دچار غی و ضلالت شدند و برای دفع غائله غوغائی برپا کردند

غیب : (مص) غَیبَة و غِیاب و غُیُوبَة (پنهان ز) (فا) غائب ج، غائبین (اس) غَیب (سِرّ) ج، غُیُوب، مَغیب (مز) اِغتیاب (در غیاب بدگوئی کردن) (فا) مُغتاب – مُغایَبَة (غائب قرار دادن) (فا) مُغایِب (مف) مُغایَب (اسم) غابَة (بیشه – جنگل) ج، غابات (۱)

غیر : (مص) غَیرَة (حمیّة – ناموس پرستی) (صف) غَیُور – غَیر (بیگانه – دیگر) ج أَغیار (مز) تَغییر (تبدیل کردن) (فا) مُغَیِّر – تَغَیُّر (حال بحال شدن) (فا) مُتَغَیِّر – مُغایَرَة (اختلاف داشتن) (فا) مُغایِر (۲)

غیظ : (مص) غَیظ و غَیاظَة (خشم کردن – دشمنی)

غیی : (اسم) غایَة (نهایة – نتیجه – مدت) ج غایات (ذم) مُغَیّا (محل نهایة) (۳)

ترکیب مشتقات

(۱) غیبت و اغتیاب مغتابین در غیاب غائبین گناه است حضرت غیب الغیوب عالم بجمیع مغیبات است (۲) غیوران وطن از فرط غیرت از اغیار جلوگیری کرده و بدون تغییر مسلک مغایر خود را با کمال تغیر بانان خشنا ندند

ف

فأد: (اسم) فُؤاد (دل) ج، أفئدة (صف) فئد (بادل - آتش)

فأق: (اسم) فُؤاق و فُواق (بادی، صدائیکه از دهن خارج میشود)

فأل: (اسم) فال (بخت) (مص) تفأل (فال نیک زدن) (فا) مُستفأل (خوش فال)

فتح: (مص) فَتح (گشودن) (فا) فاتح (صم) فتّاح (صف) مفتوح (آ) مِفتاح (کلید) ج، مفاتیح (مص) اِفتتاح (بازشدن) (فا) مُفتتح (اسم) فتح (غلبه - ظفر) ج فتوح (جح ن) فتوحات - فاتحه (اول هرچیزی) فتحه (زبر) (۲)

ترکیب مشتقات

(۱) فاتح بزرگ اسلام عرب قلعهٔ ایران را بمفتاح جسارت مفتوح کرده وآن را فتح الفتوح نامید - خداوند فتاح بمفاتیح غیب خود فتح باب نموده و فاتحهٔ افتتاح ابواب سعادت را [illegible] قرار داده است

فتر: (مص) فُتور و فترة (سستی - شکست - آرامی) ج، فترات (فا) فاتر (سست)

فتش: (مص) تفتیش (کاوش کردن) (فا) مفتش ج، مفتشین (صم) فتّاش (کثیر التفتیش) (۲)

فتق: (صم) فتق (شکافتن) (فا) فاتق - (اسم) فتق (شکاف - مرضی معروفست) (صف) مفتوق (مبتلای فتق)

فتل: (مص) فتل (پیچیدن) (صف) فتیل و مفتول (تابیده) (اسم) فتیله (نخ - ریسمان تابیده)

فتن: (اسم) فتنه (گمراهی - اختلاف - رسوائی - فساد) ج، فتن (صف) فاتن (صم) فتّان (دلربا) (م) فتانه (محک طلا و نقره) (صف) مفتون (فریفته) (مص) تفتین (فتنه کردن) (فا) مفتن ج، مفتنین (۱)

ترکیب مشتقات

(۱) فتنه چشم فتان مفتن مه‌پاره بر تفتین وی شده و عالمی را مفتون خود نموده است (۲) مفتشین در تفتیش غور کرده و فتق امور را دچار فتره نمودند

فتو: (مص) فُتُوَّه جوانمردی، (صف) فَتی (جوانمرد، ج) فِتیان (م)، فَتاة (جوانزن، ج) فَتَیات (مص) فَتوی (رأی فقیه، ج) فَتاوی (مز) إفتاء (فتوی دادن) (فا) مُفتی (فقیه) - إستِفتاء (فتوی خواستن) (فا) مُستَفتی (مف) مُستَفتی (۱)

فجء: (مص) فَجئة و فَجاءة (حمله ناگهانی) (فا) فاجِئ و فاجئة (امر ناگهانی) ج) فَجائی (مز) مُفاجئة و مُفاجاة (ناگهان شدن) (فا) مُفاجِئ (۲)

فجر: (مص) فُجُور (گناه کردن - فسق) (فا) فاجِر (فاسق - زانی) ج) فُجّار (مص) تَفجیر (شکافتن) (فا) مُفَجِّر - اِنفِجار (شکافته شدن) (فا) مُنفَجِر (اسم) فَجر (روشنائی صبح) (۳)

ترکیب مشتقات

(۱) در استفتاء بر مُفتی معلوم شد و فتوی بفتوه فتیان داد

(۲) بواسطه مفاجئه با فاجئه بزرگی دچار فجئه شد و مرحوم شد

(۳) فاجر هنگام فجر با جمعی از فجار وسائل فجور را تفجیر نمود و ماده فسق و فساد را منفجر کرد

فجع: (مص) فَجع (دل کسی آزردن) فاجِعة و فَجیع و فَجیعة حادثه - مصیبت، وفَجائع (مز) تَفَجُّع (دردناک شدن بواسطه حادثه یا خسارت) (فا) مُتَفَجِّع (مف) مُتَفَجَّع علیه (۱)

فحش: (مص) فُحش (گفتار یا کردار زشت) (فا) فاحِش (زشت - بدخلق) صم) فَحّاش (صف) أفحَش (م) فاحِشة (زانیه) ج) فَواحِش (اسم) فَحشاء (زنا - گناه بزرگ) (۲)

فحص: (مص) فَحص (کاوش کردن - امتحان کردن) ج) فُحُوص (مز) تَفَحُّص (تجسس کردن) (فا) مُتَفَحِّص - متفحصه (۳)

فحل: (اسم) فَحل حیوان نر - غالب - فاضل (ج) فُحُول (م) فَحلة (زن زبان دار - سلیطه)

ترکیب مشتقات

(۱) عدم جلوگیری از فُحش باعث رواج فحاشی و فراوانی فواحش شد و مرتکبین فحشاء غبن فاحش بلکه افحش دادند

(۲) متأسفانه است که متفحصین از عیوب و اسرار یکدیگر فحص نمایند

(۳) فحول علماء از علت فاجعه فجیعه تفحص کردند و خود نیز متفجع شدند

فحو : (اسم) فَحْوَی و فَحْوآء (درای - معنی - اشاره) ج) فَحاوی (مضامین - مفاهیم)

فخ : (اسم) فخ (تله) ج) فُخُوخ - فاخته (کبوتر طوق دار)

فخذ : (اسم) فَخِذ (ران) ج) افخاذ

فخر : (مص) فَخْر (مدح کردن - بالیدن) (فا) فاخر پسندیده) (صف) فَخُور (کثیر الفخر) (اسم) فَخْر (عظمه - فضیلت) (مص) اِفتِخار (بخود بالیدن) (فا) مُفتَخِر - مُفاخَرَه (در فخر غالب شدن) (فا) مُفاخِر - تَفاخُر (بیکدیگر فخر فروشی کردن) (فا) مُتَفاخِر - فَخّار خزف - کوزه پز) ن) فَخّاری (کوزه گر - کوزه فروش) (۱)

فخم : (مص) فَخامَة (بزرگی شان) (صف) فَخْم (عبل - اعظم) ج) فِخام (صف) اَفخَم (مص) تَفخیم (بزرگ شمردن - تلفظ غلیظ) (فا) مُفَخِّم (مف) مُفَخَّم (۲)

ترکیب مشتقات

(۱) فخر و افتخار مفتخر بن بعلم است و اخلاق و دیگر بلباس فاخر باعث مفاخره نشده و هیچ مفاخرت حق تفاخر با کسی نداده

(۲) فخامه و جلال فخیم بواسطه خادمین مفخم است و افخم فخیمان با عتفخامت ملت میشود

فدی : (مص) فِداء (نقاه با جان ادن) (اسم) فِدیه (مال یا جان فدائی) ج) فِدایات (مز) تَفدِیَه (فدا کردن) (فا) مُفَدّی - تَفادی (بیکدیگر را فدای هم کردن) (فا) مُتَفادِی (۱)

فرّ : (مص) فِرار (گریختن) (صف) فَرّار (سریع الفرار) (ظ) مَفَرّ (۲)

فرج : (اسم) فَرْج (شکاف - عورۀ انسان) ج) فُرُوج - فَرَج (گشایش) - فُرجَه (فاصله - شکاف - گشایش) ج) فُرَج (مز) تَفَرّج (رفع هم و غم کردن) (فا) مُتَفَرِّج - اِنفِراج (گشوده شده) (فا) مُنفَرِج (م) مُنفَرِجَه ج) مُنفَرِجات (۳)

فرح : (اسم) فَرَح (خوشی) (صفه) فَرِح و فارِح و مَفرُوح (خوشحال) (مز) تَفریح (مسرور کردن) (فا) مُفَرِّح (مف) مُفَرَّح (۴)

ترکیب مشتقات

(۱) فداکاری در راه عدالت و تفدیه بجان و مال کمترین فدیه است

(۲) ذیبق فرار ترین مایعات فرار کننده است که در تمام مواقع مفر دارد

(۳) بواسطه تفرج فرجی روی داده و فرجه در کار پیدا شد

(۴) مفرحین در تفریحات خود بیانات فرح آمیز کرده و حضار مفروح شدند

فرخ : (اسم) فَرخ (جوجه) ج أَفراخ و فُروخ (م) فَرخَه ج) فِراخ (ذم) مِفرَخ (محل جوجه کردن مرغ)

فرد : (اسم) فَرد (تك - لنگه - بی مانند) ج أَفراد (صف) فَرید (یگانه) (م) فَریدَه (جوهر گرانبها) ج) فَرائِد (صف) فُرادی (یکی یکی - تك تك) (مص) إِفراد (یگانه بودن) (صف) مُفرد - إِنفِراد (تنها شدن) (فا) مُنفَرِد - تَفَرُّد (یگانه بودن) (فا) مُتَفَرِّد (بمعنی مفرد) (۱)

فردس : (اسم) فِردَوس (باغ بهشت - بهشت ارم) ج) فَرادِیس (ن) فِردَوسی (۲)

فرز : (مص) فَرز (جدا ساختن) (فا) فارِز (مف) مَفرُوز (جدا) (مص) إِفراز (خارج کردن) (فا) مُفرِز

ترکیب مشتقات

(۱) هیچ فردی از افراد نمی‌توانند منفرداً در فرائد سعادت باشد مگر بر خلاف فریدهٔ گهر که آن در صدفی منفرد باشد

(۲) فردوسی حکیم ابوالقاسم مصنف شاهنامه اول مجری زبان فارسی معاصر با سلطان محمود غزنوی کسی است که تا ابدالدهر نام نامیش زیب تاریخ خواهد بود

فرس : (مص) فَراسَة (از ظاهر پی بباطن بردن) (مص) تَفَرُّس (بفراست دریافتن) (فا) مُتَفَرِّس (اسم) فَرَس (اسب) ج) أَفراس (مص) فُرُوسَة (در اسب سواری ماهر بودن) (فا) (فارِس (سوار) (ج) فَوارِس - (اسم) فَریسَه (شکار) ج) فَرائِس (مص) اِفتِراس (دریدن - پاره کردن) (فا) مُفتَرِس (آ) (اسم) فارِس (ایران - پارس) - فرس ایرانی) (۱)

فرسخ : (اسم) فَرسَخ (دوازده هزار قدم - سه میل) (ج) فَراسِخ - فرسخ (معرب فرهنگ و پرهنگ) فارسی است

فرش : (اسم) فَرش (متاع خانه) (ج) فُرُوش (مف) مَفرُوش - فِراش (رخت خواب) (مص) فَرّاش کثیر الفرش (خادم) (۲) (آ) مَفرَش و مِفرَشه (روفرشی - دوشك - فرش سبك و كوچك)

ترکیب مشتقات

(۱) مفترس بفراست تفرس کرده که فارسی حیوان مفترس را افتراس نموده و فریسه بدست آورده است

(۲) فراش اطاقها را بفروش مزینه مفروش کرده و مفرش و فراش را آراسته است

فرص : (اسم) فُرصَة (نوبت) ج، فُرَص - فَريصَة گوشت ميان پهلو وشانه) ج) فَرائِص (۱)

فرض : (مص) فَرض (بر خود فرض کردن - برقرار کردن) وفَريضَة (حصه - تصور - سنت - وظيفه - واجب - نماز) (ج) فروض وفرائض (مف) مَفرُوض (واجب - تکليف) (۲)

فرط : (مص) فَرَط (زياده روی) (ج) أفراط (من) افراط (زياده روی کردن) (فا) مفرِط - تفريط (کوتاهی وزياد بودن کردن) (فا) مُفَرِّط (مف) مُفرَط (۳)

فرع : (اسم) فَرع (شاخ - شعبه - پرده) (ج) فُرُوع (من) تفريع (فرع قرار دادن) - تَفَرُّع (فرع بودن) (فا) مُتَفَرِّع (م) مُتفرِّعه (ج) متفرّعات حاشيه (۱) (صفحه بعد)

ترکيب مشتقات

(۱) فرائص مرد تنبلی مرتعش شده واز ان پس فرصت را غنيمت شمرد

(۲) در تفهيم فرائض واداء ان فُرُوض معرفه ضمنراه کوشش وکامل فرض نکنيد (۳) از فرط غرور ومشغول افراط وتفريط شد که الجاهل اما مفرط او مفرط (يعنی نادان در کارها يا افراط ميکند يا تفريط)

فرعن : (اسم) فِرعَون (پادشاه مصر) ج، فَراعِنَه (من) تَفَرعُن (اخلاق فرعونيت) (فا) مُتَفَرعِن (ج) مُتَفَرعِنين

فرغ : (مص) فَراغ وفُرُوغ (فارغ شدن) (فا) فارِغ (مص) فَراغَة (وسعت - فرصت) (من) تفريغ (تمام کردن) - تفرّغ (بشغل بودن) (فا) مُتَفَرِّغ - إستفراغ (کوشش کردن - قی کردن)

فرق : (مص) فَرق وفُرقان (جدا کردن) (فا) فارِق (مف) مفرُوق (صم) فارُوق (اسم) فِرقَه (گروه) ج، فِرَق - فَرِيق (طايفه) (دزم) مُفتَرِق (من) تفريق وتفرقه (جدا کردن) (فا) مُفَرِّق - مُفارَقه وفِراق (دوری جستن) (فا) مُفارِق - تفرّق (پراکنده شدن) (فا) متفرّق (م) مُتَفَرِّقه (۲)

ترکيب مشتقات

(۱) وصول فرع طلب متفرع بر تفريع فروع با اصل سرمايه است

(۲) پس از فراغ از کار در تحصيل فراغت برای تفريغ حساب استفراغ جهد خواهم کرد - بواسطه شغل از تفرغ فارغ هستم

(۳) فُرقان فارق ميان حق وباطل است - تفريق وتفرقه جمعيتها تفرق خواص ومفارقت دوستان است - بيلامه فراق فرق متفرق کرد

فری: (اسم) فریه (دروغ) (مز) إفتراء (تهمت زدن) (فا) مفتری (تهمت زننده) (مف) مفترى (۱)

فزع: (مص) فزع (ترس - جزع) (فا) فازع (وزم) مفزع (پناگاه) (مز) افزاع (بفزع آوردن) (فا) مفزع

فسح: (مص) فُسحَه (وسعه) (صف) فسیح (مز) تفسیح (گشادکردن) - تفسّح و تفاسح (گشاده شدن) (۲)

فسخ: (مص) فسخ (بهم زدن معامله یا عزم) (مز) مفاسخه (طرفین فسخ کردن) - تفاسخ (قبول فسخ از طرفین) (فا) متفاسخ

فسد: (مص) فساد (خراب شدن - ضایع شدن) (فا) فاسد (صف) أفسد (اص) مفسده (فساد) (ج) مفاسد (مز) إفساد (فساد کردن) (فا) مفسد (ج) مفسدین (۳)

ترکیب مشتقات

(۱) إفتراء مفترین باعث رواج کذب و فریه است

(۲) افساد مفسدین مفسده جو بواسطه فساد اخلاق فاسد را افسد کرده است - محیط فاسد طهران مفاسد اخلاقی را بمفسدین بولایات غیر فاسد می فرستد

فسر: (مز) تفسیر و تفسره (بیان کردن) (فا) مفسّر (مف) مفسَّر - إستفسار (پرسیدن - جویا شدن) (فا) مستفسر (۱)

فسق: (مص) فسق و فسوق (از حق خارج شدن) (فا) فاسق (ج) فُسّاق و فَسَقه و فاسقین (م) فاسقه (ج) فاسقات و فواسق (مم) فَسّاق (مز) تفسیق (نسبت بفسق دادن) (فا) مفسِّق (مف) مفسَّق (۲)

فصح: (مص) فصاحة (حسن بیان) (صف) فصیح (ج) فصحاء (مز) تفاصح (فصاحت بخرج بستن) (فا) متفاصح (۳)

فصد: (مص) فصد و فصاد (رگ زدن) (اسم) فصّاد (رگ زن) (ج) فصّادین (٤)

ترکیب مشتقات

(۱) تفسیر قرآن را از یکی از مفسرین بزرگ مستفسر شدم ایشانهم از من استفسار کردند (۲) فُسّاق و فَسَقه فسّاق با جمعی از فواسق مردم را تفسیق کرده و فسق و فسوق را شایع کردند

(۳) نبی اکرم در فصاحت افصح فصحای عرب بوده است

(٤) خونابه این بیچاره فدای جمله فصّادین هم شود زیرا فصد و فصاد را عادت عمومی کرده اند.

فصل: (مص) فَصْل (جدا کردن - نهان - حق) ج) فُصُول (فا) فاصِل (م) فاصِلَه ج) فَواصِل (اسم) مَفْصَل (محکم میان حق و باطل کردن — خاتمه) (ذم) مَفْصَل (مفصل های دو استخوان) ج) مَفاصِل (من) تَفْصيل (بیان کردن) (فصل فصل کردن) (فا) مفصل مف) مُفَصَّل - إنفِصال (فا) منفصل

فصی: (من) مفاصاة (تسویه حساب کردن - نوردن نمودن)

فص: (اسم) فِضّه (سیم، نقره) (من) تفضیض (سیاب کردن) (مف) مُفَضَّض (بنقره زینت شده) (۱)

فضح: (مص) فَضاحَة (رسوا کردن) صف) فَضیح (رسوا) (م) فَضِیحَه ج) فَضائح (صم) فَضّاح (من) مُفاضَحَه (یکدیگر را رسوا کردن) (فا) مُفاضِح - إفتِضاح (رسوا شدن) (فا)

ترکیب مشتقات

(۱) فصلی از فصول را مفصلاً تفصیل دادم و برای انفصال ایشان فاصله معین شد که از مفصل بدر نبوده منفصل شوند (۲) مفضض در عمل تفضیض طوری مهارت داشت که ظرف مفضضه با نقره فرق نداشت

(فا) مفتضح (۱)

فضل: (مص) فَضْل (زیادتی - غلبه) ج) فُضُول (مص) فَضْلَه (زیادی) ج) فَضَلات (اسم) فَضیلَه (خوبی - بزرگی) ج) فَضائل (فا) فاضِل (صم) فَضّال (کثیر الفضل) (صتی) أَفْضَل ج) أَفاضِل (م) فُضْلی (اسم) فَضْلَه (غیر عمده) - فُضُولی (گفتار یا رفتار بیهوده) (صف) فُضُول (من) تَفْضیل (فضل خود بخشیدن) (فا) مُفَضِّل مف) مُفَضَّل - مُفاضَلَه (بفضل خود بالیدن) - تَفَضُّل (فضل بخشیدن) (فا) مُتَفَضِّل (مف) مُتَفَضَّل علیه - تَفاضُل (دعوی فضل بریکدیگر کردن) (فا) مُتَفاضِل (۲)

ترکیب مشتقات

(۱) مفاخر فضاحین طوری باعث افتضاح شد که هیکی از مفاضحه و بیان فضایح ایشان دیگر مفتضح و ساکت شدند

(۲) فضائل ایشان بواسطه معاشرت افاضل و تفضیل فضلاء دیگر نه فاضل نشوند صاحب فضل است و صاحب فضیلت نیست — تفاضل و مفاضله از فضل فضّال فضلا است — عم: تفضل هذا

فطر: (مص) فطر و فطور (خوردن روزه) من) إفطار
خوردن و گشاییدن) (اسم) تفطّر (فطار دادن) اسم فطره
(خو - بدعه - علقه بسته) (ن) فِطرى (صف) فَطير (نارسا - نان)
(فا) فاطِر (خالق) (مف) مَفطور (جبلّى) - فِطرَت (آفریدن) (1)

فطم: (مص) فطم (بریدن - از شیر کردن - قطع عادت)
صف) فطيم و فاطمه و فاطم (ج) فواطِم و فاطميات) (2)

فطن: فِطنَه و فِطانة (زیرکی) صف) فطِن و فَطين
و فاطن (زیرک) (من) تفطّن (فهمیدن) (فا) متفطّن

فظع: (مص) فظاعة (زیاد شنیع بودن) (صف) فَظيع
و فظيعة ج) فظائع (امور شنیعه) (3)

فعل: (مص) فعل (کردن - بجا آوردن) ج أفعال

ترکیب مشتقات

(1) عید فطر باید افطار کرد و فطره داد - فطرت انسان بر اجتماع مفطور شده است - تفطر با فطیر خوب نیست

(2) فطن و فطین کسی است که دارای فطانة باشد - کلاه فطنه ضرب المثل است (3) فظاعة اعمال فظیعه واضح است

(فا) فاعِل (ج) فَعَلَه و فاعِلين (صم) فعّال (من) إنفعال
(شرمنده شدن) (فا) منفعِل (1)

فعى: (اسم) أفعى (مار خبيث) (ج) أفاعى

فقد: (مص) فُقدان (کم شدن - کم کردن) (فا) فاقِد
(مف) مَفقود (گمشده) (صف) فَقيد (مفقود) (من) إفقاد
(اعدام کردن) - تَفَقُّد (درغیاب احوال پرسی کردن) (فا) مُتَفَقِّد (2)

فقر: (مص) فَقارة (نیازمند بودن) (اص) فَقر و
فُقور (صف) فَقير (نیازمند) (ج) فُقَراء (صت) أفقَر
(من) إفقار (محتاج کردن) (فا) مُفقِر - إفتقار (محتاج شدن)
(فا) مُفتقِر (اسم) فَقرَة و فَقارة (استخوانهای پشت) ج
فقرات و فقار - فِقرَه (نکته - نیکو - جمله) (ج) فِقَر (3)

ترکیب مشتقات

(1) عمله و فعله از افعال خود فعّال نشد و أعمال فظیعه باعث انفعال و شنیدن ... منفعل را آشکار میکند (2) بواسطه فقدان فقید شریف مردم متفقد شدند که همیشه ... متفقد مینمودند
(3) فقر و فقارة فقراء باعث افقار و افتقار دیگران شود - ستون فقرات مرکب از چند فقره است

فقع : (صف) فاقِع خالص ـ زرد) (اسم) فُقّاع آبجو) (ن) فُقّاعی (ج) فقاعات

فقه : (اص) فَقاهَة (فهمیدن) (اص) فِقه فهم) (صف) فَقیه (عالم باحکام شرع) (ج) فُقَهاء (ضد) فُقَه) (مز) تَفقیه (درس فقه دادن) ـ تَفَقُّه (درس فقه خواندن) (فا) مُفَقِّه و مُتَفَقِّه (۱)

فلک : (مص) فَكّ (رها كردن) (اسم) فَكّ (چانه) (ج) فُكُوك (مز) تَفكيك (جدا كردن) ـ اِنفِكاك (جدا شدن) (فا) مُنفَكّ (۲)

فکر : (اسم) فِكر (اندیشه) (ج) أفكار (اص) فِكرة (اندیشه خاطر) (ج) فِكَر (صف) فَكُور (بافكر) (صم) فِكِّير (كثير الفكر)

تركيب مشتقات

(۱) فقیهی كه أفقه فقهاء در علم فقه مُتَفَقِّه بود فقهاء بكى از متفقهین را آزاد است

(۲) أجزاء لاينفك فلك اسفل ما علاء انسان غير قابل انفكاك است ـ هيچگاه دو دوست غير منفك از هم ظلم است

(مز) تَفَكُّر (فكر كردن) (فا) مُتَفَكِّر (۳) مُتَفَكِّرة (قوه باطنی قوه متصرفه) (كه مابه الامتياز انسان از حيوان است)

فکه : (مص) فَكاهَة (مزاح و شوخی كردن) (ن) فكاهی (فا) فاكِه (م) فاكِهَة (ميوه) (ج) فَواكِه (مز) مُفاكَهَة (باهم مزاح و شوخی كردن) (فا) مفاكِه (اسم) افكه شوخی ـ أعجوبه

فلج : (اسم) فَلَج (فالج شدن) (صف) أفلَج و فَليج و مَفلُوج (مبتلای بفالج) (صم) فالِج خشكی و بی حركتی اعضا (۲)

فلح : (مص) فِلاحَة (زراعت كاری ـ شخم زمين) (اسم ن) فَلّاح (ج) فَلّاحين (اسم) فَلَح و فَلاح (رستگاری) (مز) اِفلاح (رستگار كردن ـ غالب شدن) (فا) مُفلِح (۴)

تركيب مشتقات

(۱) أفكار مردمان صحيح از روی تفكر و متفكره سالم است

(۲) بمفاكهه و كلام دو ذكر فكاهيات فاكهه بشر بين روح است بعضی مفاكهين در فكاهيات انكرهم عجيب بكار ميبرند (۳) فلاحی در مدرسه فلاحت تحصيل كرده و بفوز فلاح نائل شده اند (۴)

(۴) مرد مفلوج كه بدرد فالج گرفتار بود برای فلج ديگران كار ميكرد

فلز: (اسم) فلز (مس سفید - جوهر - معدن) (ج) فلزات (ن) فِلِزّی - فولاد (فلز آهن)

فلس: (اسم) فَلْس (پول سیاه - پرک ماهی) (ج) فُلوس (من) اِفلاس (بی چیز شدن) (فا) مُفلِس - تَفلیس (حکم افلاس دادن) (فا) مُفَلِّس (مف) مُفَلَّس (محکوم بافلاس)

فلسف: فَلسَفَه (حکمت) (ج) فَلسَفات (صف) فیلسوف (حکیم) (ج) فَلاسِفَه (من) تَفَلسُف (ادعای فلسفه کردن) (فا) مُتَفَلسِف (۲)

فلفل: (اسم ج) فلافِل (مفرد) فِلفِل (پیرو آ...)

فلق: (اسم) فلق (صبح) (ج) اَفلاق - فَلق (شکاف) (ج) فُلوق - فَلقَه (نصف) (ج) فَلَقات (۳)

ترکیب مشتقات

(۱) متفلسفین مانند فلاسفه بنای فلسفه را کذارده اند - شیخ معلمه بوعلی سینا معروف بفیلسوف شرقند

(۲) مفلسی که دچار افلاس شده بود حاکم او را تفلیس نمود

(۳) نباتات ذو فلقتین در کیاه شناسی عبارت از میوه دو فلقه است

فلک: (اسم) فَلَک (مدار سیارات) (ج) أفلاک - فَلَکَه (کرد آدم چوب زدن) (مف) مَفلوک (فلک زده) - بیچاره) (ج) مَفالیک (من) فَلاکَت (فلک زدگی) - بیچارگی)

فلو: (اسم) فَلاة (بیابان) (فره) (ج) فَلَوات

فم: (اسم) فَم (دهان) (عبارة فوه دبع شو)

فن: (اسم) فَنّ (نوع - حال) (ج) فُنون (من) تَفَنُّن (تنوع در حالت و در سخن) (فا) مُتَفَنِّن (۱) (ن) فَنّی

فنس: (اسم) فانوس (نمام - چراغ شب کردی) (ج) فوانیس

فنی: (مص) فَناء (نیست شدن) (فا) فانی (اسم) فِناء (آستانه) (من) اِفناء (معدوم کردن) (فا) مُفنی - تَفانی (یکدیگر را فانی کردن) (فا) مُتَفانی (۲)

ترکیب مشتقات

(۱) در هیچ فنّی از فنون حاجت نباید متفنن بوده و به تفنن کذراند (۲) دنیای فانی قابل نیست که شخص در مقام افناء نوع و تفانی برآید

فهرس: (اسم)، فِهرِس و فِهرِست شرح سند، جات

فهم: (مص)، فَهم و فَهامَه دورک کردن، (صف)، فَهِم و فَهّام، زود فهم - پرفهم، (مف)، مَفهُوم (معنی - مقصود)، ج، مَفاهیم (مز)، إفهام و تَفهیم (فهماندن)، (فا)، مُفهِم و مُفَهِّم - تَفَهُّم کم کم فهمیدن، (فا)، مُتَفَهِّم - تَفاهُم (از هم فهمیدن)، (فا)، مُتَفاهِم - إستفهام (طلب فهم کردن)، (فا)، مُستَفهِم (مف)، مُستَفهَم[1]

فوت: (مص)، فَوت (مردن - گذشتن)، (فا)، فائت، (اسم)، فوات (مرگ)، (مز)، تَفاوُت (اختلاف)، (فا)، مُتَفاوِت[2]

فوج: (اسم)، فَوج (گروه)، ج، أَفواج (دسته)

فود: (اسم)، فائدة (بهره - سود)، ج، فوائد، (مز)، إفادة (فائده علمی یا مالی دادن)، (فا)، مفید - استفاده، (فا)، مُستَفید

ترکیب مشتقات

(۱) فهم مشامیم کلمات فهم برای تفهیم و تفهیم آسان است - تفهیم و تفهم ذاتیه اجتماع است - از سوء تفاهم استفهام کردم چیزی مفهوم نشد (۲) دو چیز متفاوت فوت شد ولی برای من تفاوت نکرد (۳) برای مشتقات فائده بعید رجوع شود

فور: (مص)، فَوَران جوشیدن - بالا آمدن، (اسم)، فوراً (آن - حال حاضر)، (ن)، فوری (صم)، فَوّار و فَوّاره منبع آب[1]

فوز: (مص)، فَوز (رستگاری)، (فا)، فائز (مز)، إفازة رستگار کردن، (ظم)، مَفازَة (محل نجات)، ج، مَفاوِز[2]

فوض: (مز)، تَفویض (واگذار کردن)، (فا)، مُفَوِّض (مف)، مُفَوَّض - مُفاوَضَه : مساوات - شارکه - مجاوره - مذاکره، (اسم)، فوضی (یگانگی - برابری)، (ن)، فَوضَی +

فوق: (مص)، فَوق (بالا)، (ن)، فَوقانی (فا)، فائق و فائقه (برتر - غالب)، (مز)، تَفَوُّق (برتری داشتن)، (فا)، مُتَفَوِّق

فوه - إفاقه و إستفاقه (رفع مرض شدن - بحال آمدن)، (اسم)، فاقه (فقر)

ترکیب مشتقات

(۱) فَوّاره‌های فوران گذاشته و فوره پایین رفت

(۲) از إفاده شما بفوز فلاح فائز شدم و مفاوز رسیدم

(۳) مفاوضه امری که بمن تفویض شده بود بشما مفوض میکنم

(۴) عمارت فوقانی بواسطه تفوق بر سایر عمارات فائق است

+ مذهب فوضی مشابه دو مال و علاقه است مانند عقیده مزدکیان و غیره

فوه : (اسم) فوه (دهان) ج، أفواه - فوهه (دهانه - گشادی آن)، (مز) مُفاوهه (باهم نطق کردن) - تفاوه (باهم سخن گفتن) - تفوّه (تکلم کردن) (۱)

فید : (اسم) فائده (ثمره - نتیجه) ج، فوائد (ج) مفاد (معنی - مضمون)، (مز) إفاده (فایده دادن)، (فا) مُفید - استفاده (فایده بردن)، (فا) مستفید - مف، مُستفاد (مفهوم است)، تفاید (بهم فایده رساندن)، (فا) متفاید (۲)

فیض : (مص) فَیَضان (جاری شدن - زیاد شدن)، (اسم) فیض (زیاد - جود) ج، فیوض (ج) فیوضات (فا) فائض (زیاد - بهره ور)، (صم) فیّاض (پرآب - پرجود)، (مز) إفاضه (زیاد کردن - بهره ور کردن) - إستفاضه (منتشر شدن - وسیع شدن - فیض بردن) - مستفیض (استفاضه کننده) (۲)

ترکیب مشتقات

(۱) افواه اخیره شنیدم ولی تفوه بآن نکنید تا به تفاوه کنیم

(۲) بهترین فوائد استفاده اخلاقی از مطالب مفیده است که از مفاد آن افاده مستفاد می شود (۳) فیضان دریای فیاض علم همه را بفیض اخلاقی نائل کرده و از افاضات مردم بفیوضات ادبی مستفیض شده اند

ق

قبح : (اسم) قُبح (زشتی)، (صف) قبیح (زشت) ج، قَبائح (اسم) قَبیحه (کار زشت)، (مز) تقبیح (از خوبی دور کردن - بیان زشتی نمودن)، (فا) مُقَبِّح - إقباح (کار قبیح کردن)، (فا) مُقبِح (مف) قَباحه (زشت و ناپسند بودن) (۱)

قبر : (اص) قبر (دفن کردن)، (ظم) مَقبَر و مَقبَره (مدفن) ج، مَقابِر (اسم) قبر (گور) ج، قُبور - قُبَّره (شانه سر - ابو الملیح) (۱)

قبس : (اسم) قَبَسه (شعله) ج، قَبَسات (مز) إقتِباس (گرفتن - آموختن) (۲) (فا) مُقتَبِس (مف) مُقتَبَس

ترکیب مشتقات

(۱) مقبحین قبح اعمال قبیحه و قبائح اعمال خود را نمی‌بینند مگر آنکه مقبحین آنان را تقبیح کنند

(۲) قبور دانشمندان در مقابر و [illegible] قبور آنان [illegible] دو مقبره مشترک میکنند

پاره نهش - آبرخته (صف) قابوس (خوش رو خوش نک) (۱)

قبض: (مص) قبض (گرفتن) (فا) قابض (مف) مقبوض (اسم) قبض (نوشته - سند) (ج) قبوض قبضه (کف - مشت) (مز) اقباض و تقبیض (تحویل کسی دادن) - اقتباض (تحویل گرفتن) - انقباض (قبض شدن) (فا) منقبض - مقابضه (دست بدست دادن) - تقابض (ثمن دشمن نقد دادن) (فا) متقابض

قبل: (مص) قبول (گرفتن - تصدیق کردن) (۲) (۳) قبول و قابلیة (شایستگی - استعداد) (فا) قابل (شایسته) (م) قابله (۱) (ج) قوابل و قابلات (مف) مقبول (قبول شده - پسندیده) (مز) تقبّل (قبول کردن - ملزم شدن) (فا) متقبّل ج، متقبّلین (اسم) قبله (بوسه) (مز) تقبیل (بوسیدن)

ترکیب مشتقات

(۱) قبیله از ثبات اخلاقی مقتبس شده و علوم را اقتباس کرد

(۲) قابض ارواح که خانه را در قبضه قدرت داشت ما را قبض روح خواهد کرد - زبان بواسطه اثر انقباض برای مزاج منقبض مضر است - تقبیض و اقتباض - ترتیب بجای قبض و اقباض استعمال میکنند

(فا) مقبل (اسم) قبله (جلو کعبه) (مز) اقبال (رو آوردن) (فا) مقبل - مقابله (روبرو شدن) (فا) مقابل - تقابل (مقابل هم بودن) (فا) متقابل - استقبال (پیشباز کردن - رو بکسی رفتن) (فا) مستقبل (مف) مستقبل (آینده) (اسم) قباله (سند طلب - بده) (م) قبال (ردیف - ازار)، قبل (طرف - نزد) - قبیل (جهة - مثل - عیان)، قُبُل (عورت - جلو) - قبیله (اولاد و جمعیت یک پدر) (ج) قبائل (۱)

قتل: (مص) قتل (کشتن) (فا) قاتل (ج) قتله و قاتلین (مف) مقتول (صف) قتیل و قتول (م) مقتله (قتلگاه) (م) مقاتل (مز) تقتیل (زیاد کشتن) - مقاتله و قتال (کشتار کردن) (فا) مقاتل (۲) مقتولین را پس از جنگ مقاتلین از میدان بیرون بردند

ترکیب مشتقات

(۱) قابلیت شخص و شیء قابل قبول است که اعمال وی مقبول باشد - از قباله من قباله در قبال پول یکی از قبائل بزرگ از قبیل قبیله اشاره بد عید - قبله و قبیل گاهی باعث ضرر است - مقابله با قبله برای قبول دعا موثر است - بواسطه تقبیل خدمت اقبال مرا استقبال کرده و مستقبل خود را تامین

قحب: (صف) قَحِب (سِتبر - پیر) (م) قَحِبَه (زن فاجره پیر)
قحط: (مص) قَحْط (بی بارانی - خشک) (صف) قاحِط وقَحِیط ومَقحُوط (ن) قحطی (خشک سالی) (۱)
قحم: (مز) إقحام (بی رویه داخل کردن - بزور صادر کردن) (ف) مُقحِم (اسم) اُقحُوان (بابونه) (ج) اَقاح
قدح: (مص) قَدْح (عیب جویی کردن - طعنه زدن) (اسم) قَدَح (ظرف بزرگ) (ج) أقداح (اسم ف) قَدّاح (قدح ساز)
قدر: (مص) قُدرَه (توانا بودن) (اص) مَقدِرَه (توانایی) (فا) قادِر (صف) مَقدُور (ممکن) (اسم) قَدْر (شان - اندازه - مرتبه) قَدَر (طاقة - قوه - چگونه) (ج) أقدار (مز) تَقدِیر (توانا کردن - مقدر بودن - قدر دانی) (فا) مُقَدِّر (مف) مُقَدَّر (محکوم - قدر - قسمت شده) (۲)

ترکیب مشتقات

(۱) قحبه در سال قحطی شهر مقحوطی اقحام کرده ومورد قدح وملامت شد (۲) قدرت ومقدرت معنای قادر وقدیر از حد تقدیر خارج ومقدور احدی نیست - مقدرات انسان مقدر وقضاء وقدر است ولی تدبیر هم مؤثر است

قدس: (اص) قَدَس وقُدُس (پاکیزگی) (صف) اَقدَس قُدُّوس (مخصوص خدا) - قِدِّیس (صالح - مؤمن) - (مز) تَقدِیس (منزه کردن) (فا) مُقَدِّس (مف) مُقَدَّس - تَقَدُّس (پاکیزه شدن - قدس بخود بستن) فا مُتَقَدِّس (۱)
قدم: (مص) قُدُوم (رسیدن از سفر) (فا) قادِم (م) مَقدَم (زمان - مکان ورود) (مص) قِدَم وقِدمَه (پیشی) (صف) قَدِیم (پیش - کهنه) (ج) قُدَماء اَقدَم (اسم) قَدَم (پا) ج أقدام (مص) قَدمَه (جرئة) (صف) قَدُوم (جسارت) (مز) تَقدِیم (پیش قرار دادن) - تَقدِمَه (پیشتر) فا مُقَدِّم (مف) مُقَدَّم (م) مُقَدِّمَه (پیش آمد) ج) مُقَدِّمات - إقدام (شروع بعمل کردن) - مُقدِم (جسور در کار) (صم) مِقدام (کثیر الاقدام) (اسم) قُدّام (جلو) (مز) تَقَدُّم (پیش افتادن) (فا) مُتَقَدِّم (۲)

ترکیب مشتقات

(۱) وجود مقدس وذات اقدس متعال قابل تقدیس است
(۲) مقدم ما را بقدوم خود مبارک کنید ومقدم اقدام [illegible] تقدیم الاهم فالاهم تقدمه قرار داده [illegible] برهر چیز مقدم داشت

فدو: (اسم) فُدُوّه (پیش‌روی) (مز) إفداء (پیروی کردن) (فا) مُقتَدی (مف) مُقتَدی (۱)

فذر: (اسم) فَذَر (چرکی) (صف) فذر (چرک، ناپاک، بدخلق - غیرقابل معاشرت) (ج) اَفذار (ج) قاذورات

قذف: (مص) قَذف (انداختن - سرقه) (صف) قاذف

قرر: (اسم) قرار (ثابت - پابرجا) (ذم) مَقَرّ (قرارگاه)، قُرَّه (روشنی چشم) (صف) قَرِیر (اسم) قارّه (قسمت بزرگی از خشکی زمین) (ج) قارّات (مز) إقرار (اعتراف کردن) (فا) مُقِرّ - تقریر (بیان کردن، قرار دادن - اقرار کردن) (فا) مُقرِّر (مف) مُقَرَّر - إستقرار (پابرجا ماندن) (فا) مستقِرّ (مف) مستقَرّ (۲)

ترکیب مشتقات

(۱) باید مرد مقتدایی را نذر که خود قرار داده و بان اقتدا کند

(۲) بواسطه اقرار جنابت در تمام قارّات دنیا مقرّر شده است که مقرّ و مستقرّی برای وی قرار دهند

د قاذورات در فارسی غالباً به مدفوعات انسان هم استعمال می‌شود

قرء: (مص) قرائه (خواندن) (فا) قارئ (ج) قُرّاء (مف) مقروء (اص) قرآن (جمع کردن - کتاب آسمانی) (صف) قرّاء (خوش‌قرائة) (مز) استقراء (طلب خواندن - تتبع کردن) (۱)

قرب: (مص) قُرب (نزدیکی) (صف) قریب (ج) اقرباء (صف) اقرب (ج) اَقارِب (اسم) قربی و قرابه (خویش، قرب - نزدیکی بخدا)، قربان (فداکاری در راه حق - نزدیکیدن بخدا) (مز) تقریب (نزدیکیدن) (فا) مقرّب (مف) مقرّب - معاذه (باهم نزدیکشدن) - تقرّب (نزدیکشدن) (فا) متقرّب - تقارّ (بحری است عروض - بهم نزدیک بودن) (فا) متقارب (۲)

قرح: (مص) قَرح (ریش) (ج) قُروح - قُرحه (زخم - جراحت) (صف) قریح (مجروح) - قراح (آب خالص) - قریحه (طبع - نکته) (ج) قرائح (مز) اِقتراح (ابتداع کردن)

ترکیب مشتقات

(۱) یکنفر قاری از قرّاء معروف قرآن مجید را مقروّی بدون استقرا قرائت کرد و مشمول ثناء تحسین قرّاء شد

(۲) اقارب که دعایت قرابت نکنند عقارب‌اند - مقرّبین درگاه ابراهیم تقرّب بجلالش با قصد قربه قربانی کرده اند

از خرد بوجود آوردن) (فا) مُفتَرِخ (۲)

قِرد : (اسم) قِرد (میمون - بوزینه) (ج) قِرَدَه

قُرَیش : (اسم) قُرَیش (طایفه از عرب) (ن) قُرَشی

قَرض : (اسم) قَرض (دین) (ج) قُرُوض (صف) قَرابض (مف) مَقرُوض (بدهکار) (من) إقراض (قرض دادن) (فا) مُقرِض - إقتِراض (قرض کردن) (فا) مُقتَرِض - اِستِقراض (قرض خواستن) (فا) مُستَقرِض (مص) قَرض (بریدن) (اسم آ) مِقراض (قیچی) - قُراضَه (ریزه طلا - خرده) (من) تقریض (ستایش کردن) - مدح و ذم کردن - مُقارَضَه (مجازات کردن) - اِنقِراض (هلاک شدن) (فا) مُنقَرِض (معدوم) (۲)

ترکیب مشتقات

(۱) قرحه که باعث زحمت قریح شده بود با استخراج شیشه طبیب خوش قریحه طریق معالجه افتراح کرد

(۲) قروضیکه دولت دشرکت استقراضیه مقروض شده است باعث انقراض آن خواهد شد - قراضه را با مقراض قرض نموده و هنگام إقتراض حکم حاضر برا اقراض نشده است

قِیراط : (اسم) قِیراط (نیم دانگ $\frac{1}{24}$ دینار $\frac{1}{20}$ دینار - پهنای انگشت) - قِرطاس (کاغذ) (ج) قَراطیس

قَرظ : (من) تَقرِیظ (مدح زنده کردن) (ج) تَقارِیظ

قَرع : (مص) قَرع (کوبیدن) (اسم) قارِعَه (حادثه - قیامت) قَرع (کدو) (صف) أقرَع (کچل) (م) قَرعاء - قُرعَه (سهم - نصیب) (ج) قُرَع

قِرمِل : (اسم) قَرمِید (آجر) - قِرمِز (رنگ سرخ)

قَرن : (اسم) قَرن (صد سال - شاخ) (ج) قُرُون - قِرن (مثل) (ج) أقران (صف) قَرِین (ابحدم - جفت) (م) قَرِینَه (نشانه - معنی) (ج) قَرائِن (مف) مَقرُون (نزدیک - مصاحب) (من) مُقارَنَه و قِران (نزدیک کردن - جمع شدن) (فا) مُقارِن - إقتِران - اِتِّصال ، (فا) مُقتَرِن (۲)

ترکیب مشتقات

(۱) در قرون اولیه أقران با هم قرین بودند و قرائن این امر مقرون بصواب است ولی مقارنه و اقتران انسان را مقترن بهم نمود - قرینه برای حل امور مشکله است

قرنفل: (اسم) گل وحشی است شبیه یاسمن - گیاهی است خوشبو

قری: (اسم) قَریَة (ده - گروه مردم) ج قُریٰ (مص) استقراء (قریه بقریه گشتن - تجسس کردن) (فا) مُستَقرِء (۱)

قزح: (اسم) قُزَح (خط آلودن) ج قُزَح (۲)

قسر: (مص) قَسر (اکراه - جبر - قهر) (فا) قَسوَرَه

قسوره: (صف) شجاع شیر

قسط: اسم قِسط (عدل - حصه - مقدار - میزان) ج اقساط (فا) قاسِط (عدول کننده از حق) (ج) قاسِطین (مز) اِقتِساط (قسمت کردن) (فا) مُقتَسِط (۳)

قسم: (مص) قِسمَة (بخش کردن) (فا) قاسِم (صف) قَسیم (مف) مَقسوم (ذم) مَقسَم (اسم) قِسم (بخش) ج اقسام

ترکیب مشتقات

(۱) در هر قریه از قری استقراء نمودم اثری نیافتم

(۲) قاسطین در اِقتِساط اقساط خود زیان دیدند

(۳) قوس قزح از اثر انعکاس اشعه آفتاب در دانه باران حادث میشود

(صم) قَسّام - اسم قَسَم (سوگند) ج اَقسام (مز) اِقسام (قسم یاد کردن) (فا) مُقسِم - تقسیم (قسمت کردن) (فا) مُقَسِّم - اِنقسام (قسمت شدن) (فا) مُنقَسِم - مُقاسَمَه - (قسمت خود گرفتن) - تَقاسُم (هم قسم شدن) (فا) مُتَقاسِم (۱)

قسو: (مص) قَسوَه و قَساوَة (سخت و سخت بودن) (فا) قاسی ج قُساة (م) قاسیه (صف) قَسّی (مز) اَقسیٰ (مز) مقاساة (تحمل سختی کردن) (فا) مقاسی

قشر: اسم قِشر (پوست) ج قُشور (مز) تقشیر (پوست کندن) (فا) مُقَشِّر (مف) مُقَشَّر (صاف پوست کنده)

قشعر: اسم قُشَعریره (موی بدن راست شدن) (مز) اِقشِعرار (لرزیدن) (فا) مُقشَعِر

ترکیب مشتقات

(۱) قسام اقسام را قاصر مقسوم را به نسبت تقسیم نموده و مقسوم علیهم در مقسم مقاسمه قسمت خود را گرفته اند - دول متقاسمه دولی است که برای تقسیم ممالک متغیره هم قسم شده اند

(۲) قساوة آدم قسی القلب از احجار قاسیه اقسی است

قصص : (اسم) قصه (مثل - حکایت) (ج) قصص
قِصاص (مجازات مثل) (مز) مُقاصّه (قصاص کردن) - تقاصّ
(از هم قصاص گرفتن) (۱)

قصب : (اسم) قصب (نی) - قصبه (شهر کوچک) (۲)
(ده بزرگ) - قَصَبَة الانف (استخوان بینی) - قَصَبَة الرئه
(مجرای نفس) (ج) قَصَبات (اسم) قصّاب (نی زن - [illegible])

قصد : (مص) قَصْد (رو کردن - میانه روی - [illegible])
(فا) قاصِد (پیک - راه راست) (مف) مقصود (نیت - نقطه نظر)
(ذم) مَقصَد (ج) مَقاصِد (اسم) قَصیدَه (شعر زیاده از سیزده بیت)
- قصیده (شعری که در هر بیت ماده مبنی الاثر باشد) (ج) قصائد
(مز) اقتصاد (میانه روی کردن) (فا) مُقتَصِد (میانه رو - قانع)

ترکیب مشتقات

(۱) ذکر مسئله مقاصه و تقاص در قصص تاریخی اغلب نظامها را بیان میکند
(۲) قصابه دل و جگر مرد قصابی را در یکی از قصبات مجروح کرد
(۳) مقصود من از این قصیده موضوع اقتصاد بود که مقاصد عمده مقتصدین است ولی قاصد قصد مرا ندانسته بود

قصر : (مص) قُصور (کوتاهی) (فا) قاصِر (مف) مَقصور
و مَقصوره (منظر - زن خانه نشین) - (طاق) (ج) مقصورات
(اسم) قَصر (بنای عالی) (ج) قُصور (صف) قَصیر (کوتاه) (ج)
قِصار (مث) اَقصَر (مص) قِصارَه (رخت شوئی - جامه سفید کردن)
(فا) قَصّار (گازر) (اسم) قیصَر (لقب پادشاهان روم) (ج) قیاصِره
(مز) اقصار (کوتاه کردن) - تقصیر (کوتاهی کردن) (فا)
مُقَصِّر - اِقتِصار (اکتفا کردن) (فا) مُقتَصِر (۱)

قصی : (فا) قاصی و قاصیه (دور) (صف) قَصی
(دور) (مث) اَقصی (دورتر) (م) قُصوی (مز) اِستِقصاء
(کوشش و کاوش کردن) (فا) مُستَقصی

قضی : (مص) قَضاء (انجام دادن - حکم کردن - حتم نمودن)
(فا) قاضی (ج) قُضاة (مف) مَقضی (محتوم - [illegible]) (اسم)

ترکیب مشتقات

(۱) سبب در اقتصار بکلمات قصار مقصر شدم و مقصود بودن مقصود در قصور و تقصیر مرد قصار است ولی من قصور کرده و قاصرم
(۲) در اقصای بلاد قاصیه استقصاء کردم و چیزی نیافتم

قَضِیَّه (عبارة - موضوع و محمول) ج، قَضایا (مص) اِنقِضا (تمام شدن) فا، مُنقَضی - اِقتِضاء (طلبیدن - مناسبت) فا، مُقتَضی - تَقاضی (تنازع - درخواست کردن) (۱) +

قطب: (اسم) قُطب (میانه سنگ آسیا - نقطه شمالی و جنوبی - رئیس قوم) ج، اَقطاب (ن) قطبی

قطر: (اسم) قَطره (ذره - دانه) ج، قَطَرات - قُطر (ممتی - اقلیم - ناحیه) ج، اَقطار - قَطِران (صمغ درخت صنوبر و غیره) - قِطار (قطعات متوالی) (ج) قُطُر و قُطُرات (مز) تَقطیر (قطره قطره کردن) (فا) مُقَطِّر مف، مُقَطَّر - تَقَطُّر (قطره قطره شدن) (فا) مُتَقَطِّر تَقاطُر (با هم قطار شدن) (فا) مُتَقاطِر (۲)

ترکیب مشتقات

(۱) قاضی در این قضیه ان طور که مقتضی بود مقتضی المرام نشد زیرا موقع تقاضی هم منقضی شد - قاضی قضاء حداست

(۲) قطره آب مقطر در قطار آهن قطار آسیا وجود ندارد

+ تقاضا عرب استعمال نمیکند وصحیح نیست و هم چنین تقاضی تا با مبنی ولیکن تقاضا تلفظ میشود و در تقاضا استعمال میکنند

قطع: (مص) قَطع (بریدن - یقین کردن) (فا) قاطِع ج، قُطّاع (مف) مَقطوع (ظ) مَقطَع (بریده گاه - آخر شعر) (ج) مَقاطِع (اسم) قِطعَه (تکه - شعر هشت بیتی یا ده بیتی بالاتر) ج، قِطَع و قِطَعات - قُطعه (ناحیه - طرف) ج قُطَعات و قِطاع - قَطیع (گله) (صف) اَقطَع (بی دست) مز، تَقطیع (قطعه قطعه کردن) - مُقاطَعَه (کاری با اجیر قطع کردن) - اِنقِطاع (قطع شدن) (فا) مُنقَطِع (م) مُنقَطِعه (زن صیغه) - تَقاطُع (از هم جدا شدن) - فا، مُتَقاطِع (۱)

قطن: (اسم) قُطن (پنبه) (ج) اَقطان (ن) قُطنی

قعد: (مص) قُعود (نشستن) (صف) قَعید (نشسته) (فا) قاعِد (اساس - اصل - شهر بزرگ) (ج) قَواعِد (ظ) مَقعَد (نشستنگاه) (ج) مَقاعِد (مص) قَعدَه و قَعدَه (نشستن)

ترکیب مشتقات

(۱) قطعه که مقطع آن قطعه اشاره بقطع دست دزد قطاع فارسی بود خواندم - در تقطیع قطاع ایران قطاع الطریق با هم مقاطعه کرده و در هر قطعه که بهم تقاطع میکنند عبور مسافر مقطوع و روابط منقطع می شود

تحت القعدة (ماه ۱۱ عربی) - تقاعد (توقف - کنار شدن) (فا) متقاعد - إقعاد (نشاندن) - مقاعد (اسم) (نشستن)[1]

قعر: (اسم) قعر (تک - گودی) ج، قعور (صف) قعیر (گود) (مز) تقعیر (گود کردن) (فا) مقعّر (مف) مقعَّر

قفر: (صف) قفر (بی آب و علف) (ج) قِفار و قُفور

قفل: (اسم) قفل ج، أقفال (فا) قافل و قافله (مراجعت از سفر کننده) ج، قوافل (مز) مقفّل (بسته شده)[2]

قفا: (اسم) قفاء (پس گردن) (ج) أقفاء و أقفیه (مز) اقتفاء (پیروی کردن) (فا) مقتفی (پیرو - تابع)

قل: (مص) قِلّه (کمی) (صف) قلیل (صفة) أقلّ (مص) أقلیّه (اسم) قُلّه (سرکوه) (ج) قُلل (مز) تقلیل (کم کردن) - إستقلال (منفرد و بدون شریک بودن) (فا) مستقلّ[3]

ترکیب مشتقات

(۱) حقوق تقاعدی شهر ذی القعده که قاعده باید داده باشیم برخلاف قواعد جاریه پرداخته را ایشان هم متقاعد نمیشوند

(۲) قوافل قفل برای مقفل را شکسته و داخل شدند

(۳) عدهٔ قلیلی بواسطه قله هم عقیده در آنجا واقع شده و مستقلاً بقلل جبال برای تقلیل زحمت مدافعان استقلال مهاجرت کردند

قلب: (مص) قلب (برگرداندن) (فا) قالِب (اندازه قلب کننده) ج، قوالب (مف) مقلوب (وارونه) (اسم) قلب (دل) ج، قلوب (مز) تقلّب (گول زدن) (فا) متقلّب - إنقلاب (شورش برپا شدن) (فا) منقلِب[2]

قلد: (اسم) قِلادة (طوق گردن) (ج) قلائد[1] قلید و مِقلاد (کلید) ج، أقالید و مقالید (مز) تقلید (بدون فکر پیروی کسی کردن) (فا) مقلِّد (مف) مقلَّد - تقلّد (قلاده بگردن انداختن) (فا) متقلّد[2]

قلزم: (اسم) قُلزُم (شهری است میان کهٔ مصر - دریای قلزم بحر احمر)

قلع: (مص) قلع (کندن) (فا) قالع (اسم) قلعه (حصار) ج، قلاع و قُلوع - قلع (رصاص - ارزیز) - قلع (بادبان کشتی) (ج) قلوع (اسم آ) مقلاع

ترکیب مشتقات

(۱) قلاده تقلید مقلِّد را نباید بگردن انداخت بلکه با مقالید عقل و تفکر متقلد شد

(۲) قلوب بشر ثابت حواسشان فوری که قلب متقلبین ضد انقلاب از مقلوب کرده و بظهور انقلاب منقلب میشود

قلق: (اسم) قَلَق (اضطراب) (صف) قَلِق (مضطرب) (مز) إقلاق (مضطرب کردن) (فا) مُقلِق

قلم: (اسم) قَلَم (خامه) (ج) أقلام - إقلیم (قسمت مخصوصی از زمین) ج، أقالیم (کلمه معرب شده است) (۱)

قمر: (اسم) قَمَر (ماه) (ج) أقمار (صف) أقمر (روشن) (مؤ) قمراء و مُقمِرَة (ماهتاب روشن) - قِمار (برد و باخت) (مص) مُقامَرَة (با هم قمار کردن) (فا) مُقامِر - قُمری (قسمی از کبوتر) (۲)

قمع: (مص) قَمع (سرکوبی کردن) (فا) قامِع

قمقم: (اسم) قُمقُم (ظرف عطار) (صف) قَمقام (آقا)

قمل: (اسم) قَمل و قُمَّل (کنه - حشره است گزنده)

قند: (اسم) قَند (شیره شکر) (اسم) ن قَنّاد

قنصل: (اسم) قُنصُل (نماینده دولت اجنبی) ج،

ترکیب مشتقات

(۱) روش صاحبان قلم باختلاف أقالیم مختلف است

(۲) در یکی از شهور قمریه که قُمری بباغ آمده بود مُقامِرین نادان قمار چیدند تا بخانه مُقامره منکر دند

قَناصِل و قنصلات (کلمه از زبان فرنگی گرفته شده (مثل کونسول است) +

قنطر: (اسم) قَنطَرَه (پل) ج، قَناطِر - قِنطار (صد رطل) ج، قَناطِیر (صف) مُقَنطَرَه

قنع: (مص) قَناعة (راضی بقسمت شدن) (فا) قانِع (صف) قَنوع و قَنیع (اسم) قِناع (لباس جلک) - مِقنَعه (چیزی که زنان ...) (مص) إقناع (راضی کردن) (فا) مُقنِع - اقتناع (راضی شدن) (فا) مُقتَنِع (۱)

قنو: (اسم) قَناة (کاریز) ج، قَنَوات (مز) تَقنِیَه (قناة کندن) (فا) مُقَنّی

قهر: (مص) قَهر (غلبه کردن) (فا) قاهِر (مف) مَقهور (اسم) قَهّار (اسم) قَهرَمان (وکیل خرج) (کلمه معرب است) (۲)

ترکیب مشتقات

(۱) ضعیفه قانعه بمقنعه قناعت کرده و دیگران را هم اقناع کرده

(۲) خداوند قهار قهرمان قاهر را مقهور کرده و دچار قهر خود کرده بود

+ لغات معربه از لسان اروپائی را اعراب غالبا تا لیف و تا جمع می بندند مانند قنصلات و تومبونات و لکندات و غیره

قهقر: (اسم) قَهقَری (عقب رفتن) (مز) تَقَهقُر (فا) مُتَقَهقِر (ن) قَهقَرائی

قوت: (اسم) قُوت (غذا) (مز) اِقتیات (قوت گرفتن)

قید: (مص) قِیاده (کشیدن — رئیس بودن) (ج) قُوّاد (مز) اِنقِیاد (رام شدن) (فا) مُنقاد (۱)

قوس: (اسم) قَوس (کمان — برج شمسی) (ج) اَقواس

قول: (اسم) قَول (سخن) (ج) اَقوال (جج) اَقاوِیل (فا) قائل (مف) مَقول ومَقوله (اص) مَقال ومَقاله (ج) مَقالات (اسم) قَوّال (آوازه خوان ومغنی) — قال وقیل (سؤال جواب) (مز) مُقاوَلَه (مباحثه ومجادله) (۲)

قوم: (اسم) قَوم (طائفه) (ج) اَقوام (مص) قومیّه

ترکیب مشتقات

(۱) قائدی بقیادت یکی از قُوّاد منقاد گردید وطوق انقیاد به گردن انداخت — سپه قهقرائی قواد باعث تقهقر ملتاست

(۲) اَقوال قائلین ومقالات قوّالان از مقوله ادب خارج بود و قال وقیل منجر بفساد شد

— قیام (ایستادگی) (فا) قائم وقائمه (مف) قَیّوم (قائم بذات) (مص) قَیمومه (ولایت امر) (مف) قَیِّم (ولی امر) (ز) مَقام (اسم) قَوام (اعتدال — عدل) — قِوام (نظام — اساس) بپاداشتن — قامَه (قد) ج قامات — قِیامه (عالم پس از مرگ) — قیمه (بهاء) (مز) اِقامه (بپا داشتن) (فا) مُقیم — تَقویم (قیمه کردن) (فا) مُقَوِّم — مُقاوَمه (ایستادگی کردن) (فا) مُقاوِم — اِستقامه (اعتدال — پایداری) (فا) مستقیم (اس) قائمه (ستون — رکن) (ج) قَوائم

قوی: (اسم) قُوَّه (توانائی) (ج) قُوی (صف) قَوِی (ج) اَقوِیاء (صف) اَقوی (مز) تَقوِیَه (توانا کردن) (فا) مُقَوّی (مف) مُقَوّی — تَقَوّی (توانا شدن) (۲)

ترکیب مشتقات

(۱) قوام قومیت اقوام بعدل است — هر قومیکه در قیام بوظائف استقامت نکند در تحت قیمومه دیگران مقیم خواهند شد — قوام قامه انسان در مقام قیامه نزد خدای قیّوم اقرار خواهند کرد — اما در این صراط مستقیم وتقویم بدون مقوّم ومقاومه بدون اسلحه باعث زحمتاست (۲) جمعی از اقویاء تشکیل قوی داده برای تقویه آزادی از دشمن اقوی بودند

قیئ: (اسم) قیئ (برگرداندن) (مز) مُقِیئ (قی آورنده)

قیس: (اسم) قیاس (شباهت) - کلام مرکب از قضایا
(اسم آ) مِقیاس (میزان) (ج) مَقاییس (ن) قِیاسی (موافق
قیاس) (صف) اَقیَس (قیاسی تر) (مز) مُقایَسه و قِیاس
(اندازه دو چیز را یکسان کردن) (۱)

قیف: (اسم) قیافه (پیروی اثر کردن) (ج) قیافات

قیل: (مص) قَیلوله (خوابیدن در روز) (ذم)
مَقِیل (خوابگاه روز) (مز) إقاله (فسخ کردن - منع کردن)
(فا) مُقیل - إستقاله (طلب فسخ کردن) (۲)

ك

ترکیب مشتقات

(۱) مقایسه این دو امر بقیاس صحیح نیاز دو خلاف قیاس است
(۲) بعد از قیلوله برای اقاله معامله از محکمه استقاله نمودم

کأب: (مص) کأب و کآبه (غم و غصه داشتن) (صف) کئیب

کأس: (اسم) کأس (کاسه) - جام (ج) کؤوس

کبد: (اسم) کَبِد (جگر - میان) (ج) اَکباد (صف)
مَکبود (صاحب درد جگر) (مز) مُکابَده (تحمل تحمّر کردن) (فا) مُکابِد

کبر: (مص) کِبَر و کِبارَه (بزرگی) صف، کَبیر (ج)
کُبَراء و کِبار (م) کَبیره (ج) کَبائر (صف) أکبَر (ج) أکابِر
(م) کُبری (اسم) کِبریاء (جلال و عظمت) - کِبر اشرف - منه
(مز) تَکبیر (الله اکبر گفتن - بزرگ کردن) (فا) مُکبِّر (مف) مُکبَّر
- تکبُّر (کبر داشتن) (فا) مُتکبِّر - مکابره (عناد - غلبه) (فا)
مُکابِر - إستکبار (بزرگ شمردن) (فا) مُستکبِر (۱)

کبرت: (اسم) کبریت (ماده معدنی زرد رنگ - گوگرد)

کبس: (مص) کَبس (فشار دادن) - کبیسه (زیاد کردن)

ترکیب مشتقات

(۱) تکبر متکبرین و کبر فروشی صاحبان کبر باعث ارتکاب کبائر
شده است - کبار قوم که جامانده همیشه در مکابره اند - تکبیرة
الاحرام گفتن الله اکبر است - استکبار اکابر از متکبرین عجب نیست

(کمتر از بزتر از چهار سال باشد) - کابوس (ختوک)

کبش : (اسم) کَبش (میش کوسفند نر دو ساله یا چهار ساله)
ج، اکباش (ظاهرا فارسی بوده و معرب شده است).

کبکب : (اسم) کبکبه (دستهٔ مردم یا اسب) ج، کبکبات

کتب : (مص) کَتب و کتابة (نوشتن)، (فا)، کاتب (مف)
مکتوب ج، مکاتیب - (اسم) کتاب ج، کُتُب (دتم)، مکتب
ج، مکاتب - مکتبه (کتابخانه)، (اسم) کتیبه (گروه از سواران
جماعة اسب)، - خطوطه تاریخی) ج، کتائب (من) مکاتبه (مراسله)
تکتیب (تعلیم خط دادن) - استکتاب (مکتوب خواستن) (۱)

کتف : (اسم) کَتِف (شانه) ج، اکتاف (شانه‌ها)

کتم : (مص) کِتمان (پوشیدن)، (فا) کاتم (مف)
مکتوم (صف) کتوم (سرپوش) (من) استکتام (چیزی را مکتوم خواستن) (۲)

ترکیب مشتقات

(۱) کُتّاب عوض کتابة کتب و مکاتیب و مکتب بکتیبه نویسی مشغول
شدند (۲) کتمان اسرار مکتومه بر کاتبین فرض است

+ شاپور ساسانی را ذوالاکتاف گفتند زیرا شانه‌های اعراب را سوراخ
کرده و طناب از آنها گذرانده بود

کثر : (مص) کثرة (زیادی)، (صف) کثیر (صف) اکثر
(صم) مکثار (پرحرف - فضول) (من) تکثیر (زیاد کردن)، (فا) مکثِر
- استکثار (بزرگ شمردن)، (فا) مستکثِر (مف) مستکثَر (۱)

کثف : (مص) کثافة (پر و غلیظ بودن) (صف) کثیف
(بسمت مباشره) (صف) اکثف (خشن - تیره - پیچیده‌تر)

کحل : (اسم) کُحل (سرمه) ج، کحول (دتم)، مکحل
(سرمه دان)، (اسم ن) کحّال (جراح چشم) (ن) کحالی

کد : (مص) کدّ (زحمت - سعی) (صف) کدود (بخیل -
زحمت کشیده) (صف) مکدود (مضروب بید)، تکدّد (بجود زحمت دادن)

کدر : (مص) کُدره - کدورة (تیرگی)، (صف) کَدِر
(تنگ - تیره) (من) تکدیر (کدر کردن)، (فا) مکدِّر (مف) مکدَّر
- تکدّر (کدر شدن)، (فا) متکدّر (۲)

ترکیب مشتقات

(۱) اکثر جهال از کثرة جهل مردمان کثیر را مستکثر نمیدانند
و زحمت خود را تکثیر می‌کنند

(۲) کدورت هوا و کدورت تو مرا مکدر کرده و خاطرم متکدر شده است

کر : (مص) کَرّ (حمله کردن) کَرّة یک حمله - دفعه (ج) کَرّات

(اسم) کَرّار (کشنده حمله) (اسم) کُرّ (صد و سیزده من و سه چارک) ج

اِکرار (مص) تَکرار و تَکریر (چند بار اعاده کردن) (فا) مُکَرِّر

(مف) مُکَرَّر - تَکَرُّر (مکرر شدن) (فا) مُتَکَرِّر (۱)

کرب : (مص) کَرب و کُربَة (اندوه - شقت) (ج) کُرَب

(اسم) کَرُوب و کَرُوبیّین (بزرگان ملئکه) (۳) +

کرم : (مص) کَرام و کَرَم (بخشش) - همت (صف) کَریم

کُرَماء و کِرام (صف) اَکرَم (اص) مَکرُمَة (کرم - کرامت) (ج)

مَکارم (مص) اِکرام (گرامی داشتن) (فا) مُکرِم (مف) مُکرَم

- تَکریم (اکرام و احترام کردن) (فا) مُکَرِّم (مف) مُکَرَّم - تَکَرُّم

(کرم بخود بستن) (فا) مُتَکَرِّم (۲)

ترکیب مشتقات

(۱) مکرّرا مکررات سابقه را تکرار میکنم که باعث تکدر نگاه نشود

(۲) کرامت کرام و مکارم اخلاقی بزرگان باعث تکریم و تکرم

آنان شده است - شخص کریم دارای مکرمت و کرم است

(۳) ملائکه کروبیین دارای ارواح طیبه بوده. دانه کربت دنیا در دلها

+کرس : (اسم) کُرسی (تخت - صندلی) ج) کَراسی

کره : (مص) کَراهَة و کُره (ناپسند) - زشتی (صف)

کَرِه و کَریه (صف) مَکروه (اص) مَکرَهَة (ناپسند) ج مَکارِه

(مص) اِکراه (مجبور کردن) (فا) مُکرِه (مف) مُکرَه (۱)

کرو : (اسم) کُرَه (جسم مدور - زمین) (ج) کُرات

(ن) کُرَوی (گرد - مدور)

کری : (اسم) کِراء و کِرایه (اجرت خانه - حیوان و کوب)

(مص) مُکاراة (کرایه دادن) (فا) مُکاری - اِکتِراء (کرایه کردن)

(فا) مُکتَری - اِستِکراء (کرایه خواستن) (فا) مُستَکری (۲)

کسب : (مص) کَسب (طلب کردن - نفع کردن - جمع کردن)

(فا) کاسِب (ج) کَسَبَه (صم) اِکتِساب (نم) مَکسَب

(دکان - حجره) (مص) اکتساب (کسب کردن) فا) مُکتَسِب (مف)

مُکتَسَب (اسم) کَسب (کار - شغل) (ج) اَکساب و مَکاسِب (۳)

ترکیب مشتقات

(۱) کراهت منظر کریه و مکاره آن مکروه بوده و باعث اکراه است

(۲) مکاری کرایه خانه و آب را از مکتری مطالبه کرد

(۳) کسبه در مکاسب خود طالب کسب مال نبوده بلکه اکتساب کمال

کسد : (مص) کَساد (ناروا بودن) (فا) کاسِد (مؤ) کاسِدَه — إکساد (بازار کساد کردن) (فا) مُکْسِد (مف) مُکْسَد

کسر : (مص) کَسر (شکستن) - کَسر (جزء عدد و خرد) ج ، کسور - کَسرَه (زیر) (فا) کاسِر (مف) مَکسور (مؤ) تکسیر (بار شکستن - ساختن) (فا) مُکَسِّر (مف) مُکَسَّر - تَکَسُّر وإنکسار (شکسته شدن) (فا) مُتَکَسِّر و مُنکَسِر (اسم) کَسری (لقب شاهنشاهان ایران) ج ، أکاسِرَه - إکسیر (چیز موهومی که هر فلزی بآن طلا می شود) (۱)

کسل : (مص) کَسَل و کَساله + (صف) کَسِل و کَسول و کَسلان (م) کَسِلَه و کَسلی (مؤ) تَکاسُل (سستی - تنبلی) (فا) مُتَکاسِل (۲)

ترکیب مشتقات

(۱) تکسیر و انکسار نافع نیست - حبات مکسّر موضوع عنه. شجاعانی که سرور مقابل شیران أکاسره مُتَکَسِّر و منکسر بودند (۲) کساله در تکاسل در کار شخص را کسل میکند (۳) عرب بجای کراهه (کراء) و بجای کساله (کسل) استعمال میکند.

کسو : (مص) کِسوه (پوشاندن - جامه) (اسم) کِسا جامه - کَساء (مجد و شرف) (فا) کاسی (بالباس) (مص) اکتِسا (لباس پوشیدن) (فا) مُکتَسی (۱)

کشف : (مص) کَشف (آشکار کردن) (فا) کاشِف (مف) مَکشوف (صم) کَشّاف (مؤ) مُکاشَفَه (کشف کردن) (فا) مُکاشِف - إنکِشاف (کشف شدن) (فا) مُنکَشِف - إستِکشاف (کشف چیزی خواستن) (فا) مُستَکشِف (۲)

کشکول : (اسم) (ظرف آذوقه درویشها) از فارسی تعریب شده

کشمیر : (اسم خاص) (ولایتی در شمال دهلی از بلاد هند)

کشمش : (اسم) (انگور خشک شده - مویز - میوه کوچکی است)

کظم : (مص) کَظم (باز داشتن - نگاه داشتن) (فا)

ترکیب مشتقات

(۱) نفقه و کسوه عیال واجب است - حدیث کساء شرح کساء اهل بیت است (۲) دانشمندان در اکتشافات امروزه کشفی کرده که کاشف نظیر آن امروز منکشف و مکشوف نکرده است - برای تحقیق استکشاف خود شرح کشافی بیان کرد.

کاظم (ساکت)، (مف)، مَکظوم (محزون)، (ج)، مکظومین (۲)

کعب: (اسم)، کَعب (استخوان تهِ پا - شرف - جسم شش سطحی مربع)، (ج)، کِعاب و کُعوب (اسم)، کَعبه (حرم خدا)، (ج)، کَعبات (مز)، تکعیب (مکعب کردن)، (فا)، مُکعِّب (مف)، مُکعَّب (مکعب‌ها - حاصل دو مرتبه ضرب عدد در نفس) (۱)

کفّ: (مص)، کَفّ (باز داشتن)، (فا)، کافّ (م)، کافّه (همه - عامه)، (اسم)، کَفاف (قدر کافی)، - کَفّ (کف دست)، (ج)، أکُفّ و کُفوف - کَفّه (کپه)، (این کلمه معرب است) (۲)

کفو: (اسم)، کُفو (مثل - مانند)، (ج)، أکفاء (صف)، کَفیٔ (مماثل - نظیر)، (من)، تکافؤ (تساوی)، (فا)، متکافئ - إکفاء (اختلاف قوافی در شعر - یل کردن) - کِفاء، مکافات

ترکیب مشتقات

(۱) کعب هر عددی مکعبی چند و آن عدد است - کعبه ما مکه است

(۲) کافه مردم بعهد کفاف خود بخشنده قوت کرده و از مشام کف ... (۳) کاظمین خشم کننده هستند که ظلم غضب نکنند یعنی خشم خود را فرو میخورند

مجازات کردن، (فا)، مُکافی (مف)، مُکافیٰ (۱)

کفر: (مص)، کُفر و کُفران (پوشیدن، انکار کردن)، (فا)، کافِر (ج)، کُفّار و کَفَرَه (صف)، کَفور (کافر)، (مم)، کَفّاره (آنچه که گناه را بپوشاند)، (اسم)، کافور (گیاهی است خوشبو)، (من)، تکفیر (بکفر نسبت دادن)، (فا)، مُکفِّر (مف)، مُکفَّر (۲)

کفل: (مص)، کَفالة (ضامن شدن - پرستاری کردن)، (صف)، کَفیل (ج)، کُفلاء (فا)، کافِل (ضامن)، اسم، کِفل (ردیف - حظ و نصیب)، (آنچه که بترک اسب بسته شود)، (من)، تکفیل و إکفال (ضامن قرار دادن)، - تکفّل (عهده دار شدن)، (فا)، متکفِّل و متکفَّل (خرج نفقه و سند) (۳)

ترکیب مشتقات

(۱) کسی که تکافو با شأن ایشان کند نیست با آنکه همه اکفا مند

(۲) تکفیر مکفرین اسلام بزرگ بود - کفار کفران نعمت کرده و از دادن کفاره امتناع کردند

(۳) کفیل کفالة مرا تکفل کرده و من متکفل خارج او شده‌ام

کفن : (اص) کَفَن (پوشیدن) (اسم) کَفَن (جامهٔ مرده) (ج) أکْفان (مز) تَکْفین (کفن کردن) (ف) مُکَفِّن (مف) مُکَفَّن

کفی : (مص) کِفایَة (اندازه بودن) (فا) کافی (صفه) أکْفی (تفضیل کفایه) (ج) کُفاة (مز) إکْتِفاء (قناعت کردن راضی شدن) (فا) مُکْتَفی - مُکافات (مجازات کردن) (۱) * - إسْتِکْفاء (کفایت کردن) (فا) مُسْتَکْفی (۱)

کلل : (مص) کَلال (خستگی) (صفه) کالیل (فا) کال (خسته) (اسم) کَلالَة (بیحالی) (صفه) کَلّ (سنگین - سربار) (اسم) کُلّ (همه - تمام) (ن) کُلّی (ج) کُلّیات (اسم) إکْلیل (تاج) - کَلاکِل (ج) أکالیل (۲)

کلأ : (اسم) کَلأ (گیاه - تر و خشک) (ج) أکْلاء

ترکیب مشتقات

(۱) مقید کفایه حقوق کافی که بتوان بان اکتفاء کرد بدون مکافات معین کردند و محتاج باستکفاء نشد

کلمهٔ کل بر طبیعت کسی شدن باعث کلال و کلالت است - ایجاد کلی بوجود اجزاء است کلیات هر چیزی باید منطبق بر جزئیات آن گردد

* اکتفاء و مکتفی عرب استعمال نمیکنند مولد است

کلب : (اسم) کَلْب (سگ) (م) کَلْبَة (ج) کِلاب أکْلُب (ج) أکالِب (اسم) کُلْبَة (دکان شرابفروشی) - کَلُّوب (انبر)

کلس : (اسم) کِلْس (آهک) (مز) تَکْلیس (آهک کردن) (مف) مُکَلَّس (سنگ آهکی) - تَکَلُّس (آهک شدن) (فا) مُتَکَلِّس

کلف : (اسم) کُلْفَة (مشقه) (مز) تَکْلیف - (مشقه دادن - وظیفه) (فا) مُکَلِّف (مف) مُکَلَّف - تَکَلُّف (مشقه بخود دادن) (فا) مُتَکَلِّف (اسم) کَلافَة (دوستی زیاد)

کلم : (اسم) کَلِمَة (ج) کَلِمات - کَلام (گفتار) (صفه) کَلیم (همسخن) (مز) مُکالَمَة (باهم حرف زدن) - تَکَلُّم (سخن گفتن) (فا) مُتَکَلِّم (سخنگو) (ج) مُتَکَلِّمین (۲)

ترکیب مشتقات

(۱) تکلف کلفه باعث تکلف مکلفین شده است

(۲) موسی کلیم در تکلم با خدا بکلمات و کلام راست تکلم میکرد - کلام از کلمه مرکب است و کلمه از حروف

کلی : (اسم) کُلیه (گوشت متصل به خاصره) (تثنیه) کُلیَتَین

کمت : (صف) کُمیت (رنگ سرخ وسیاه) – شراب)

کمی : (اسم) کَمیّه (چندهائی) – کم وچند، کم دستین)

کمل : (مص) کَمال (رسائی) (فا) کامِل ج کُمَّل (مف) کَمیل – کامیل (صف) اَکمَل (مز) تَکمیل وتَکمِلَه (کامل کردن) (فا) مُکَمِّل مف) مُکَمَّل – اِکمال واِستِکمال (تمام کردن) (فا) مُکمِل ومُستَکمِل (۱)

کمن (مص) کُمُون (پنهانی – باطن) (صف) کَمِین (کمینگاه) (ذم) مَکمَن (کمینگاه) (مز) اِکمان (پنهان داشتن) – تَکَمُّن (پنهان شدن) (فا) مُتَکَمِّن (در کمین)

کن : کُنون (پوشیدن) (مف) مَکنُون (پوشیده) (۲) (۳)

کانون :

ترکیب مشتقات

(۱) کمال کامل در تکمیل فضائل واستکمال محاسن است – اکمال اخلاق اکمل واحسن از تکمله علوم است

(۲) کمون جبال را متکمن قرار داده در کمین فی قلاع ...

(۳) اسرار مکنونه در کمون ایشان مکنون ومکنون است

کنز : (اسم) کَنز (گنج) ج کُنُوز (صم) کَنّاز (حریص در جمع مال)

کنس : (مص) کَنس (روبیدن) (اسم ف) کَنّاس (زباله روبنده) (آ) مِکنَسه (ذم) کَنیسه (معبد نصاری) (ج) کَنائس (۱)

کنف : (اسم) کَنَف (جانب – سایه) ج اَکناف (مز) اِکتِناف (احاطه کردن – پوشیدن) (فا) مُکتَنِف (مف) مُکتَنَف

کنی : (اسم) کُنیَه (اسم احترامی با لفظ اب وام یا ابن یا بنت) – کِنایه (تعبیر به لفظ غیر صریح) (ج) کِنایات (مز) تَکَنّی (دارای کنیه)

کهرب : (اسم) کَهرَباء (جاذب) (کلمه فارسی است، معرّب کاه ربا) کَهرَبائیّه (جاذبیه) (ن) کَهرَبائی (۲)

کهف : (اسم) کَهف (غار – پناه) ج کُهوف (مغارات)

کهل : (مص) کُهُولَه (پیری) (صف) کَهل (سن بیان سی .. و پنجاه) (ج) کُهول (فا) کاهِل (مز) تَکاهُل (سستی کردن) (فا) مُتَکاهِل)

ترکیب مشتقات

(۱) کناس با مکنسه زباله کنائس را پاک کرده – کنیه کنایه از ادب ... مکنی است – اکتناف در کنف ... کهف الانام لازم است

(۲) کاهلی متکاهلین در امور حفظ الصحه باعث کهوله است

کهن: (مص) کهانة (غیبگوئی)، (فا) کاهن (ج) کهنة (مز) تکهّن (کاهن شدن) (ن) متکهّن

کوخ: (اسم) کوخ (کپر - اطاق کوهستانی) ج اکواخ

کوز: (اسم) کوز (کوزه) (ج) اکواز

کوس: (اسم) کوس (طبل - دُهل) در فارسی تعریب شده (اسم) کاس در اصل کاس (جام - کاسه)

کوف: (اسم) کوفه (شهری است کنار دجله) (ن) کوفی (ج) کوفیین (علماء نحو از اهل کوفه) (از فارسی اخذ شده)

کوکب: (اسم) کوکب (ستاره) ج، کواکب (ستارها)

کون: (مص) کون و کینونة (بودن - هستی) (فا) کائن (م) کائنة (ج) کائنات (موجودات) (مز) تکوین (ایجاد کردن) - تکوّن (موجود شدن) (فا) متکوّن - استکانة (تضرع کردن) (فا) مستکین (ذم) مکان (جای بودن) ج امکنة و اماکن (اسم) مکانة (قرب و منزلة) مف مکین (۱)

(۱) کائنات متکونه در هر یک از اماکن که متکون شوند در دنبال کینونة خدا دارای مکانت بوده و جز استکانت چاره نیست

کوی: (مص) کیّ (بریان کردن - داغ کردن)

کید: (اسم) کید و مکیدة (فریب) ج، اکیاد و مکائد (مز) مکایدة (گول زدن) (فا) مکاید ج مکایدین (۱)

کیس: (مص) کیاسة (زیرکی) (صف) کیّس (زیرک - عاقل) (صف) اکیس اسم، کیس (کیسه) ج، اکیاس

کیف: (اسم) کیفیّة (چگونگی - حالت) (مز) تکییف (کیف دادن) (فا) مکیّف - تکیّف (کیف داشتن) (فا) متکیّف (۲)

کیل: (اسم) کیل (وزن - پیمانه) ج، اکیال - کیلة (کیل پیمانه) - کیلة (نوع پیمانه) (اسم) کیّال (پیمانه چی) (اسم آ) مکیال (آلت کیل) ج، مکائیل

کیم: (اسم) کیمیاء (اکسیر و بوئی میگویند که مس طلا سکنه) (ن) کیمیاوی (کلمه شیمی از کیمیا گرفته اند)

ترکیب مشتقات

(۱) از مکائد مکائدین و کید دشمنان باید حذر کرد

(۲) بواسطه استعمال مکیف او کیفیتی حاصل شده و باعث تکیف شده است

ل

لؤلؤ : (اسم) لُؤلُؤ (دُر - مروارید) ج) لَئالی مُتَلَئلؤ (درخشنده)

لئم : (مص) لَئامَه (پستی) صف) لَئیم (دنی) ج لِئام (مز) مُلائمَه (جمع کردن - اصلاح کردن) (فا) مُلائم - (موافق) - إلتِئام (چسپانیدن - چاق شدن) - التَئَم (ا) (فا) مُلتَئِم (۱)

لبّ : (اسم) لُبّ (عقل) (ج) أَلباب - لُباب (خالص) صف) لَبیب (عاقل) (ج لِباب (۲)

لبث : (اسم) لَبث (دِرنگ) - لَبثَه (توقف کم) (مز) تَلَبّث (ماندن - لبث کردن) (فا) مُتَلَبّث

لبد : (اسم) لَبَد (پشم) - لُبَد (زیاد) لُباده (عباوت)

ترکیب مشتقات

(۱) لِئامَه لِئام باعث عدم إلتِئام شد و هر قدر ملائمت کردیم مُلائم نشدند (۲) مردمان لبیب و اولوا الألباب لُب و لُباب مطلب را میفهمند

لبس : (مص) لُبس (پوشیدن) (اسم) لِباس (تن پوش) ج) أَلبِسَه (فا) لابِس (مف) مَلبوس (مز) إلتِباس (شبه شدن) (فا) مُلتَبِس - مُلابَسَه (مخالطه) تَلبیس (تدلیس) (فا) مُلَبِّس (مف) مُلَبَّس (لباس پوشیده) ج) مَلابِس (۱)

لبن : (اسم) لَبَن (شیر) ج) أَلبان (فا) لابِن (شیر فروش) (صف) لَبون (شیرخوار) (ن) لَبَنی ج لَبَنیات

لبی : (مز) تَلبیَه (لبیک گفتن - مناجات کردن)

لتی : (اسم) اللُّتَیّا و الّتی (چنین و چنان - جنگ و جدل)

لثی : (اسم) لِثَه (گوشت پای دندان) ج) لِثات

لجج : (مص) لِجاجَه (عناد - خصومت) (صف) لَجوج (اسم) لُجَّه (دریا) ج) لُجَج (۲)

ترکیب مشتقات

(۱) لبس البسه مخصوصه ملابسه نفرا باعث التباس و تلبیس شده است - هر کس متلبس هر قوم شود از آنها محسوب است

(۲) آدم لجوج بواسطه لجاجت در لجه فنا غرق میشود - بعد اللتیا والتی بما لجج لجه لابن در از لبنیات خام شد

لجاء: (اسم) لَجَأ (پناه)، (ذم) مَلجَأ (پناهگاه)، ج، مَلاجِئ (مص)، اِلتِجاء (پناهنده شدن)، (فا)، مُلتَجی - اِلجاء (اضطراب - اکراه)، (فا)، مُلجِئ (مف)، مُلجَأ - اِستِلجاء (پناه خواستن) (۱)

لحح: (اسم، مص)، اِلحاح (اصرار - سختی - شدت)، (فا)، مُلِحّ

لحد: (اسم)، لَحد (شکاف طرف قبر)، ج، أَلحاد و لُحُود (مص)، اِلحاد (کج شدن - طعنه بدین زدن)، (فا)، مُلحِد (کافر بیدین)، ج، مَلاحِدَه طایفه دهری (۲)

لحظ: (مص)، لَحظَه (نگاه کردن)، (اسم)، لَحظَه (یک نظر)، ج، لَحَظات، (فا)، لاحِظ (مف)، مَلحُوظ (صف)، لَحَظ (شبیه نظر) (مص)، مُلاحَظَه و لِحاظ (نظر انداختن)، (فا)، مُلاحِظ (۳)

لحف: (اسم)، لِحاف (روپوش خواب)، ج، لُحُف

ترکیب مشتقات

(۱) بهتر ین ملاجیکه انسان باید ملجا قرار داده و بدان ملتجی شود دین شریف است (۲) ملاحده بواسطه الحاد دچار فشار محکمه هستند

(۳) بلحظه مرا از لحاظ خود کنار مده و ملاحظه حالم نما باشد از توجه لحظات هم ملحوظ نظر شریف خواهد افتاد

لحق: (مص)، لُحُوق (ملحق شدن)، (فا)، لاحِق ج، لاحِقِین و لواحق (مص)، اِلحاق (تابع قرار دادن)، (فا)، مُلحِق (مف)، مُلحَق - اِلتِحاق (پیوستن)، (فا)، مُلتَحِق

لحم: (اسم)، لَحم (گوشت)، ج، لُحُوم (فا)، لَحّام (گوشت فروش)، (مص)، اِلتِحام (بهم دادن چسباندن)، (فا)، مُلتَحِم - لَحِیم (...)

لحن: (اسم)، لَحن (لغت - نغمه - آواز)، ج، أَلحان

لحی: (اسم)، لِحیَه (ریش)، ج، لُحیٰ - لِحاء (پوست درخت)

لخص: (مص)، تَلخِیص (خلاصه کردن)، (فا)، مُلَخِّص (مف)، مُلَخَّص (۱)

لذذ: (اسم)، لَذَّة (گوارائی)، ج، لَذّات (صف)، لَذِیذ (خوش - گوارا)، ج، لَذائِذ (صف)، اَلَذّ (مص)، تَلَذُّذ و اِلتِذاذ (لذت بردن)، (فا)، مُتَلَذِّذ و مُلتَذّ - اِستِلذاذ (لذیذ یافتن) (۲)

ترکیب مشتقات

(۱) مسودات لاحقه را بسابقه الحاق کرده و بدینواسطه ملحق نمودم - ملخص کلام آنکه لحن لحام بهترین الحانهاست

(۲) الذ لذائذیکه باعث التذاذ و تلذذ روح است لذت تحصیل علم است و لذیذترین میوه علم قابل استلذاذ اخلاق است

لزج : (اسم) لزجه (چسبندگی) (صف) لزج (چسبنده)

لزم : (مص) لزوم (ثبوت - دوام) (فا) لازم (ج لوازم) (مف) ملزوم (صف) ألزم (مز) إلزام (واجب کردن) (فا) ملزِم (مف) ملزَم - ملازمه (لازم یکدیگر بودن - همراهی) (فا) ملازم - التزام (متعهد شدن) (فا) ملتزِم - استلزام (لازم شمردن) (فا) مستلزِم - تلازم (بهم لازم داشتن) (۱)

لصق : (مز) إلصاق (چسباندن) (فا) ملصِق (مف) ملصَق - ملاصقه (بهم چسبیدن) (فا) ملاصِق - التصاق (چسبیدن) (فا) ملتصِق (۲)

لطف : (اسم) لُطف (مدارا) (ج) ألطاف (مص) لطافة (نرمی - نازکی) (صف) لَطیف ج لُطَفاء (م) لطیفه (نکته شیرین) (ج) لطائف (صف) أَلطف (مز) تلطیف (پاکیزه کردن)

ترکیب مشتقات

(۱) التزام ملازمین بدادن التزام مستلزم خسارت است - دو چیز ملازم لازم و ملزوم یکدیگرند (۲) إلصاق تمبر باعث إلتصاق و ملاصقه کاغذ شده است

(لطف کردن) (فا) ملطِف - ملاطفه (مهربانی کردن) (فا) ملاطِف - تلطّف (مدارا کردن - فریب دادن) (فا) متلطِّف - تلاطف (با هم ملاطفه کردن) (فا) متلاطِف

لطم : (اسم) لطمه (صدمه - شکست) (ج) لطمات (مز) تلاطم (بهم خوردن - لطمه زدن) (فا) متلاطِم

لعب : (مص) لعب (بازی کردن) (اسم) لعبه (بازیچه) ج لُعَب (مز) مَلعبه (بازی) ج ملاعب (مز) ملاعبه و تلاعب (با هم بازی کردن) (فا) ملاعِب و متلاعِب (اسم) لعاب (آب دهان) (فا) لعابی (اسم) لعابیه (شربت میوه)

لعن : (مص) لعن و لعنة (سب کردن) (فا) لاعن (مف) ملعون ج ملاعین (صف) لعین (اض) ملعنه

ترکیب مشتقات

(۱) لطائف و ظرائف باعث لطف کلام و لطافت بیان است - ألطاف ملاطفت آمیز شما باعث تلطف شده است - تلطف آنجای غیر لطیف لازم است (۲) لعبه لاعبین و ملعبه کودکان واقع شدن غیر از ملاعبه است

سیطنت - بیت تکلار (من) لِعان و مُلاعَنه (بهم لعن کردن) (فا) مُلاعِن - اِلتِعان (بخود لعن کردن) (فا) مُلتَعِن (۱)

لغز: (اسم) لُغَز و لَغز (کلام مشکل - مفهوم - لغز) ج، اَلغاز (اسم) اُلغوزه (لغز - معمّی) ن، لغاز

لغو: (اسم) لَغو (بی پروه) (من) اِلغاء (لغو کردن) (فا) مُلغی (مف) مُلغی (اسم) لُغَت (کلمه مصطلح ملل) ج، لُغات ن، لُغَوی (۲) .

لف: (مص) لَفّ (پیچیدن) (صفه) لَفیف (مف) ملفوف (اسم) لفافه (پارچه شوکه، سیگار وغیره) ج، لفایف (۲)

لفظ: (اسم) لَفظ (صوت دار) ج، اَلفاظ (فا) لافظ (مف) ملفوظ (من) تَلَفُّظ (تلفظ کردن) (فا) مُتَلَفِّظ (۳)

ترکیب مشتقات

(۱) ملعنت شیطان لعین باعث اکر ملعونان باعث ملاعنه شده اند (۲) لُغات لغو باعث اِلغاء امور شده و کار ملغی میکند

(۳) لفافه کتاب که ملفوف شده بود در لف با دفر بنا دم

(۴) تلفظ لافظین با لفاظ غیر ملفوظه باعث زحمت متلفظ است

لفق: (من) تلفیق (بهم بستن) (فا) مُلفِق (مف) مُلفَق

لقب: (اسم) لَقَب (اسم مدح یا ذم) ج، اَلقاب (من) تلقیب (لقب دادن) (فا) مُلقِّب (مف) مُلقَّب

لقط: (اسم) لقطه (افتاده - بیصاحب) لُقَطَة (بقیمت) (من) اِلتقاط (یافتن - گرفتن) (فا) مُلتَقِط (مف) مُلتَقَط

لقلق: (اسم) لَقلَقه (حرکت زبان) (مف) مُلَقلَق

لقم: (اسم) لُقمَه (تیکه غذا) ج، لُقَم (من) اِلتقام (تیکه خوردن) (فا) مُلتَقِم (اسم) لُقمَة (اکول)

لقن: (من) تلقین (فهماندن شفاهی) (فا) مُلَقِّن (مف) مُلَقَّن - تَلَقُّن (فهمیدن شفاهی) (فا) مُتَلَقِّن (۱)

لقاء: (مص) لِقاء و لِقاءَة (برخوردن) (من) اِلقاء (طرح کردن) (فا) مُلقی (مف) مُلقی - مُلاقات (معارفه ديدن) (فا) مُلاقی - تَلاقی (بهم خوردن) (فا) مُتَلاقی -

ترکیب مشتقات

(۱) ملقنین این مسئله را باو تلقین کرده ند - ولی بواسطه لقلقه لسان شرح الفاظ لقطه و ملقب بالالقاب را تلقن نکرد و لغالطه شد

(برخوردن - گرفتن)، (فا)، مُتلقّی - اِلتقاء (بهم رسیدن)، (فا) مُلتقَی - اِستِلقاء (پشت خوابیدن)، (فا)، مُستلقی (۱)

لمح : (مص)، لمح (درخشیدن)، لمحة (یکنظر تند - شباهت) (ج)، لَمَحات وَمَلامح (فا)، لامح (لامع)، (مز)، مُلامحه نظر از هم دزدیدن، (فا)، مُلامح - تَلمیح (اشاره کردن)، (فا) مَلمح (مف)، مُلمَح - اِلتِماح نظر خفیف انداختن (۲)

لمز : (مص)، لَمز (عیبجوئی)، (صف)، لُمَزَه (عیبجو)

لمس : (مص)، لمس (مالیدن)، (فا)، لامِس (م)، لامسه (قوه لمس)، (مف)، مَلموس (لمس شده)، (مز)، مُلامَسه (بهم مالیدن) (فا)، مُلامس - اِلتِماس (خواهش کردن)، (فا)، مُلتمِس (ذم) مَلمس (ج)، مَلامس (۳)

ترکیب مشتقات

(۱) ملاقات متلاقیین بعض لقاء تلقی شد در التقاء شبهه مبدل ناشد

(۲) هم از لحات ملامح تو جهات لامحه را و تا نسیما بطرف ما معطوف کنید (۳) قوه لامسه تاب لمس چنین ملمس خشنی ندا شته و پیش از این التماس نا پذیرفتنست

لمع : (مص)، لَمَعان (درخشندگی)، (فا)، لامع (م)، لامعه (ج)، لَوامع (صم)، لَمّاع (صمت)، أَلمَع و أَلمَعی تیز هوش (اسم)، لمعه (یک درخشنده - برق)، (ج)، لُمَع (مز)، تَلمیع (رنگ برنگ کردن)، (مف)، مُلمَّع (غالماهای مختلف الالوان) (۱)

لهب : (اسم)، لَهَب (زبانه آتش) - لهیب (گرمی آتش)، (مز)، اِلهاب (برافروختن)، (فا)، مُلهِب - اِلتِهاب (افروخته شدن)، (فا)، مُلتَهِب (۲)

لاهوت : (اسم)، بحث از علم عقاید متعلق بخداوند، (ن)، لاهوتی (حکیم الهی)، (ج)، لاهوتیین

لهف : (اسم)، لَهَف (حسرت - افسوس)، (فا)، لاهف (مظلوم)، (مف)، مَلهوف (حزین - بیچاره)، (مز)، تَلَهُّف (استغاثه)

ترکیب مشتقات

(۱) انوار لامعه، ازین انظار جوانان ألمعی را ملمع نموده است

(۲) لهب و لهیب آتش دل مظلوم روح ظالم را در التهاب انکنده و پیوسته ملتهب است

تَلَهُّف (افسوس داشتن) (فا) مُتَلَهِّف (۱)

لهو : (اسم) لَهْو (بازی) (ج) مَلاهی (فا) لاهی

(مف) [illegible] (کار بیهوده) (ج) مَلاهی

لوث : (اسم) لَوث (لکه) (من) تَلویث (لکه دار کردن)

(فا) مُلَوِّث (مف) مُلَوَّث - تَلَوُّث (لکه دار شدن) (فا)

مُتَلَوِّث (اسم) لَوثَه (کندی) (صف) اَلوَث - لَوثاء (ج لُوث)

لوح : (اسم) لَوح (صفحه - تخته) (ج) اَلواح (مص)

لَوح (ظاهر شدن) (فا) لائح (ج) لَوائح (مقاله - ورقه چاپی)

(ج) لَوائح (من) تَلویح (اشاره کردن) (ج) تَلویحات (خراسی) (۴)

ترکیب مشتقات

(۱) بیچاره ملهوفین جز تلهف چاره ندارند زیرا تلهیف متلهفین بجائی نمیرسد و اظهار تلهف کمترین ثمر ندارد

(۲) اشتغال بملاهی باعث ذلت لاهین و رواج لهو و لعب است

(۳) خاک مقدس ایران که بتلویث دشمن ملوث شده بود چندیست از لوث اشرار پاک شده است اکنون تلوث ناپذیر مگذارد

(۴) لوایح جدیده که بر الواح نوشته و تلویحا مطالب را ذکر کرده است دارای تلویحات مهمه است که در لوح سینه نقش است

لوذ : (مص) لَوذ (پناه بردن) (ظ م) مَلاذ (پناهگاه)

لوز : (اسم) لَوز (بادام) (ن) لَوزی (بادامی شکل) لَوزَتین (گوشت کوچک دو طرف حلق)

لوط : (اسم خاص) لُوط (پیغمبر سلف) (مص) لِواطَه (عمل قوم لوط) (فا) لائط (مف) مَلوط (من) مُلاوَطَه و لِواط (عمل زشت کردن) (صف) لوطی و لَوّاط (لواط کننده) (۱)

لوم : (مص) لَوم و مَلامَه (سرزنش) (فا) لائم (مف) مَلوم (ص م) لَوّام (من) لِوام و مُلاوَمَه (یکدیگر را سرزنش کردن) (فا) مُلاوِم (ج) مُلاوِمین

لون : (اسم) لَون (رنگ) (ج) اَلوان (من) تَلوین (رنگ کردن) (فا) مُلَوِّن (مف) مُلَوَّن - تَلَوُّن (رنگ

ترکیب مشتقات

(۱) لائط و ملوط که پیروی قوم لوط را کرده و بواسطه لواط مرلوطی معروف شدند محکوم بقتل کرده اند

(۲) لائمین و ملامت نفس لوامه خود ملومند - ملاومین خلاف باعث کدورت شد - طرفین مستحق ملامتند

رنگ شدن) (فا) مُتَلَوِّن وَمُتَلَوِّنَه (ج) مُتَلَوِّنین (۱)

لوی : (اسم) لِوَاء عَلَم (ج) اَلْوِیَه (اسم) لات نام بُت) (مز) اِلْتِوَاء (پیچیدن) (فا) مُلْتَوِی (ج)

لیث : (حرف کاش) - لَیْث (اسم شیر) (ج) لُیُوث

لیف : (اسم) لِیف (پوست خرما) (ج) اَلْیَاف (مز) تَلْیِیف (لیف مالیدن) (فا) مُلَیِّف (مف) مُلَیَّف

لیق : (مص) لِیَاقَه (سزاواری) (فا) لَائِق (صف) اَلْیَق (اسم) لِیقَه (کهنه دوات) (۲)

لیل : (اسم) لَیْل (شب) - لَیْلَه (یکشب) (ج) لَیَالِی - لَیْلی (شراب - اسم خاص) (مف) اَلْیَلاتُ (راز)

لیمون : (اسم) (میوه معروفیست) (مفرد) لیمونه

ترکیب مشتقات

(۱) تلوّن مزاج باعث تلوین فکر بالوان مختلفه است

(۲) اشخاص لائق بواسطه لیاقت ذاتی الیق از دیگرانند

(۳) الیاف خرما برای لباس و فرش نافع است - در لیالی احیاء لواء دخمه خدا برپا است

لین : (مص) لِین ولینه (نرم) (صف) لَیِّن (مز) تَلْیِین (نرم کردن) (فا) مُلَیِّن - مُلَایَنَه - ملاطفه (۱)

م

ماهیه : (اسم) حقیقت - طبیعه جزئی (ج) ماهیات

مائه : (اسم) عدد - مأة (صد) (ج) مأت (صدها)

متع : (اسم) مَتَاع (جنس - اسباب - لذت) (ج) اَمْتِعَه (اص) مُتْعَه (لذت - توشه) (مز) تَمَتُّع (لذت بردن) (فا) مُتَمَتِّع - اِسْتِمْتَاع (لذت خواستن) (فا) مُسْتَمْتِع (۲)

متن : (مص) مِتَانَه (استحکام) صف) مَتِین (آراسته) (مف) اَمْتَن (اسم) مَتْن (روی - خلاف شرح و حاشیه) (ج) مُتُون (فا) مَاتِن

ترکیب مشتقات

(۱) اغذیه لیّنه واد ویه ملیّنه باعث لینت و تلیین مزاج است

(۲) تمتع بردن از متاع علم و استمتاع از اخلاق است (۳) متانت شخص متین از متن نثر او پیداست ماتن وشارح مرد متون و شروح را تمام کردند

مثل : (اسم) مِثل (مانند) (ج) أمثال - مَثَل (مثل)
- عبرت (ج) أمثال - مُثله و مَثُلة (افه - عقوبت) (ج)
مُثُلات (عقوبتهای سخت) (مز) تَمثیل (مثل آوردن)
(فا) مُمَثِّل (مف) مُمَثَّل - مُماثَله (مثل هم بودن) (فا) مُماثِل
- إمتثال (پیروی کردن) فا مُمتثِل - تَمَثُّل (مثل زدن) (فا)
مُتَمَثِّل - مِثال (شبه - مقدار) (ج) امثله (صف) مَثیل
(نظیر) - تِمثال (صورت - عکس) (ج) تَماثیل (صف) أَمثَل
(افضل) (ج) أماثِل - تَماثُل (متماثل بودن) (فا) مُتَماثِل

مثن : (اسم) مَثانه (قرارگاه بول - بچه دان) (ج)
مَثانات - (سنگ مثانه نزد جراحان معروف است)

مجد : (اسم) مَجد (بزرگی - رفعت) (صف) مَجید (صف)
أمجد (فا) ماجد (مز) تَمجید (تعظیم کردن - مدح کردن)

ترکیب مشتقات

(۱) در تمثیل امثله و ذکر امثال و غایت مماثله لازم است -
تمثال انسان در عالم مثال مثل عین عالم است — امتثال امر
علماء افتخار بین الاماثل است - تماثل متماثلین فرع بر مماثله است

(فا) مُتَمَجِّد (مف) مُتَمَجَّد - تَماجُد (بالیدن) (فا) مُتَماجِد
- مَجیدی (سکه عثمانی) - یا قروش)

مجس : (صف) مَجوس (آتش پرست) (نس)
مَجوسی (مف) تَمَجُّس (مجوس شدن) (فا) مُتَمَجِّس

مجمج : (مز) مَجمَجَه (مبهم و شکسته حرف زدن) (فا)
مُمَجمِج (ج) مُمَجمِجان

محض : (اسم) مَحض (خالص) تَمحیض (محض کردن)
(مف) مُمَحَّض (م) مُمَحَّضه (ج) مُمَحَّضات (۳)

محق : (اسم) مُحاق (سه شب آخر ماه قمری)

محل : (اسم) مَحاله (چاره) لامَحاله (ناچار - لابد)

محن : (اسم) مِحنه (بلا) (ج) مِحَن (مز) اِمتِحان (آزمایش
اختبار کردن) (فا) مُمتَحِن (مف) مُمتَحَن (ج) مُمتَحَنین (۲)

ترکیب مشتقات

(۱) تمجید مجید در شان ماجد مجید از تمجید متمجد است
(۲) امتحان ممتحنین باعث محنت طرفین است
(۳) بعض تماشاچیان ستارگان لامحاله شب قمر در محاق را محض کردند

محو: (اسم) محو (نابود کردن) (فا) ماحی (۱).
مخ : (اسم) مُخ (مغز - پیه چشم) (صف) مخنیخ (با مغز)
مد: (مص) مَدّ (کشیدن) (فا) مادّ (م) مادّه (مایه - اصل) (ج) مَوادّ (ن) مادّی (ج) مادّیات (اسم) مُدّه (گاه - زمان) مدید (طولانی) - مُدّ (یک چهاریک) - مَدَد (یاری - کمک) - مداد (مایهٔ رنگین دار) (مز) امداد (کمک کردن) - تمدید (بسط دادن - مدت قرار دادن) - إمتداد (کشیدن - بسط دادن) (فا) ممتد (مف) ممتد (بجریان شعر) - تمدّد - إستمداد (کمک خواستن).
مدح : (مص) مدح (ثنا گفتن) (اص) مِدحه (ثنا) (فا) مادح (صم) مدّاح (مف) ممدوح (مز) تمدیح (مدح کردن) - تمدّح (مدح خود کردن - افتخار کردن)

ترکیب مشتقات

(۱) مدتی مدید یک استمداد جست تا کمک با امدادش برسید - مواد ممدّه را با مداد نوشته و امداد داد - در مدد مدید منافع ما قبل از مدت می خواستند مشغول مدت اعصاب کردید

(فا) متمدّح - تمادح (یکدیگر را مدح کردن) (فا) متمادح
مدن : (اسم) مدینه (شهر) (ج) مُدُن و مدائن (ن) مدنی (م) مدنیه (مز) تمدّن (با خلاق اهل شهر تخلق شدن) (فا) متمدن (ج) متمدنین (م) متمدنه (۲)
مدی: (مز) تمادی (دوام دادن) (فا) متمادی (مدید)
مر : (مص) مرور (گذشتن) (فا) مارّ و مارّه (مف) ممرور (ذم) ممرّ (م) مرّه (دفعه) (ج) مرّات و مرار و مرار (تلخی - زهره) (صف) مُرّ (تلخ) (صت) أمرّ (تلخ تر) (مز) إمرار - إستمرار (دوام و دست کردن) (فا) مستمر (مف) مستمر
مرء : (مص) مروء و مراءة (گوارائی) (صف) مری (گوارا) (مص) مروئه و مروّة (مردانگی) (اسم) مرئ (مجرای خوراک).

ترکیب مشتقات

(۱) مدح مداحین نسبت بمدح الملوک ممدوح واقع شد و با همه مادحین تمدیح کرده بعد از طرفین تمادح شد

(۲) تعلیمات مدنیه از تعلیمات مدن و تمدن تمدنین بحث میکنند و مدینه خالباً شامل مدینه الرسول است و مدائن پای تخت کسری نزدیک بغداد است (۳) بر مرور زمان مر معاش و مستمری برای امرار حیات برقرار کرد و از مرارهٔ فقر که امر اشیاء است خلاص شد

مرج : (اسم) مَرج (چمن) ج، مُروج - مَرجان (دُرِّ کوچک، معدن) مَرجانة - مَرَج (درهم برهم)

مرخ : (اسم) مِرّیخ (چهارمین ستاره سیاره) +

مرد : (اسم) مُرودة (خوردسالی) - بیموئی، (صف) أمرد (بی ریش) ج، اَمارِد (مص) مَرادة (نادانی)، (فا) مارِد (عاصی) ج، مَرَدة (مص) تمرّد (نافرمانی کردن)، (فا) متمرّد (ج) متمرّدین

مرس : (اسم) مِراس و مِراسة (معالجه - سختی) - سهل المراس (آسان علاج - موافق) (مص) مُمارسة (شروع بمعالجه کردن)، (فا) مُمارِس ج، مُمارِسین

مرض : (اسم) مَرَض (ناخوشی) ج، امراض (صف) مریض (ناخوش) (م) مریضة ج، مَرضی (مص) تمریض

ترکیب مشتقات

(۱) تمرّد مَرَدة از بعید أمارد و تمرّد باعث مرادة دیگران شده است

(۲) طبیب سهل المراس لازم است که تا مرض صعب العلاج را ممارست میکند

(ناخوش کردن)، - تمرُّض (در کار خود سست شدن)، - تمارُض (مرض بخود بستن)، (فا) متمارِض (۱)

مرق : (مص) مَرق (خارج شدن)، (فا) مارِق ج، مُرّاق (خوارج) (اسم) مَرَق (شوربا)

مرمر : (مص) مَرمَرة (غضب کردن)، (مص) تمرمُر (لندلند کردن)، (فا) متمرمِر (اسم) مَرمَر (سنگ روشنی است)

مرن : (مص) مُرونة (عادت داشتن)، (مص) تمرین (معتاد شدن - عادت کردن)، ج، تمارین و تمرینات (فا) ممرِّن

مزج : (مص) مَزج (درهم کردن)، (فا) مازِج (صف) ممزوج (اسم) مزاج (آمیختگی طبیعت بدن) ج، أمزجة (مص) مُمازجة (ممزوج کردن)، - تمازُج و امتزاج (با هم مخلوط کردن)، (فا) متمازِج و ممتزِج (صف) متمازِج و ممتزِج (۲)

ترکیب مشتقات

(۱) امراض مسریه بین مرضی باعث تمریض متمارضین شده و دیگر احدی تمارض نمیکند

(۲) أمزجه بشریه با غذاهای مختلفه ممتزج و ممزوج شده است

مزح : (مص) مزح (شوخی کردن) (فا) مازح (صم) مزّاح (مز) ممازحة و مزاح (باهم شوخی کردن) (فا) ممازح

مزمزه : (مص) مزمزه (حرکت دادن) (مز) تمزمز (مزمزه کردن) (فا) متمزمز

مزی : (اسم) مزیّة (فضیلت) (ج) مزایا (صف) مزیّ (ظریف - فاضل) (مز) تمزیة (مدح کردن) (فا) ممزّی

مس : (مص) مسّ (بسودن) (مز) مماسّة و مساس (باهم مس کردن) فا) مماسّ - تماسّ (باهم مس شدن) (فا) متماسّ (صم) تمساس (کثیر المس) (اسم) مسّ (جنون) (صف) ممسوس

مسح : (مص) مسح (مالیدن - پیمودن) (فا) ماسح (مف) ممسوح (صف) مسیح (لقب عیسی) (مص) مساحة (مقیاس زمین) (ج) مساحات (صم) مسّاح (مز) ممامسحة (باهم مسح کردن) (اسم) تمساح (نهنگ) (اسم) مسیح و مسیحائی (ن) مسیحی

ترکیب مشتقات

(۱) مزاح مزاحین باعث رواج ممازحه بین مردم شده است

(۲) حضرت مسیح بروغن مقدس ممسوح شده است - مساحین مساحت و طول تمساح را معین کردند

مسخ : (مص) مسخ (تغییر صورت دادن) (صف) مسخ و مسیخ

مسک : (اسم) مسک (خون آهو - مشک) (مز) امساک (گرفتن - نگاه داشتن) (فا) ممسک - تمسّک (توسل شدن) (فا) متمسّک - تماسک و استمساک (نگاه داشتن) (متوسل شدن) (فا) متماسک - مستمسک (مف) مستمسک (وسیله)

مشط : (اسم) مشط (شانه) (اسم ن) مشّاطه (شانه گر)

مشق : (مص) مشق (عمل کردن - خط نوشتن) (اسم) مشّاق (مز) مماشقه (کشیدن) - (دشمنی کردن) (فا) مماشق

مشی : (مص) مشی (راه رفتن) (اسم) ماشی (پیاده) (ج) مشاة (م) ماشیه (رمه - گله) (ج) مواشی (مز) تمشیه (راه بردن) - مماشاه (با کسی براه آمدن) - تماشی (باهم راه رفتن)

ترکیب مشتقات

(۱) ممسکین برای امساک بذل مسک بتمسکات متمسک شده اند

(۲) مشاة قافله من شبرا غارت کرده برای تمشیه کار خود با مردم تماشات کرده اند (۳) مسک معرب مشک است - متمسکین تازه مستمسکی برای تمسکات باعمال نامشروع بدست آورده اند

مصر: (اسم) مِصر (شهر قاهره) (ج) أمصار (شهرها) مصری

مضغ: (مص) مَضغ (جویدن) (اسم) مُضغه (گوشت جویده)

مضمض: (مص) مَضمَض (آب در دهان حرکت دادن) (مز) تَمَضمُض (مضمضه کردن) (فا) مُتَمَضمِض (۱)

مضی: (مص) مُضِیّ (گذشتن) (فا) ماضِی (گذشته) (مز) إمضاء (صحه گذاشتن) (فا) مُمضِی (مف) مُمضَی (۱)

مطر: (اسم) مَطَر (باران) (ج) أمطار (باران‌ها) - إستمطار (باران طلبیدن) (اسم آ) مِمطَر (لباس بارانی)

مطل: (مص) مَطل (طفره رفتن) (مز) مُماطله (دفع الوقت گذرانیدن) (فا) مُماطِل (ج) مُماطِلین (۲)

معد: (اسم) مِعده (جای هضم غذا - شکم) (ج) مِعَد

مغز: (اسم) مَغز (مغز) ماغِز (بز) (اسم ن) مَعاز

ترکیب مشتقات

(۱) در عهد ماضی اسناد با امضای رسمی ممضی می‌شد

(۲) معده از مضغ غذا مضمضه لازم و نافع است

(۳) مماطلین از مماطله در وظیفه دچار شد

معن: (اسم) مَعن (انکار کردن - کفران کردن) (فا) ماعِن (مز) إمعان (مبالغه و دقت کردن) (صف) مَعین (روان - جاری)

معی: (اسم) مِعی و مِعاء (روده) (ج) أمعاء و أمعِیه

مکث: (مص) مَکث (ماندن - درنگ کردن) (فا) ماکِث

مکر: (مص) مَکر (خدعه نمودن) (فا) ماکِر (صم) مَکّار (مز) مُماکَرَه (یکدیگر را گول زدن) (فا) مُماکِر (۱)

مکن: (مص) مَکانَه (مقام داشتن) (اسم) مُکنَه (قدرت - قوه) (مز) إمکان (آسان بودن - میسر شدن) (فا) مُمکِن (صف) مَکین - تَمکین (اطاعت کردن) - تَمَکُّن (ممکن بودن) (فا) مُتَمَکِّن (ج) مُتَمَکِّنین (م) مُتَمَکِّنه (۲)

ملل: (مص) مَلال و مَلالَه و مَلَل (تیره گی - دلتنگی - افسرده گی) (صف) مَلول (مز) إملال و إملاء (نوشتن)

ترکیب مشتقات

(۱) ماکرین مکار هنوز دست از مکر برنداشته و در خیال مماکره اند

(۲) مکانه ایشان بواسطه مکنه است که حتی الامکان برای تمکین از دولت متمکن در اذا هستند - شرف المکان بالمکین

(ملول کردن) (فا) مُمِل (اسم) مِلَّه طریقه - شریعت - دین - (دیه)
(ج) مِلَل (فا) مِلّی (صف نس) مِلِّیَّه (۱)

ملأ: مَلأه (پری) (صف) مَلآن و مَملو (پر) (مص) اِمتلاء (پر شدن) (فا) مُمتَلی (اسم) مَلأ (بزرگ قوم) مَلأ اَعلی (عالم ارواح) (مص) اِستِملاء (پر خواستن) (فا) مُستَملی

ملح: (مص) مَلاحة (بانمک بودن) (صف) مَلیح (نمکین) (ج) مُلَحاء (صف) اَملَح (اسم) مِلح (نمک) (ج) اَملاح (مص) مُلوحة (شور بودن) مَلاحة (کشتی رانی) (صف) مَلّاح (ناخدا) (مص) تَملیح (شور کردن) (فا) مُمَلِّح (۲)

ملس: (مص) مَلاسة (نرمی) (صف) اَملس (نرم)

ترکیب مُشتقات

(۱) اِملال و مَلالة شخص ملول مثل املال مُمِل باعث مَلال است

(۲) امتلاء معده باعث زکام است - ملاء اعلی مملو از ملائکه است

(۳) ملاحة ملیح باعث ملوحة شده است - یکی از ملاحان که املح از ملحاء بود ملاحه می آموخت - (املاء) در اصل املال است یعنی نوشتن چیزی با انشاد دیگری (دیکته)

ملق: (اسم) تَمَلُّق (چاپلوسی) (فا) مُتَمَلِّق (ج) مُتَمَلِّقین

ملک: (مص) مِلک (دارائی) (ج) اَملاک (فا) مالک (ج) مُلّاک (مف) مَملوک (ج) مَمالیک (اسم) مِلاک (اسم) مُلک (پادشاهی) (مف) مَلِک (ج) مُلوک (اص) مَملَکة (محل پادشاهی - مرز و بوم) (ج) مَمالِک (مص) تَملیک (مالک قرار دادن) - تَمَلُّک (مالک شدن) - اِستِملاک (مالک گرفتن - طلبیدن) (فا) مُستَملِک (مف) مُستَمْلَک و مُستَملَکه (ج) مُستَملَکات - تَمالُک (مالک نفس خود بودن) (فا) مُتَمالِک (اسم) مَلَک (فرشته) (ج) مَلائکه و مَلائِک (اسم) مَلَکوت (سلطنت آسمان و زمین) (اص) مَلَکه (قوه راسخه) (ج) مَلَکات - مِلاک (قوام - میزان) (۱)

ترکیب مشتقات

(۱) ملوک برای انتظام مملکت و ترقی ممالک ملاک را در املاک خود آزاد گذاشتند و برای تملک اراضی ممالک را استملاک نمودند -
ملاک از عدالت ملکه عدل است که از ملاء اعلا توسط ملائکه به انسان رسیده است

مهج: (اسم) مُهجة (خون قلب - روح - خالص) (۱)

مهد: (اسم) مهد (گهواره) (ج) مُهود - مِهاد (فرش) (ج) أمهِدة (مز) تمهید (اصلاح کردن - بسط دادن) (فا) مُمَهِّد (مف) مُمَهَّد (۲)

مهر: (اسم) مَهر (کابین - صداق) (ج) (مهور) (مف) مَهوره (زن مهردار) (اسم) مُهر (کره اول اسب) (ج) امهار + (مص) مَهارة (استادی - چابکی) (فا) ماهِر (۳)

مهل: (مص) مَهل (آهسته - مدارا) (اسم) مُهلة (مدارا) (مز) إمهال و تمهیل (مهلت دادن) (فا) مُمهِل و مُمَهِّل - إستمهال (مهلت خواستن) (فا) مُستمهِل (۴)

ترکیب مشتقات

(۱) قوانین مهد پس از تمهید مردم را در مهد آسایش قرار داده است

(۲) مهارة استاد ماهر را باطل الاستاد، مهوره با مهر عاملا دو صوله مهریه های نجیب است - عرب بجا مهر اسم، خاتم استعمال میکنند

(۳) نتیجه امهال و تمهیل این شد که علاوه بر مهلت معینه چند دفعه استمهال نموده است

+ کلمه مُهر ظاهراً فارسی بوده و حکم کلمه عربی را پیدا کرده أمهار و مهور گفته اند

منن: (مص) مَنّ (منت گذاردن) (اسم) مَنّان (کثیر المنة) (مف) ممنون (اسم) مِنّة (احسان - تشکر) (مز) إمتنان (ممنون شدن) - إستمنان (منت خواستن) (اسم) مَنون (مرگ) (۱)

منع: (مص) مَنع (باز داشتن) (فا) مانع (مف) ممنوع (اسم) مَناع (مز) إمتناع (رد کردن - مشکل شدن) (فا) مُمتنِع - ممانعة (کسی را منع کردن) (مص) مَناعة (قدرت - عزت) (صف) منیع (صف) أمنع (۲).

منی: (اسم) مَنی و مَنیّة و مُنیة و مِنیَة ج مَنایا و مُنی و أمانی (مز) تمنّی (آرزو کردن) (فا) مُتمنّی (اسم) مَنی (آب مرد و زن) (مز) إمناء (انزال شدن) - إستمناء (جلق زدن) (فا) مستمنی (۳)

ترکیب مشتقات

(۱) منت خدای منان را که بوسیله خلفاء بنی عباس برای من امتنانات عالیه خود ساخته و ممنون کرده است (۲) مناعة طبع منیع ایشان با امتناع از تسلیم شد و اجبرا را از تصرفات ممنوعه وطن ممانعت کرده و مانع شده است (۳) منی و آمال او تمنی منیه است - استمناء یعنی إمناء جز از جماع ممنوع است

مهن: (اسم) مَهنة ومِهنة (کار - عمل - خدمت) (ج) مِهَن (فا) ماهِن (خادم - کارگر) (مص) مَهانة ومَهنة (ضعف - ناتوانی) (صف) مَهین (حقیر).

موت: (مص) مَوت (مردن) - مَوتان (ویران شدن) (صف) مَیِّت ومَیْت (ج) أَموات ومَوتی (اسم) مَیْتة (مردار) (ذم) مَمات (مز) إماتة (منسوب کردن - میراندن) (فا) مُمِیت - تَماوُت (خود را مرده وانمود کردن) (فا) مُتَماوِت (١).

موج: (اسم) مَوج (حرکت آب) (ج) أَمواج (مز) تَمَوُّج (موج زدن) (فا) مُتَمَوِّج (٢).

مول: (اسم) مال (دارائی) (ج) أَموال (فا) مالی (ن) مالیه (ج) مالیات (حق دیوان) (مز) تَمَوُّل (مالدار شدن) (فا) مُتَمَوِّل (٣).

ترکیب مشتقات

(١) دفن اموات و رحمت بر موتی لازم و اماته نفوس بشریه قبل از موت طبیعی و ممات لازم است (٢) امواج بحر متموج باعث تموج سایر بحر شده است (٣) اموالیکه در عوض مالیات خرج شده بود متمولین با میل معزز بود

مید: (مص) مَیَدان (جولان زدن) (اسم) مَیدان (جولانگاه) (ج) مَیادین (اسم) مائدة (میز نهار - خوان - خوراک) (ج) موائد ومائدات (٣).

میز: (مص) مَیز (جدائی - فرق) (مز) تَمییز وتَمْیِیز (فرق گذاردن) (فا) مُمَیِّز (مف) مُمَیَّز - امتیاز (اختصاص) (فا) مُمتاز - تَمَیُّز وتَمایُز (فرق داشتن) (فا) مُتَمَیِّز ومُتَمایِز (١).

میع: (مص) مَیَعان (جاری شدن - سیلان) (فا) مائع (آب روان) (م) مائعة (ج) مائعات.

میل: (اسم) مَیل (خواهش) (ج) أَمیال (فا) مائل (خواستار - کج) (اسم) مَیّال (مز) تَمایُل (مایل شدن) (فا) مُتَمایِل - اِستِمالة (بمیل آوردن - مهربانی کردن) (اسم) مِیل (ثلث فرسخ - آله جراحی) - أَمیال ومُیول - استمالة بمیل آوردن - دلجوئی (٢).

ترکیب مشتقات

(١) ممیزین امتیاز را تشخیص نداده و تمایز ممتاز نشدند

(٢) برای دفع سوء تمایل متمایلین استماله و دلجوئی از امیال مائلین نافع است (٣) موائد اشتهاء در میادین در شب و روز حاضر است

ن

نبأ: (اسم) نَبَأ (خبر) (مص) نُبُوَّة (خبر از غیب — صفت پیغمبر — خبرآور) (ج) أَنبِیاء (مز) تَنَبُّؤ (ادعای پیغمبری کردن) (فا) مُتَنَبِّئ (۱)

نبت: (مص) نَبت (رویدن) (اسم) نَبات (گیاه) (ج) نَباتات (ن) نَباتی (نم) مَنبَت (رستنگاه) (فا) نابِت (گیاه تازه جوان) (مف) مَنبُوت (گیاه) — إِنبات (گیاه رویانیدن) (فا) مُنبِت (مف) مُنبَت (۲)

نبذ: (مص) نَبذ (چیز اندک) (ج) أَنباذ — نَبِیذ (آب انگور — یا خرما) (مز) تَنابُذ (اختلاف و دشمنی کردن) (فا) مُتَنابِذ (اسم ن) نَبّاذ (شراب فروش) (۳)

ترکیب مشتقات

(۱) انبیاء در دعوی نبوت متنبی بوده و از طرف خدا نبی بودند

(۲) نباتات نابته را متناسب منبت کرده است

(۳) نباذان دست از تنابذ برنداشته و نبیذ را از فوائد نبیذ بیان کردند

نبر: (اسم) أَنبار (محل ذخیره قوت و تتمه) (ج) أَنبارات (اسم آ) مِنبَر (محل بلند برای خطبه و وعظ) (ج) مَنابِر

نبش: (مص) نَبش (کندن) (اسم ن) نَبّاش (قبرکن)

نبض: (اسم) نَبض (حرکت قلب و عروق) (ج) أَنباض

نبط: (مز) إِستِنباط (استخراج امری کردن) (فا) مُستَنبِط (م) مُستَنبِطِ (مف) مُستَنبَط (م) مُستَنبَطه

نبع: (مص) نَبَعان و نَبع (جوشیدن) (نم) مَنبَع (سرچشمه) (ج) مَنابِع (ام) یَنبُوع (چشمه) (ج) یَنابِیع

بنغ: (مص) نُبُوغ (برجسته — ظهور) (فا) نابِغ — نابِغَه (مرد از مردان ترک) (ج) نَوابِغ (نوادر) (۳۰)

نبل: (مص) نَبالَه (نجابت و فضل داشتن) (مز) نُبل (نجابت) (صف) نَبِیل (نجیب — فاضل) (ج) نُبَلاء

ترکیب مشتقات

(۱) مستنبطین از نبض مریض مرض را استنباط کردند

(۲) از منابع موثقه منبع فساد و ینبوع فتنه را کشف کردند

(۳) نبوغ نوابغ در دنیا نادر است و نابغه‌های ایران تنها نادر بود

نبه : (مص) نَباهَة (آگاه شدن) (صف) نَبیه (آگاه) ج، نُبَهاء (مز) تَنبیه آگاه کردن) (فا) مُنَبِّه (مف) مُنَبَّه

- تَنَبُّه (آگاه شدن) (فا) مُتَنَبِّه - إنباه (بیدار کردن) -

إنتِباه (بیدار شدن) (فا) مُنتَبِه (۱)

نتج : (اسم) نَتیجه (حاصل - ثمره - فرزند) ج نَتائِج

- نِتاج (بچه حیوانات) (فا) ناتِج (مز) إنتاج (نتیجه دادن) (فا)

مُنتِج (مف) مُنتَج - إستِنتاج (نتیجه خواستن) (فا) مُستَنتِج

(ذم) مَنتَج (محل نتیجه) (ج) مَناتِج (۳)

نتن : (مص) نَتانَة (گندیدگی) (صف) نَتِن - نَتن

(گندیده - بدبو) (صف) أنتَن (۳)

نثر : (مص) نَثر (متفرق کردن) (فا) ناثِر (نثر نویس)

ترکیب مشتقات

(۱) تنبیه مُنَبِّهین بوسیله إنتباه ناهیا باعث نباهت و تنبّه منبهین شده است

(۲) إستِنتاج از این مسئله مُنتِج نتائج وخیمه خواهد بود

(۳) نَتانه مواد نَتِنه باعث شیوع امراض شده و هر لحظه أنتن میشود

مَنثور (خلاف نظم) (اسم) نِثار (آنچه در عروسی نثار میکنند)

نجب : (مص) نَجابَة (پسندیده خلقه) (صف) نَجیب

ج، نُجَباء و أنجاب (مب) أنجَب (۱)

نجح : (مص) نَجاح (رستگاری) (مز) إنجاح (رستگار شدن)

(فا) مُنجِح - إستِنجاح (انجام حاجت خواستن) (فا) مُستَنجِح (۲).

نجد : (اسم) نَجد (زمین بلند) ج، أنجاد (صف) نَجید

(شجاع) ج، نُجَداء (مز) إنجاد (یاری کردن) (فا) مُنجِد

نجر : (مص) نَجر (تراشیدن) (اسم) نَجّار (ن) نِجاری

نجس : (مص) نَجاسَة (پلیدی) (صف) نَجِس (مز) إنجاس

و تَنجیس (نجس کردن) - تَنَجُّس (نجس شدن) (۳)

نجف : (اسم) نَجَف (زمین بلند) - مدفن حضرت امیر (ع) (ن) نَجَفی

ترکیب مشتقات

(۱) ناثرین در منثورات خود کلمات در نجیب نثار کرده بود

(۲) استنجاح مستنجحین از خداوند باعث نُجح و نجاح ایشان است

(۳) نجاسة اعیان نجسه باعث انجاس و تنجس است

نجز : (مز) إنجاز (زود بر عده وفا کردن) (فا) مُنجِز - نَجیز (یقین و مسلم)

نجم: (اسم) نَجم (ستاره) (ج) نُجوم و أنجُم (مص) تَنجیم (ستاره شناسی) (فا) مُنَجِّم (ج) مُنَجِّمین

نجو: (اسم) نَجوی - نَجاة (خلاص) (فا) ناجی (خلاص کننده) (مص) إنجاء و تَنجِیه (نجات دادن) (فا) مُنجی و مُنَجّی (اسم) نَجو (دفوعات انسان) (مص) إستنجاء (محل نجس پاک کردن) (۱)

نحر: (مص) نَحر (ذبح کردن) (صم) مِنحار [illegible] (مص) اِنتِحار (خودکشی) (فا) مُنتَحِر (۲)

نحس: (مص) نُحوسة (شومی) (صف) نحس و مَنحوس (شوم) (اسم) نُحاس (مس) (اسم آ) نَحّاس (مسگر) (۳)

نحف: (مص) نَحافة (لاغری) (صف) نَحیف و مَنحوف (۴)

نحل: (مص) نُحول (بیماری) (صف) مَنحول (اسم) نَحل (زنبور)

ترکیب مشتقات

(۱) ناجی ایران برای نجاة مغلوطان خودکشتی را بساحل نجاح برد

(۲) إنتحار از کاهلان نزد مُنتَحِر محسوب شفا و دلیل ضعف است

(۳) نحوسة شهور و منحوسه ایام نحس قابل توجه نیست

(۴) مردی نحیف و منحول برای فرار از گدائی بنحاسی مشغول شد

نخنخ: (مص) تَنَخنُخ (صدا در سینه انداختن) (فا) مُتَنَخنِخ

نحو: (اسم) نَحو (مثل - جانب - نوع) (ج) أنحاء (فا) ناحی (نحودان) (ج) نُحاة (م) ناحِیه (جهة - جانب) (ج) نَواحی (۱)

نخب: (اسم) نُخبه (بمعنای برگزیده) (ج) نُخَب (مص) اِنتِخاب (برگزیدن) (فا) مُنتَخِب (مف) مُنتَخَب (۲)

نخر: (اسم) مَنخَر (بینی) (ج) مَناخِر منشأ منخر

نخع: (اسم) نُخاع (رگ سفید در گردن) (ج) نُخُع (اسم) نُخاعه (اخلاط سینه)

نخل: (اسم) نَخل و نَخیله (درخت خرما) (آ) مُنخُل (آرد بیز) (اسم) نُخاله (تفاله - پوست آرد) (ج) نخالات

نخو: (اسم) نَخوة (حمایة - مروت - عظمت) (صف) نخی

ند: (اسم) نِدّ (مثل و مانند) (ج) أنداد - نَدادة

ترکیب مشتقات

(۱) هیچ نحوی از انحاء در این نواحی زحمت نحویان کرد

(۲) منتخبین در انتخاب خود منتخبین نخبه را معین کردند

(۳) منادمه با ندیم فاسد الاخلاق دامان ندم است ولی ندامت سود ندارد

+ مبک.

ندب: (اسم) مندبه اوصاف نیک مرده شمردن ، (ندم)

ندی: (اسم) نداء (جار - فریاد) (من) مناداة صدا کردن (فا) منادی (مفا) منادی

نذر: (اسم) نذر نذر دادن (چیزی شدن) ج نذور

صفت مشبهه نذیر ترساننده (من) إنذار ترسانیدن (فا) منذِر

(مف) منذَر - تناذُر هم را ترسانیدن (فا) متناذِر

نرجس و نارجیل و نرد (هر سه از فارسی اخذ و تعریب شده است) (۱)

نزع: (مص) نزع (کندن) (فا) نازع (من) منازعه

و نزاع (جنگ کردن) (فا) منازِع (مف) منازَع - تنازع

اختلاف کردن (فا) متنازِع (مف) متنازَع فیه - انتزاع

کنده کردن (فا) منتزِع (مف) منتزَع (۲)

نزف: (مص) نزف (خون جاری شدن) نزف الدم (خون رفتن)

نزل: (مص) نزول (فرود آمدن) (فا) نازل (م) نازله

ترکیب مشتقات

(۱) منذر برای انذار مردم نذیر و بشیر فرستاده است

(۲) نزاع و منازعه بین متنازعین باعث انتزاع متنولیت گردید

(۳) منادی اجل در عالم نوع ندای مرگ میدهد - مندب - ندب مناد

+ علم المراد ... ندبه جمع ذکر اوصاف و فضائل است

(مصیبت) ج نوازل (صف) نزیل (مهمان) ج نزلاء (م)

منزل محل نزول ج منازل (م) منزله (خانه - رتبه)

ج منازل (اسم) نزله (چیزی است مانند زکام) ج نزلات

(من) إنزال (نازل کردن) (فا) منزِل (مف) منزَل - تنزیل

(وحی فرستادن - فرود آوردن) (فا) منزِّل (مف) منزَّل - منازله

(جنگ کردن) (فا) منازِل - تنازل (روبرو جنگ کردن) (فا) متنازِل

- تنزل (پایین آمدن - ترک کردن) (فا) متنزِّل (۱)

نزه: (مص) نزهه و نزهه و نزاهه (دور از

بدی - عفت) (فا) نازه (صف) نزیه (پاک دامن) ج نزهاء (صف)

أنزه (من) تنزیه (پاک قرار دادن) (فا) منزِّه (مف) منزَّه

- تنزه (پاک شدن) (فا) متنزِّه ج متنزهین (۲)

ترکیب مشتقات

(۱) انزال منزلین نازل منزله کتابها است - نزول نزلاء در منازل

باعث منازله و ظهور نوازل شده و صاحب منزل طلب خود را از نزیل

کرد و بعد تنزل داد

(۲) خداوند از تنزیه منزهان منزه است - نزهه گلستان اخلاق نزیه

آبداده است ولی نزاهه عالم غیر منزه موقتی است

نَسَب : (اسم) نِسبَه و نَسَب (علاقه - روابط - قرابت) (ج) أنساب (مف) مَنسوب (علاقه‌مند) (صفه) نَسیب (رابط) (مث) أنسَب (مز) مُناسَبَه (ارتباط) (فا) مُناسِب (موافق) - إنتِساب (نسبت داشتن - منسوب بودن) (فا) مُنتَسِب - تَناسُب (با هم مناسبه داشتن) (فا) مُتَناسِب - تَنَسُّب (نسبت بخود بستن - ادعای نسب کردن) (فا) مُتَنَسِّب (۱)

نَسَت : (اسم) ناسوت (طبیعه انسانی که از ناسی اخذ شده)

نَسج : (مص) نَسج و نِساجَه (بافتن) (فا) ناسِج (مف) مَنسوج (ج) مَنسوجات (اسم ن) نَسّاج (مف) نَسیج (بافته شده) (زم) مَنسَج (کارخانه) (مز) إنتِساج (بافته شدن) (فا) مُنتَسِج (۲)

نَسخ : (مص) نَسخ (برطرف کردن - باطل کردن - رونویسی کردن)

ترکیب مشتقات

(۱) نسبت اعداد متناسبه در تناسب مناسبت طرفین است - منسوبین دو انساب منتسبین نسبت دارند

(۲) نسخه ناسخ و منسوخ را استنساخ کرد و پس از نسخ فنون انتساخ مذهب تناسخی را باطل کرد (۳) نساجان ایران در مناسج خود منسوجات عالیه با دست نسج میکنند افسوس که نسیج ایشان را مردم ترویج نمیکنند

(فا) ناسِخ (مبطل) (مف) مَنسوخ (باطل) (اسم) نُسخَه (کتاب تحقیق) (ج) نُسَخ (مز) مُناسَخَه (یکدیگر را زایل کردن) - تَناسُخ (انتقال روح از بدن به بدن دیگر) (ن) تَناسُخی (معتقد به تناسخ) - إنتِساخ (رونویسی کردن) - إستِنساخ (رونویسی خواستن) (فا) مُستَنسِخ

نَسر : (اسم) نَسر (پرنده تیزچشم قوی) (ج) نُسور

نَسَق : (اسم) نَسَق (نظام [illegible] - طریقه یکنواخت) (مف) مَنسوق (مز) تَنسیق (نظم دادن) (فا) مُنَسِّق (مف) مُنَسَّق - إنتِساق (نظم و ترتیب) (فا) مُنتَسِق - تَناسُق (توالی ترتیب) (فا) مُتَناسِق (۱)

نَسَك : (اسم) نُسُك (زهد - تقوی) (فا) ناسِك (زاهد) (ج) نُسّاك (زم) مَناسِك (قربانگاه) (۲)

نَسل : (اسم) نَسل (فرزند - ذریه) (ج) أنسال (مز) تَناسُل (زاد و ولد کردن) (فا) مُتَناسِل (۳)

ترکیب مشتقات

(۱) برای نظم و نسق مملکت قوه منسقه با انتساق کامل لازم است - تنسیق امور غیر متسقه تناسق و نسق لازم دارد (۲) ناسکین در مناسک به نسک و عبادت مشغولند (۳) تناسل متناسلین برای ازدیاد انسان و بقاء نسل وظیفه هر انسانی است

نسم: (اسم) نَسَم (باد نرم - روح) (ج) نِسام

نسنس: (اسم) نَسْناس (حیوان موهوم بشکل انسان)

نسو: - نِسوَه و نِساء و نِسوان (جمع مرأت)

نسی: (مص) نَسْی و نِسیان (فراموشی) (فا) ناسی (مف) مَنسی (صم) نَسیّ (کثیر النسیان) (مز) تَناسی (خود را فراموشی زدن) (فا) مُتَناسی (م) مُتَناسِیَه (۱)

نشأ: (مص) نَشأه (تازه شدن - زنده شدن) (اص) نشئ (نسل) (فا) ناشی (ابتداء اول کار) (ج) نواشی (م) ناشئه (اول روز و شب) (ظم) مَنشَأ (مولد - محل نشو) (مز) إنشاء (ایجاد و احداث کردن) (فا) مُنشئ و مُنشئه (مف) مُنشأ و مُنشأه (ج) مُنشآت - إستِنشاء (انشاء چیزی خواستن) - مُستَنشِئ

ترکیب مشتقات

(۱) بواسطه مرض نسیان مطالب نسیا منسیا شده مثل مردمان

بی اعلیه متناسیند

(۲) مریم از روی منشآت مطالبیکه ناشی از افکار منشیان

مرزانش انشاء کرده و منشأ آن را بدست آورده اند

نشد: (مص) نِشدَه (طلب گمشده کردن) - نَشید و نَشیده و اُنشوده شعر (مز) إنشاد (شعر خواندن) - استنشاد (انشاد شعری خواستن) - نِشادُر (۱) (معرب نوشادر)

نشر: (مص) نَشر و نُشور (شیوع دادن - زنده کردن) (فا) ناشر (مف) مَنشور (مز) إنتشار (شایع شدن) (فا) مُنتشر (اسم آ) مِنشار (اره) (ج) مَناشیر

نشز: (مص) نُشوز (نافرمانی) (صف) ناشِز و ناشِزه (زن نافرمان بردار) (ج) ناشِزات و نَواشِز

نشط: (مص) نَشاط (خوشی - شوق بکار) (صف) ناشِط و نَشیط (فعال) (مز) إنشاط و تَنشیط (تشویق کردن)

نشق: (مز) إستِنشاق (بوییدن - در بینی ریختن) (فا) مُستَنشِق (مف) مُستَنشَق

نص: (اسم) نَصّ (واضح - صریح) (مف) مَنصوص (معین)

ترکیب مشتقات

(۱) منشدین اشعار انشوده را انشاد و استنشاد کردند و نشید را بیدا کردند

(۲) منشور اخلاقی ناشرانکار و ملتزمات و نشریات دینی که منتشر شده راجع بعالم حشر و نشر و یوم النشور است

نَصِيباً: (مص) نَصب (بلند کردن ـ برپا داشتن ـ استوار نمودن) (فا) ناصِب (مف) مَنصُوب (اس) مَنصَب (درجه) ج مَناصِب (صف) نَصِيب (بهره ـ قسمت) ج أنصِبَه ـ نِصاب (اصل ـ اول هر چیز) نُصبُ العَين (جلو چشم) (مز) تَنصِيب (مقام و منصب دادن) (ف) مُنتَصِب (۱)

نصح: (مص) نُصح (نصیحت کردن) (اص) نَصِيحَة (پند) ج نَصائِح (صف) نَصُوح (راستگو) ـ نَصِيح ناصِح (مز) مُناصَحَه (بهم پند دادن) (فا) مُناصِح ـ إنتِصاح (قبول نصیحت کردن) (۲)

نصر: (مص) نَصر (یاری کردن) (اص) نُصرَة (یاری دادن) ناصِر (مف) مَنصُور (صف) نَصِير ج أنصار (ن) أنصاری (اسم) ناصِرَه (مولد عیسی) (ن) نَصرانی (عیسوی) ج نَصارى (مز) إنتِصار (غالب شدن ـ انتقام کشیدن) (ف) مُنتَصِر ـ تَنَصُّر

ترکیب مشتقات

(۱) منصوبین مناصب عالیه نصیبی که از علم داشتند نصب العین ناصبین خود امتحان دادند

(۲) ناصحین نصوح منتصحین بی غرض را بنصایح مفیده نصیحه و نصح کردند

(نصرانی شدن) (فا) مُتَنَصِّر ـ تَناصُر (بهم یاری کردن) ـ إستِنصار (یاری طلبیدن) (فا) مُستَنصِر مف مُستَنصَر (۱)

نصف: (اسم) نِصفَه (نیمه) ج أنصاف (مز) مُناصَفَه (جان خود نصف کردن) ـ تَنصِيف (دو نصف کردن) ف مُنَصِّف (۲) اسم نَصَفَه (عدل) (مز) إنصاف (عدل کردن) (فا) مُنصِف (صف) أنصَف (۲)

نصى: (اسم) ناصِيَه (پیشانی) ج نَواصِي و ناصِيات

نضج: (مص) نَضج (پخته شدن ـ رسیدن) (فا) ناضِج (صف) نَضِيج (رسیده ـ پخته) (اص) نُضج (مز) إنضاج (پختن) (فا) مُنضِج (مقدر مسهل) (۳)

نضر: (مص) نَضارَه و نَضرَه (خرمی ـ شکوه) (صف) نَضِر (فا) ناضِر (م) نَضِرَة و ناضِرَة

ترکیب مشتقات

(۱) أنصار اسلام عساکر منصوره را نصرت کرده بسبب انتصار منتصر شدند ـ نصارای ناصره در نصرانیت و تنصر بشر منتصر بند

(۲) إنصاف منصفین در تنصیف اجرت و مناصفه عین نصفه است

(۳) خوردن منضج برای نضج مقدمه انضاج اخلاط نافع است

+ أنصف صفه تفضیلی نصیف برخلاف قیاس ملحق است

نطف : (اسم) نُطفَه (منی - آب پشت) (ج) نُطَف ونِطاف (مص) نَطافه (آلوده شدن) (مز) اِنطاف وتَنطیف (عیب آلوده کردن)

نطق : (مص) نُطق (سخن سرائی) (فا) ناطِق (سخن سرا) (م) ناطِقه (نفس ناطقه) (صم) نَطّاق (مفع) مَنطوق (خلاف مفهوم) (اسم) نِطاق (کمربند، یک قسم لباس زنانه) - مَنطِق (علم معانی - بیان) مَنطِقی (اسم آ) مِنطَقه (دائره بزرگ بر سطح کره) (مف) مِنطیق (فصیح - بلیغ) (مز) اِنطاق (گویا کردن) (فا) مُنطِق (مف) مُنطَق (گویا شده) جذر مُنطِق (خلاف اصم) - مُناطَقه (با هم تکلم کردن) - اِستِنطاق (نطق آوردن) (فا) مُستَنطِق (مف) مُستَنطَق (۱)

نظر : (مص) نَظارَه (دیدن و تماشا) (اص) نَظَر (نگاه - توجه) (ج) اَنظار (ن) نَظَری - نَظرَه (یک نظر) (فا) ناظِر (بیننده) (ج) نُظّار (مف) مَنظور (ذم) مَنظَر و مَنظَره (نما - جلوه) (ج) مَناظِر (مف) نَظیر (مثل - مانند) (ج) نَظائِر (اسم) نَظّاره

ترکیب مشتقات

(۱) ناطقه انسان نطاق دارای منطق است - از استنطاق مستنطقین مناطق بنفوذ ناطقین معلوم شد

(دوربین - عینک) (صم) نَظّار (تند بین) (من) مُناظَره (مجادله کردن) - اِنتِظار (چشم براه بودن) (فا) مُنتَظِر (۱)

نظف : (مص) نَظافه (پاکی) (صف) نَظیف (ج) نُظَفاء (صفه) اَنظَف (مز) تَنظیف (پاک کردن) (فا) مُنَظِّف (۲)

نظم : (مص) نِظامه (ترتیب دادن) - در یک رشته آوردن (فا) ناظِم (مف) مَنظوم (شعر) (اسم) نِظام (رشته - نخ - قشون) (ج) اَنظِمه (ن) نِظامی (شاعر حکیم گنجوی) - نَظم (خلاف نثر - رشته) (صف) (مز) تَنظیم (نظم دادن) (فا) مُنَظِّم (مف) مُنَظَّم (درست) - اِنتِظام (نظم داشتن - دادن) (فا) مُنتَظِم (۳)

نعت : (اسم) نَعت (صفه خوبی) (ج) نُعوت (صف) مَنعوت

نعج : (اسم) نَعجَه (میش) (ج) نِعاج

ترکیب مشتقات

(۱) انظار نظار منتظر مناظر بی نظیر است - مناظره ناظرین منظور را از نظر محو میکند - حالت انتظار منتظرین بی نظیر است

(۲) نظیف الناس و نظافه ابدان نظیفه لازمه حفظ الصحه است

(۳) نظم و انتظام مملکت منوط به تنظیم ادارات نظام و نظمیه است - کتب منظومه را ناظمین برشته نظم آورده اند

نعر: (اسم) نَعْرة (صدای از بینی) (صف) نَعّیر (داد و فریاد)

نعش: نعش و نعشه (بحال آوردن - زنده کردن) (من) اِنتِعاش (برخاستن - از سستی شدن) (اسم) نَعش (تابوت) بَنات نعش (هفت ستاره نزدیک قطب شمال) (۲)

نعق: (اسم) نَعیق (بانگ غراب) (مص) نُعاق (بانگ زدن (صدا کردن زاغ)

نعل: (اسم) نَعَل (کفش - غلاف) (ج) نِعال

نعم: (اسم) نِعمة (منت - احسان) (ج) نِعَم ونِعمات (مص) نَعمة (خوشی) - لذت) (اس) نَعمى (خوشی - طرب) (ج) أنعُم (صف) نَعیم (سعادت - خوشی - نعمت) (من) إنعام (نعمت دادن) (فا) مُنعِم (مف) مُنعَم - تَنَعُّم (نعمت رسیدن) (فا) مُتَنَعِّم (مص) نُعومَة (نرمی) (فا) ناعِم (نرم) (اسم) نَعَم (ج) أنعام (چهارپایان) (اسم) نَعامَة (شترمرغ) - نُعمان (خون) (۱)

ترکیب مشتقات

(۱) أنعام نعمان هستند که سم حقیقی برای مُتنعّمین آن زیاد است
- جنات نعیم بهشتی است که بمردم انعام می شود
(۲) شرب چای مخصوصاً باعث انتعاش است و مسکرات مردم را تشنه می نمایند

نعنع: (اسم جنس) نَعناع (پونه سبزی است) (مفرد) نَعناعة

نغز: (مص) نغز (تحریک شدن - مردم بجان هم افتادن) (صف) نغّاز (من) تَنغیز (تحریک کردن، بجان هم انداختن)

نغص: (مص) نَغَص (نیم تمام ماندن) (من) تَنغیص (عیش را بهم زدن) (فا) مُنغِّص (مف) مُنَغَّص (م) مُنَغَّصَة

نغم: (اسم) نَغمة (آواز - صدای نیکو) (ج) نَغَم وأنغام ونَغَمات (من) تَنغیم وتَنَغُّم (نغمه سرائی کردن)

نفح: (مص) نَفحة (انتشار بوی خوش - وزیدن باد) (ج) نَفَحات (مم) نَفّاح (دیر بو) (من) مُنافَحة (مخاصمه - مدافعه)

نفخ: (مص) نَفخ ونَفخة (دمیدن - باد کردن) (مم) نَفّاخ (من) إنتِفاخ وتَنَفُّخ (ورم کردن - باد بخود کردن) (فا) مُنتَفِخ ومُتَنَفِّخ (م) مُنتَفِخة (ج) مُنتَفِخات

نفد: (مص) نَفاد (تمام شدن) (من) إنفاد (تمام کردن - فانی کردن) (فا) مُنفِد - مُنافَدة (محاکمه و مجادله کردن)

نفذ: (مص) نِفاذ (جاری کردن) (فا) نافِذ (صف) أنفَذ

(مص) نَفاذ (نرم) مَنفَذ (محل نفوذ) (ج) مَنافِذ (مص) إنفاذ وتنفیذ (جاری کردن) (فا) مُنفِذ ومُنفِّذ ـ مُنافَذه (محاکمه ومخاصمه) ـ تَنافُذ (ترافع) (اسم) نافِذَة (پنجره) (ج) نوافِذ ونافِذات (۱)

نفر: (مص) نُفُور ونَفرة ونِفار (غلبه کردن ـ پشیمان ـ ناپسند داشتن) (فا) نافِر (مف) مَنفور (اسم) نَفَر (گروه مردم از سه تا ده) (ج) أنفار ـ نفیر (بوق، کلمهٔ فارسی است) (مص) تنفیر (نفرت دادن) (فا) مُنفِّر ـ تَنَفُّر ـ (نفرت داشتن) (فا) مُتَنفِّر ـ مُنافَرة (محاکمه ـ مخاصمه) ـ تَنافُر (تفاخر) (۲)

نفس: (اسم) نفس (جسد شخص) (ج) أنفُس ونفوس ـ نَفَس (باد داخل وخارج از دهان) (ج) أنفاس ـ نِفاس (زاییدن زن) (مص) نَفاسة (نفیس بودن) (صف) نَفیس

ترکیب مشتقات

(۱) نفوذ منفذین تا نفع انفاذ تنفیذ احکام شده است

(۲) منافره وتنافر باعث نفرت وتنفر شده وشخص را منفور میکند ـ چند نفر از جمع که از نفیر آن متنفر بودند باعث نفار دیگران هم شدند

(دال کثیر ـ فاخر ـ پر قیمت) (صف) أنفَس (نفیس تر) ـ نفساء (زن زائیده) (مص) مُنافَسَه (مفاخره) ـ مبالغه ـ تَنافُس ـ مبالغه کردن ـ بالیدن (فا) مُتَنافِس ـ تَنَفُّس ـ نفس داخل وخارج کردن (فا) مُتَنفِّس (۱)

نفط: (اسم) نَفط (روغن معدنی که برای سوختن بکار میرود) (اسم) نَفّاط (ن) نَفطی (اسم) نَفّاطَة (معدن نفط)

نفع: (مص) نَفع (سود بردن) (فا) نافِع (سودمند) (صف) أنفَع (اص) مَنفَعَه (نفع) (ج) مَنافِع (اسم) نَفّاع (کثیر النفع) (مص) اِنتِفاع (نفع بردن) (فا) مُنتَفِع ـ اِستِنفاع (نفع خواستن) (فا) مُستَنفِع (۲)

نفق: (اسم) نَفَقه (خرج ـ مصرف) (ج) نَفَقات (مص) إنفاق (رواج دادن ـ خرج کردن ـ تمام کردن) (فا) مُنفِق ـ مُنافَقه ونِفاق (آوردن بزبان آنچه غیر در قلب است)

ترکیب مشتقات

(۱) تنافس متنافسین باعث تکدر نفوس نفیسه وانفاس بدیعه میشود ـ تنفس متنفسین در معادن باعث ضیق نفس است

(۲) انفع علوم نافعه که منافع عامه داشته موجب انتفاع مستنفعین است

(فا) منافق (مف) تنفیق (رواج دادن) (فا) منفّق (۱)

نفل: (اسم) نافله (غنیمة - ادا غیر واجب) (ج) نوافل

نفی: (مص) نفی (نیست کردن) (فا) نافی (مف) منفی (مف) منافاة (مخالفه داشتن) (فا) منافی - تنافی (با هم مخالفت کردن) - انتفاء (نیست شدن) (فا) منتفی (معدوم، لازم) منتفی (۲)

نقب: (مص) نقب (سوراخ کردن - تجسس و سیر کردن) نقابة (پیش رو قوم شدن) (صف) نقیب (سینه - پیشرو) (ج) نقباء (اص) منقبة (خوی نیکو - فضل) (ج) مناقب (اسم) نقاب (روسری - پیچه) (۳)

نقح: (مز) تنقیح (دکره گشودن - بلفظ مختصر معنی را ادا صحیح کردن) (فا) منقّح (مف) منقّح (۴) منقّحه (۴)

ترکیب مشتقات

(۱) انفاق نفقات دفع نفاق و منع منافقین میکند

(۲) ادله نفی و اثبات باهم منافی بوده و تنافی باعث انتفاء است

(۳) نقیب قوم نقاب از چهره مقصود گشوده و مناقب بزرگان را شرح داد (۴) تنقیح قوانین غیر منقحه باعث احترام منقحین شد - با نظام منقح است نه منقی

نقد: (اسم) نقد (پول موجود) (ج) نقود (اسم فا) نقاد (صراف پول وغیره) (مص) انتقاد (حسن و عیب چیزی را گفتن) (فا) منتقد (نقاد کلام وغیره) (مف) منتقد (۱) +

نقذ: (مص) نقذ (نجات دادن) (صف) نقیذ (نجات یافته) (مز) انقاذ (خلاص کردن) (فا) منقذ - استنقاذ (نجات طلبیدن) (فا) مستنقذ (۲)

نقر: (مص) نقر (زدن برای صدا) (مص) نقاره (نگاشتن) (مف) منقور (اسم) ناقور (بوق - صور) (اص) نقره (یک صدا) (ج) نقرات - نقاره (طبل) (اسم آ) منقار (آلت نگاشتن - نوک) (ج) مناقیر (اسم) نقره (شمش سیم و زر) (مز) منافره و نقار (مکابره - نزاع) - تنقیر (عیبجوئی - بدگوئی کردن) (فا) منقّر (ج) منقّرین (۳)

ترکیب مشتقات

(۲) منقذین در انقاذ غریق منتی بر مستنقذین دارند

(۳) مناقیر طیور برای نقر بکار میرود - تنقیر باعث نقار است

(۱) استعمال منتقد بجای انتقاد و منتقد بجای منتقد چون خلاف استعمال عرب است شایسته نقادی است

نقرس : (اسم) نِقرِس (مرض دردِ مفاصل است)

نقش : (مص) نَقش (خط - رسم - اثر صور و الوان) (ج) نُقُوش (اسم ن) نَقّاش (مف) مَنقُوش (اسم) نَقشَه (اسم آ) مِنقاش (قلم مو و غیره) (مز) مُناقَشَه (مجادله کردن) - اِنتِقاش (نقش شدن) (فا) مُنتَقِش (۱)

نقص : (مص) نَقص و نُقصان (کمی) (فا) ناقِص (کوتاه - دم بریده) (ج) نَواقِص (صف) أَنقَص (اسم) نَقِیصَه (عیب) (ج) نَقائِص (خلاصه - نقیص) (۲)

نقض : (مص) نَقض (شکستن - فاسد کردن - خراب کردن) (فا) ناقِض (مف) مَنقُوض (صف) أَنقَض (مخالف) (مز) اِنتِقاض (نقض شدن) (فا) مُنتَقِض - تَناقُض (نقیض هم کردن) (فا) مُتَناقِض (مجم) نَقِیض (مخالف)

ترکیب مشتقات

(۱) نقاش نقشه نقش و رسم را از طور که منتقش بود بدون مناقشه برداشت (۲) نقیض عقد و نقصان مال از نواقص عمده بود و تناقض محسوب شده و باعث منقصه است

نقط : (اسم) نُقطَه (اختلاف خط - نقیصه - قطعه) (ج) نُقَط و نِقاط (مف) مَنقُوط (با نقطه) (مز) تَنقِیط (نقطه گذاردن) (فا) مُنَقِّط (مف) مُنَقَّط (م) مُنَقَّطَه (۲)

نقع : (مص) نَقع (جمع شدن آب) (مز) اِستِنقاع (آب در مرداب یا حوض) (مف) (ا م) مُستَنقَع (غدیر - مرداب - حوض)

نقل : (مص) نَقل (روایت کردن - جابجا کردن) (فا) ناقِل (م) ناقِلَه (مردم دائم النقل) (ج) نَواقِل (مف) مَنقُول (صم) نَقّال (قصه گو) - نَقّالَه (ابزار نقل دهنده) (اسم) نَقل (شب چره - نقل) (ج) نُقُول و نُقُولات (مز) تَنَقُّل (نقل خوردن) (فا) مُتَنَقِّل - اِنتِقال (جابجا شدن) (فا) مُنتَقِل (اسم) مُنتَقَل (جای دستی) (۱)

نقم : (اسم) نِقمَه (مکافات - عقوبت) (ج) نِقَم و نِقَمات (مز) اِنتِقام (سزا دادن) (فا) مُنتَقِم (مف) مُنتَقَم

ترکیب مشتقات

(۱) نقالی منقولات را نقل میکرد در ضمن به منقلات منتقل شده و بعد از حمل و نقل اداره شرح داد

(۲) در نقطه از نقاط ایران حیوانات منقطه فراوان است

نفه : (مص) نَفاهه (ضعف)
نافه ونَفِهَه (اسم) ناقه (شتر)
نقو : (مص) نقاوه پاکیزه - پاکی (صف) نَقِی (مؤ)
أنقى (پاکیزه‌تر) تَنقِیَه (پاک کردن) (فا) مُنَقِّی (مف) مُنَقّی
(پاک شده) - نَقِی (اسم خاص) (ن) تَقوی
نکب : (اسم) نَکبَه ونکبَت (مصیبت) (ج) نَکَبات
ونُکوب (مص) نَکب (دور کردن) (فا) ناکب (مف) منکوب
نکث : (اسم) نُکثَه (خال - سند شکستن) (ج)
نِکَث ونِکاث (اسم) نَکّاث (طعنه زن)
نکح : (مص) نِکاح (تزویج کردن) (صف) ناکِحَه
ومَنکوحَه (زن) (مز) تَناکُح (با هم تزویج کردن) (فا) مُتَناکِح
نکر : (اسم) نَکِرَه (ناشناس) (صف) نَکِیر سخت
(مز) إنکار (رد کردن - باز داشتن) (فا) مُنکِر (مف) مُنکَر
تنکیر (ناشناسی کردن) - تَنَکُّر (خود را ناشناس کردن) (فا) مُتَنَکِّر[1]

ترکیب مشتقات

(۱) مرد نکره که اُنکر از خود نباشد و به مُتنکر را در مجلس امل و مُنکر را
بجای إنکار نموده و منکر شد .

نکس : (اسم) نُکس (برگشت مرض - شکست دو کار)
(مف) مَنکوس (وارونه) (فا) ناکِس (مرد زبون) (ج) نواکس
نکش : (اسم) نَکش (کشیدن) - بیرون آوردن
(اسم آ) مِنکاش (آلت کشیدن) (کاوش) (ج) مَناکیش
نکف : (مز) إستنکاف (امتناع کردن) (فا)
مُستَنکِف (ج) مُستَنکِفین
نکل : (مص) نکول (واز دن) (اسم) نَکال
(عبرت - تنبیه) (مز) تَنکیل (سرکوبی کردن) (فا) مُنَکِّل
نکه : (مص) نَکهَه (بوی دهان) (ج) نَکَهات
نمم : (مص) نَم (سخن چینی کردن) (صف) نَمّام (سخن چین)
نمس : (اسم) نامُوس (رسم - شریعه - صاحب سر) (ج)
نوامیس (مص) نَمس (پوشیدن سر)
نمط : (اسم) نَمَط (طریقه - مذهب - صف) (ج) أنماط
نمل : (اسم) نَمل (مورچه) أنمُل (سر انگشتان)
(ج) انامِل (فا) نامِل (سخن چین)
نماء : (اسم) نَماء ونُمو (روییدن - رشد کردن)

(فا) ناهی (من) تنهیه (رشد دادن) (فا) منهی (مف) منهی

نهب: (مص) نهب (غنیمة گرفتن - غارت کردن) (فا) ناهب

منهوب (صم) نهاب (غارتگر) (ام) منهوبه

نهج: (اسم) نهج (راه روشن) - منهج و منهاج

(راه روشن و واضح) (ج) مناهج (من) إنهاج (روشن کردن) -

إنهاج (روشن شدن) (فا) منتهج (لازم) منتهج (۱)

نهد: (من) تنهد (آه کشیدن) (فا) متنهد

نهر: (اسم) نهر (جوی) (ج) أنهار - نهار (روز)

نهز: (اسم) نهزه (فرصة) (من) إنتهاز (فرصت غنیمة شمردن) (فا) منتهز (ج) منتهزین

نهض: (مص) نهوض (برخاستن) (اسم) نهضة (۳) جنبش - قوه (من) إنتهاض (برخاستن برای شورش) (فا) منتهض

نهم: (مص) نهمه و نهامه (پرخوری حرص) (صفة) نهم و نهیم و منهوم (پرخور) - نهام

ترکیب مشتقات

(۱) نهج البلاغه برای انتهاج افکار غیر منتهج بهترین منهاج است

(۲) در نهضتهای بزرگ منتهضین پیوسته باید منتهز فرصة باشند

نهی: (مص) نهی (باز داشتن) (فا) ناهی (مف) منهی

(من) منهی (ج) مناهی (اسم) نهایة (آخر - غایة) (ج)

نهایات (من) إنتهاء و تناهی (آخر رسیدن) (فا) منتهی

و متناهی - لایتناهی (مضارع منفی) (بدون آخر) (اسم)

نهیه (خرد) (صف) نهی (خردمند) (۱)

نوب: (مص) نیابه (عوض - جانشین شدن) - نوبه

(فرصت - دوره آمدن تب) (اص) مناب (جانشین) (فا) نائب

(ج) نواب (ام) نائبه (مصیبه) - حادثه (ج) نوائب (من)

إنابه (بازگشت کردن) - تناوب (به نوبت بودن) (فا) متناوب (۲)

نوح: (مص) نوحه (گریه و تضرع بر مرده) (فا) نائحه

(زن نوحه خوان)

نور: (اسم) نور (روشنی) (ج) أنوار (ن) نورانی

ترکیب مشتقات

(۱) نهی از مناهی و منهیات لازم است تناهیت باید منتهای

آنرا در نظر داشت (۲) نواب نیابه را به نوبت قبول کرده و متناوباً

از نوائبی که نائب مناب مصائب بود جلوگیری کردند

(ظم) مَناد - مَنارَه (محل روشنی) (صف) نَیِّر و نَیِّرَه (نورانی)
(ضد) أنوَر (فا) نار (آتش) (ج) نیران (فا) نائره - عداوت
- کینه (اسم) نَوْر (شکوفه درخت) (مز) إنارَه و اِستِناره
(نورانی کردن) (فا) مُنیر و مُستَنیر (مف) مُنار - تَنویر
(روشن کردن) (فا) مُنَوِّر (مف) مُنَوَّر - تَنَوُّر (نور کشیدن
- روشن شدن) (فا) مُتَنَوِّر (۱)

نوس : (مص) نَوَسان (حرکت کردن - خم شدن)
- ناس (مردم) (مفرد) انسان

نوط : (مص) نَوْط (معلق بودن) (مف) مَنُوط
(معلق - فرع) (مز) إناطَه (معلق کردن) (ظم) مَناط
(محل تعلیق)

نوع : (اسم) نَوْع (صنف) (ج) أنواع (مز) تَنْویع
(نوع نوع کردن) - تَنَوُّع (نوع نوع شدن) (فا) مُتَنَوِّع

ترکیب مشتقات

(۱) أنوار علم قلوب را نورانی کرده و نیّر عالم جهان را منوّر نمود
وکواکب نیّر با عشا نار و استناره شد و مردمان متنوّر الفکر باعث
اطفاء نائره فساد و نیران استبداد شدند

نول : (اسم) نَوال (عطا) - منوال (سبک)
(مز) مناوله (عطا کردن) - تَناوُل (گرفتن) (فا) مُتَناوِل

نوم : (اسم) نَوْم (خوابیدن) (فا) نائم و نائمه
(ج) نُوّام و نائمات (مز) تَنویم (خواب آوردن) (فا) مُنَوِّم
(ظم) مَنام (خوابگاه)

نون : (اسم) نُون (ن) ذوالنّون (لقب یونس پیغمبر)

نوی : (اسم) نِیَّت (قصد) (ج) نِیّات (فا) ناوی
(مف) مَنوی (مقصود) (ا م) مَنویّه (ج) مَنویّات (مقاصد)

نیب : (اسم) ناب (نیش) (ج) أنیاب

نیل : (مص) نَیل (رسیدن) (فا) نائل (مف)
مَنیل (مطلوب) (مص) إناله (نائل کردن) (فا) مُنیل

ه

هبب : (مص) هُبوب (وزیدن) (ظم) مَهَبّ (محل وزیدن)

هبط : (مص) هُبوط (فرود آمدن) (فا) هابط
(ظم) مَهبِط (ج) مَهابِط

هبا: (اسم) هَباء (غبار - کم عقل) (ج) أَهْباء

هتك: (مص) هَتْك (دریدن) (صفه) هَتّاك

هجد: (مص) هُجُود (نماز شب) (فا) مُتَهَجِّد (شب زنده) (ام) مُتَهَجِّدة (ج) مُتَهَجِّدين و مُتَهَجِّدات

هجر: (مص) هِجْران و هِجْرَة (جلاء وطن) (صفه) مَهْجُور (دور - متروک) (اسم) هِجْر (دوری) (من) مُهاجَرَة (هجرت کردن) (فا) مُهاجِر (ج) مُهاجِرين (۱)

هجم: (مص) هُجُوم و هَجْمَه (ناگهان رو آوردن) (من) مُهاجَمَه و تَهاجُم (بیک دگر هجوم کردن) (فا) مُهاجِم و مُتَهاجِم (ج) مُهاجِمين و مُتَهاجِمين (۲)

هجو: (مص) هَجْو (عیب گوئی) (فا) هاجی (هجو کننده) (مف) مَهْجُو (هجو شده) (اسم) هِجاء (اعرابه و حرکه حروف) (۳)

ترکیب مشتقات

(۱) مُهاجرت مهاجرین مثلا از هجرت نبوی بوده است
(۲) هجوم مُهاجمین و عساکر مُتهاجمه باعث تهاجم عموم شد
(۳) شاعر در هجو مهجوی حروف هجی را قافیه قرار داده بود

هِجاء و هِجائیّه (الفبا) (من) تَهَجّی (حروف را بهم شمردن)

هدد: (من) تَهْدِید (ترسانیدن) (فا) مُهَدِّد (مف) مُهَدَّد

هدر: (اسم) هَدَر (بیهوده - بیجود) (من) إِهْدار (بهدر دادن) (فا) مُهْدِر (مف) مُهْدَر

هدف: (اسم) هَدَف (نشانه) (ج) أَهْداف (من) اِسْتِهْداف (هدف قرار دادن) (فا) مُسْتَهْدِف

هدم: (مص) هَدْم (خراب کردن) (فا) هادِم (من) اِنْهِدام (خراب شدن) (فا) مُنْهَدِم

هدی: (مص) هِدایه (راهنمائی کردن) (فا) هادی (ج) هُداة (مف) مَهْدِیّ (من) اِهْتِداء (هدایت شدن) (فا) مُهْتَدی (اسم) هُدَی (رشد) هَدِیّه (تحفه) (ج) هَدایا - اِهْداء (هدیه دادن) (فا) مُهْدی

ترکیب مشتقات

(۱) هداة قوم برای هدایت مردم علم هدی را بلند کرده و باعث اهتداء و تقدیم هدایا شدند

هذب: (مص) تهذیب (پاکیزه کردن) (فا) مهذِّب (مف) مهذَّب (م) مهذّبه

هرب: هَرَب و هُروب (فرار کردن) (ظ زم) مَهرَب (جای فرار) (ج) مَهارِب (مز) تهریب (فرار دادن) (فا) مُهرِّب

هرج: (اسم) هَرج و مَرج (درهم - برهم - اضطراب - اختلال) (اسم فا) هَرّاج (هراج کننده اشیاء) (فا) هراجی

هرق: (مز) إهراق (ریختن خون یا اشک) بجایش إراقه اِهم استعمال میشود)

هرم: (مص) هَرَم (پیری و ضعف) (صف) هَرِم و هَرِمَه پیر) - هَرَم (نهایه مبدی) (ج) أهرام

هرول: (مص) هَروَله (دویدن) (فا) مُهَروِل

هزز: (مز) اِهتزاز (لرزیدن) (فا) مُهتَزّ - تهزیز (لرزاندن) (فا) مُهَزِّز

هزء: (مز) اِستِهزاء (ریشخند کردن) (فا) مُستَهزِئ (مف) مُستَهزَء (مص) هُزؤ (فا) هازِئ

هزل: (مص) هَزل (لاغری - شوخی) (صف) هَزیل

(مف) مَهزول (لاغر) (صم) هَزّال شوخ) (مز) مُهازَلَه (باهم شوخی کردن) (فا) مُهازِل (ج) مُهازِلین

هزم: (مص) هَزم (شکست دادن) (فا) هازِم (اص) هَزیمه (شکست) (مز) اِنهِزام (شکست یافتن) (فا) مُنهَزِم

هضم: (مص) هَضم (تحلیل بردن) (فا) هاضِم (م) هاضِمَه (قوه هضم) (ج) هاضِمات و هَواضِم

هیکل: (اسم) هَیکَل (بنای معبد - صورت - شخص) (ج) هَیاکِل

هکم: (اسم) تَهَکُّم (ریشخند کردن) (فا) مُتَهَکِّم

هلل: (اسم) هِلال (ماه نو) (ج) أهِلَّه (مز) تَهلیل گفتن لا اله الا الله) (فا) مُهَلِّل - اِستِهلال (هلال طلبیدن) (فا) مُستَهِلّ

هلك: (مص) هَلاك (فانی شدن) (فا) هالِك (ج) هَلکی (م) هالِکَه (نفس حریص) (اص) هَلَکَه (هلاک) (ج) هَلَکات (اص) مَهلَکَه (محل هلاکت) (ج) مَهالِك (مز) إهلاك و تَهلِکَه (هلاک کردن) (فا) مُهلِك

- إستهلاك (بتدريج فانی كردن) (صف) مستهلك (۱)

همّ : (اسم) هَمّ (حزن) (ج) هموم (مف) مَهموم (محزون) هِمّت (عزم قوی) (ج) هِمَم (صف) مُهِمّ و مُهِمّه (امر سخت) (ج) مَهام و مُهِمّات (منـ) أهَمّ (مهمتر) (من) إهتمام (همت كردن) (اسم) هامّه (حشره) (ج) هَوام (۲)

همج : (صف) هَمَج (م) همجه (مردم ابله - احمق) (ج) أهماج - همج - رعاع - اعوام - بازاری)

همز : (اسم) هَمزه (خطر) (ج) هَمَزات (صف) هُمَزه (عیبجو) (صم) هَمّاز

همك : (من) إنهماك (فرورفتن) (فا) مُنهَمِك

همل : (من) إهمال (ترك كردن) (مف) مُهمَل (متروك - بيمعنى)

همهم : (مص) هَمهَمه (آهسته صدا كردن) (صف) هُمام (شجاع)

تركيب مشتقات

(۱) فرهنگ استهلاك ايران باعث تهلكه و وقوع در مهالك و هلاك شد (۲) اهم مهمات امروزه اهتمام در معارف است

هنأ : (اسم) هَنأ (گوارائی) (صف) هَنیّ (گوارا) (من) تَهنِئه (تبريك گفتن) (فا) مُهَنّی (مف) مُهَنّأ

هندس : (مص) هَندَسه (رسم و تعيين كردن) (كلمه فارسی معرب انداز است) (فا) مُهَندِس (ج) مُهَندِسين

هون : (مص) هَون (خواری) (صف) مَوهون (خوار) (صف) هَيِّن (سست) (من) إهانه (خوار كردن) (اسم) هاوَن (محل كوبيدن ادويه)

هوء : (اسم) هَواء (جو) (ج) أهوِيه - هَوی (ميل - عشق) (من) أهواء (بميل آوردن)

هيب : (مص) هَيبَه (ترس) (صف) هائِب (خائف - مَهيب (خوف شده) (من) إهابه (ترساندن) (فا) مُهيب (۲)

هيج : (مص) هَيَجان (بحركت آمدن) (فا) هائِج (۱) (من) تَهييج (تحريك كردن) (فا) مُهَيِّج (اسم) هَيجاء (جنگ)

تركيب مشتقات

(۱) مهيجين برای تهييج مردم اسباب هيجان فراهم كردند (۲) مرد با هيبت مهيب اهانه باشخاص موهون كرد

هيض: (اسم) هَيضَه (ناخوشی بواسطه سیرخوری)

هيل: (اسم) هَيُولَى (مادّه) (ج) هَيُولَيَات

هيمن: (مص) هَيمَنَه (رقابت - نگاهبانی) (فا) مُهَيمِن (اسم خدا)

هيهت: (اسم فعل) هَيهَات (دوراست)

و

وبأ: (اسم) وَبَاء (مرض عمومی) - ناخوشی سری) (ج) اَوبِئَه (ن) وَبَائی

وبخ: (مص) تَوبِيخ (سرزنش کردن) (فا) مُوَبِّخ (مف) مُوَبَّخ (م) مُوَبَّخَه

وبر: (اسم) وَبَر (کُرک) (ج) اَوبَار

وبش: (اسم) وَبَش (سفله) (ج) اَوبَاش (اراذل)

وبل: (اسم) وَبَال (بدی عاقبت) (صف) وَبِيل (شدید - وخیم)

وتر: (اسم) وَتر (وِتر) (طاق - فرد) (ج) اَوتَار - وَتَر (زه کمان) (ج) اَوتَار - وَتِيرَه (طریقه) (مص) تَوَاتُر (پی درپی) (فا) مُتَوَاتِر (م) مُتَوَاتِرَه (ق) مُتَوَاتِراً

وثب: (مص) وُثُوب (جهیدن) (فا) وَاثِب (جهنده)

وثق: (مص) وُثُوق وثِقَه (اعتماد) (ج) ثِقَات (فا) وَاثِق (معتمد) (اسم) وِثَاق (کمربند) - طناب) - وَثِيقَه (گرو - اعتماد) (ج) وَثَائِق - مِيثَاق (عهد) (ج) مَوَاثِيق (مز) تَوثِيق (اعتماد کردن) (مف) مُوَثِّق - مُوَاثَقَه (معاهده) (فا) مُوَاثِق (مف) مُوَاثَق

وثن: (اسم) وَثَن (بت) (ج) أَوثَان (ن) وَثَنِي (بت پرست) (م) وَثَنِيَّه

وجب: (مص) وُجُوب (لازم بودن) (فا) وَاجِب (صف) اَوجَب - مَوجَبَه (بزرگی یا بدی) (ج) مَوَاجِب وَجِيبَه (وظیفه) - وَجَائِب (مز) إِيجَاب (واجب کردن) (فا) مُوجِب (باعث) (مف) مُوجَب (مثبت) - إِستِيجَاب (واجب شمردن)

ترکیب مشتقات

(۱) رجال الموثق وثیقات منعقده برای اخذ میثاق وثائق که باعث وثوق بود الغها بر داشتند

ستحق بودن) (فا) مُستَوجِب (مف) مُستَوجَب (۱)

وَجَد: (مص) وُجود (یافتن هستی) (فا) واجِد (یابنده) (مف) مَوجُود (اسم) وَجد (سرور بی‌انبازی) (مص) جِدَة (قدرت - غنی) - وِجدان (نفس و قوای باطنیه آن) (مز) إیجاد (بوجود آوردن) (فا) مُوجِد (مف) مُوجَد (۲)

وَجَع: (اسم) وَجَع (درد) (ج) أوجاع (صف) وَجِع وَجیع (دردناک) (مز) تَوَجُّع (شکایه - ناله کردن) (فا) مُتَوَجِّع (م) مُتَوَجِّعَة

وَجَن: (اسم) وَجنَة (طرفین خد) (ج) وَجَنات (سیما)

وَجُه: (مص) وَجاهَة (نیکروئی شأن) (صف) وَجیه (خوب رو - ذی‌شأن) (ج) وُجَهاء (اسم) وَجه (رو - جهة - قصد - شأن) (ج) وُجوه وأوجُه - جِهَة (جانب سبب) (ج) جِهات - وِجهَة (جانب) (مز) تَوجِیه (روبه گردانیدن)

تركيب مشتقات

(۱) واجبات بموجب سعادت شد و ثواب را ایجاب کرده واداء واجبه مستوجب اجر است (۲) هر موجودی واجد وجودی است و هر با وجدانی موجد وجد است

(جهت داشتن) (فا) مُوجِه (مف) مُوجَّه - مُواجَهَة (روبرو شدن) (فا) مُواجِه - تَوَجُّه (رو کردن) (فا) مُتَوَجِّه (اسم) جاه (شبیه به) یعنی شأن و جلال)

وَحَد: (مص) وَحدَة (تنهائی - یکه بودن) (فا) واحِد (مف) وَحید وأحَد (یگانه) - وَحدانیه (یگانگی) - حِدَة علی حدة (جدا) - أحَد (یک) (م) إحدی (ج) آحاد (مز) تَوحید (یگانه قرار دادن خدا) (فا) مُوَحِّد - تَوَحُّد (تنها شدن) (فا) مُتَوَحِّد (منفرد) - إتّحاد (یگانه شدن) (فا) مُتَّحِد (م) مُتَّحِدَة (ج) مُتَّحِدین

وَحش: (مص) وَحش (حیوان بیابانی) (ن) وَحشی (اص) وَحشَة (خوف داشتن) (مز) إیحاش (بوحشت انداختن) (فا) مُوحِش - تَوَحُّش (مثل وحشی شدن - ترسیدن) (فا) مُتَوَحِّش

تركيب مشتقات

(۱) بهیچ وجه من الوجوه نباید متوجه وجوهات حرام شد و مواجهه با جهات ممنوعه شد - وجاهت وجهاء و صاحبان وجهه ملی توجه است (۲) احدی از آحاد نباید وحدانیت خدا را منکر شده و موحد باید اعتقاد و توحید عقاید عز... کرده

اسْتیحاش (وحشت داشتن - یا مستولی شدن) (فا) مُسْتَوْحِش (۱)

وحی: (اسم) وَحْی (الهام کردن - پیغام فرستادن)

وخم: (مص) وَخامَة (پستی - زیان) (صف) وَخیم

ودد: (مص) وِداد (دوست داشتن) (اص) مَوَدَّه (دوستی) (مف) وَدید (ج) اَوِدّاء (صم) وَدُود - تَوَدُّد (دوست داشتن) (۲)

ودج: (اسم) وَدَج (رگ گردن) (ج) اَوْداج

ودع: (مص) وَدْع (گذاردن) - وَداعة (آرامی) (صف) وَدیع (آرام مطمئن) (م) وَدیعَه (عهد - مقبره) (ج) وَدائِع (اسم) وِداع (مشایعت هنگام سفر) (مص) تَوْدیع (وداع کردن) (فا) مُوَدِّع - مُوادَعَه وِداع (مصالحه و سازش کردن) - تَوَدُّع و تَوادُع (باهم وداع کردن) - اِسْتیداع (ودیعه نزد کسی امانت گذاشتن) (فا) مُسْتَوْدِع (مف) مُسْتَوْدَع (۳)

ترکیب مشتقات

(۱) توحش وحوش باعث وحشت شده و اعمال وحشیانه سبب انجاش و استیحاش مردم شده است (۲) خدای وَدُود مودّه بین اَوِدّاء و تودد کنندگان را وسیله وداد خود قرار داده است

(۳) هنگام وداع مراسم تودیع و توادع بعمل آمده و ودائع مستودعه را مسترد داشتند

ودی: (اسم) دِیَه (خونبها) (ج) دِیات - وادی (دره) (ج) اَوْدِیَه (اصل دیه ودیه بوده است)

وذب: (مص) تَوْذیب (رگ کردن - پیچیدن) (مف) مُوَذَّب

ورث: (مص) وِراثَه (ارث بردن) (اص) اِرْث و تُراث و میراث (ترکه و مخلفات میت) (ج) مَوارِیث (فا) وارِث (ج) وُرّاث و وَرَثَه (مف) مَوْرُوث (مص) تَوارُث (باهم ارث بردن) (فا) مُتَوارِث (اِیراث بخشیدن) (فا) مُورِث (۱)

ورخ: (مص) تَوْرِیخ (تاریخ گذاردن - دانستن) (فا) مُوَرِّخ (مف) مُوَرَّخ (م) مُوَرَّخَه (اسم) تاریخ (تعریف وقت و زمان) - تَوارِیخ (فا) تاریخی (م) تاریخیّه (۲)

ورد: (مص) وُرُود (رسیدن) (فا) وارِد (اسم) وَرْد (گل سرخ) (ج) وِراد - وِرد (ت) - جزئی از قرآن و دعا)

ترکیب مشتقات

(۱) ورثه در موضوع ارث با وُرّاث نزاع کرده و موروثات از ان میراث شدند - ارث علما برای وارثین خود علم است

(۲) مقالات تاریخیه مورخه سال قبل دلیل بر تاریخ دانی مورخ بوده

(ج) أوراد - وِرد با دشاره کردن، تَوارُد (یکی یکی با هم وارد شدن (فا) مُتوارِد (۱)

ورع : (اسم) وَرَع (پارسائی) (صف) وَرِع (پارسا)

ورق : (اسم ج) وَرَق (برگ) (ج) أوراق (مفرد) وَرَقه (یک ورق) (ج) وَرَقات (صم) وَرّاق (ورق شمار - کاتب)

ورك : (اسم) وَرِك (بالان - ران) (ج) أوراك

ورم : (اسم) وَرَم (برآمدگی) (ج) أورام (مز) تَوَرُّم (ورم کردن) (فا) مُتَوَرِّم (۲) مُوَرَّمه

وزر : (مص) وِزارة (ولایت کردن) — وزیر بودن (صف) وَزیر (ج) وُزَراء (اص) وِزر (گناه - بار سنگین) (ج) أوزار (۲)

وزع : (اسم) تَوزیع (تقسیم کردن - متفرق کردن) (فا)

ترکیب مشتقات

(۱) دِر دو دعا و دِین و خواندن أوراد کردند حسن اثر بخشیدن (حس) دعا دَر اشعار تَوارُد کردند (۲) وزارت وِزر و وَبال مردم را بکردن گرفتن است و مسئولیت وُزَراء از همه بیشتر است

مُوَزِّع (مف) مُوَزَّع (م) مُوَزَّعه

وزن : (مص) وَزن (کشیدن) (ج) أوزان (فا) وازِن (مف) مَوزون (دارای وزن) (صف) وَزین (محکم) (اسم) مِیزان (ترازو - عدل) (ج) مَوازین (مز) تَوزین (وزن کردن) - مُوازَنه (مقابله کردن) (فا) مُوازِن (۱)

وزی : (مص) مُوازاة (برابر هم کردن) (فا) مُوازی - تَوازی (برابر هم شدن) (فا) مُتَوازی (م) مُتَوازِیه (۲)

وسخ : (اسم) وَسَخ (چرک) (صف) وَسِخ (چرک) (م) وَسِخَه (ج) أوساخ (۳)

وسد : (اسم) وِسادَه (متکا - مخده) (ج) وِسادات

وسط : (مص) وِساطَة (میانجی‌گری) — وَسَط (میان) (ج) أوساط (فا) واسِطَه (میانه - علة) (ج) وَسائط

ترکیب مشتقات

(۱) در وزن اجسام و زینه مُوازنه موازین لازم است - اوزان ایران میزان معین ندارد (۲) دو شیء وقتی متوازیند که بموازات هم باشند (۳) البته میشنو و نبید أوساخ و امراض و بدن میمانند

(صف) وَسیط (واسطه) - أوسَط (م) وُسطی (مؤ)

تَوَسُّط (واسطه شدن) (فا) مُتَوَسِّط (م) مُتَوَسِّطه (۱)

وسع: (اسم) وُسع (طاقة) (مص) سِعَه

(گشودن) (امص) وُسعَه (گشایش) (فا) واسِع (رازق) (صف)

وَسیع (فراخ) (صف) أوسَع (مؤ) تَوسیع (وسعت دادن)

(فا) مُوَسِّع (مف) مُوَسَّع - تَوَسُّع (وسیع شدن) (فا) مُتَوَسِّع (۲)

وسل: (اسم) وَسیله (دستاویز) (ج) وَسائل

(مؤ) تَوَسُّل (چنگ زدن) (فا) مُتَوَسِّل (۳)

وسم: (مص) وَسامَت (خوب روئی) (صف) وَسیم

(خوب رو) (ج) وُسَماء (اسم) وَسم و سِمه (نشانه) (ج) سِمات

- وَسمه (رنگ نیل - خضاب ابرو) (مف) مَوسوم (با نشانه)

(ظرف) مَوسِم (محل اجتماع - عید بزرگ) (ج) مَواسِم.

ترکیب مشتقات

(۱) در شرق وسطی از اواسط ناس وسائط تحصیل علوم متوسطه ندارند و توسط و وساطتشان ممکن نمیشود (۲) خدای واسع وسعتی داده و امکنه وسیعه برای توسعه دوزخ و بسعه مردم آفریده است (۳) هیچ وسیله از وسائل برای فقراء بهتر از توسل بعلم نیست

وسوس: (مص) وَسوَسه (گول شیطان خوردن) -

(اسم) وَسواس (ناخوشی از اثر سوداء)

وسی: (مؤ) مُواساة (کمک - برابری) (فا) مُواسی

وشح: (اسم) وِشاح (شمشیر - حمایل) (مؤ) تَوشیح

(حمایل کردن) (فا) مُوَشِّح (مف) مُوَشَّح (زینت شده) (۱)

وصف: (مص) وَصف (تعریف کردن) (ج) أوصاف

(فا) واصِف (مف) مَوصوف (اسم) صِفَة (نعت) (ج)

صِفات (صم) وَصّاف (وصف شناس) (مؤ) تَوصیف

(وصف کردن) - اِتِّصاف (دارای صفتی بودن) (فا) مُتَّصِف (۲)

وصل: (مص) وَصل و وُصلَه (چسباندن) (امص)

وُصول (رسیدن) (فا) واصِل (مف) مَوصول (وصل شده)

(اسم) صِلَه (احسان - جایزه) (ج) صِلات (مؤ) إیصال

(رساندن) (فا) موصِل - إتِّصال (چسبیدن) (فا)

ترکیب مشتقات

(۱) قامت شاهنشاه را بوشاح افتخار موشح کرده (۲) وصاف اوصاف شخصی را که متصف بصفات حسنه بود توصیف کرد

مُتَّصِل - مُواصَلَه (وصلت کردن) (فا) مُواصِل (۱)

وصی: (مص) وِصایَه (وصیت کردن) (اسم) وَصِیَّه (وکیل بعد از مرگ قرار دادن) (ج) وَصایا (مف) وَصِیّ (جانشین) (ج) اَوصِیاء (مز) اِیصاء (وصی قرار دادن) (فا) مُوصی (مف) مُوصی له - تَوصِیَه (سفارش کردن) (فا) مُوَصّی - تَواصی (یک دیگر را وصی قرار دادن) (۲)

وضوء: (مص) وُضُوء (نظافت شستن دست و رو و مسح کردن) (مز) تَوَضُّوء (وضو گرفتن) (فا) مُتَوَضّی (مف) مُتَوَضّا (بیت الخلا - محل شستشو)

وضح: (مص) وُضُوح (آشکار شدن) (فا) واضِح (صف) اَوضَح (مز) اِیضاح (واضح کردن) - تَوضِیح (واضح قرار دادن) (فا) مُوَضِّح - اِستِیضاح (توضیح خواستن) (۳)

ترکیب مشتقات

(۱) وصول و اتصال صله بر وصلت و مواصله اشت

(۲) وصایا موصی بوصیاء وصیّا امین بدون توصیه محرر شده است

(۳) مسائل واضحه بواسطه وضوح توضیح و ایضاحات است

وضع: (مص) وَضع (نهادن) (ج) اَوضاع (فا) واضِع (مف) مَوضُوع (ج) مَواضِیع (مص) ضِعَه (پست کردن) (صف) وَضِیع (دنی) (ذم) مَوضِع (ج) مَواضِع (مز) مُواضَعَه (مراهنه - مراقبه) - تَواضُع (فروتنی) (فا) مُتَواضِع (۱)

وطئ: (مص) وَطئَه (پستی) (صف) وَطِیء (زمین پست و هموار) (مز) تَوطِئَه (تهیه دیدن) (فا) مُوَطِّئ - مُواطاة (موافقت) (فا) مُواطِی

وطن: (اسم) وَطَن (اقامتگاه و محل انسان) (ج) اَوطان (ذم) مَوطِن (وطن) (ج) مَواطِن (مز) تَوَطُّن (محل را وطن قرار دادن) (فا) مُتَوَطِّن (۲)

وظب: (مص) مُواظَبَه (مداومت در کار) (فا) مُواظِب (ج) مُواظِبِین

ترکیب مشتقات

(۱) وضع قانون با این اوضاع موضوعیت ندارد و وضیع و شریف بقوانین موضوعه مطیع و متواضع نخواهند شد

(۲) هموطنان از شر مستبدین جلاء وطن کرده و اوطان دیگران را موطن قرار داده و توطن اختیار کردند

وظف: (اسم) وَظیفه (مقرری - تکلیف) (ج) وَظائف (مز) تَوظیف (وظیفه قرار دادن) (مف) مُوَظَّف

وعب: (مز) اِیعاب و اِستیعاب (تمام جا گرفتن - وسعت دادن) (فا) مُستَوعِب (مف) مُستَوعَب

وعد: (مص) وَعد وَعِد و وَعد (وعده دادن - گرفتن) (ظم) مِیعاد و مَوعِد (وعده‌گاه) (ج) مَواعید و مَواعِد (مص) وَعید (ترسانیدن) (مف) مَوعود (مز) مُواعَدَه (یک دیگر را وعده گرفتن) (۲)

وعظ: (مص) وَعظ و عِظه (پند دادن) (فا) واعِظ (ج) وُعّاظ (اس) مَوعِظَه (پند) (ج) مَواعِظ - اِتّعاظ (پند گرفتن) (فا) مُتَّعِظ (۳)

ترکیب مشتقات

(۱) موظفین در وظایف خود قصور کرده در وظیفه‌شناسی نیستند

(۲) موعد وعد و وعید رسید و موعودین را بمواعید وعده کرده‌اند

(۳) واعظ غیر متعظ مردم را بمواعظ حسنه وعظ میکرد و غافل از اینکه موعظه اینگونه وعاظ بی ثمر است

وعی: (اسم) وِعاء (ظرف) (ج) اوعیه (مز) اِستیعا (فرا گرفتن) (فا) مُستَوعی (مف) مُستَوعَی

وغل: (مز) تَوَغُّل (دوری - زیاده‌روی) (فا) مُتَوَغِّل

وفد: (مص) وُفود و وِفاده (وارد شدن) (فا) وافِد (مز) اِیفاد (فرستادن) (فا) مُوفِد (مف) مُوفَد (۳)

وفر: (مص) وُفور (فراوانی) (فا) وافِر (زیاد) (مف) مَوفور (تمام) (مشـ) أَوفَر (تمامتر) (مز) تَوفیر (افزودن) (۱)

وفق: (مص) وَفق (مطابقه) (مز) تَوفیق (مطابقه کردن - دلالت کردن) (فا) مُوَفِّق (مف) مُوَفَّق - مُوافَقه و وِفاق - (با هم جور شدن) (فا) مُوافِق - اِتّفاق (یگانگی - همراهی) (فا) مُتَّفِق - تَوافُق (با هم یکسان کردن) (فا) مُتَوافِق (۲)

ترکیب مشتقات

(۱) وفور آذوقه باعث توفیر آسایش شده و خوشی وافر بلکه اوفر متوقع میشود

(۲) توفیق موافقت برای جلب اتفاق و موافقت میان مردم عموما موافق را خواهانیم (۳) شرح حال راجع بتوغل ایشان در جهل ایفاد داشتم

وفی: (مص) وفاء (حفظ عهد) (فا) وافی (تام الاجزاء) (صف) اوفی (وافی‌تر) (صف) وفی (وفاکننده) (اسم) وفات (مرگ) (ج) وفیات (مز) ایفاء (وفا کردن) (فا) موفی ـ توفی (وفات یافتن) (مف) متوفی ـ استیفاء (کاملا وفای بحق کردن) (فا) مستوفی (۲)

وقت: (اسم) وقت (زمان) (ج) اوقات (مز) توقیت (وقت قرار دادن) (مف) موقت (ذم) میقات (موعد) (ج) مواقیت

وقح: (مص) وقاحة (بیشرمی) (صف) وقیح (بیحیا)

وقد: (مص) وقود (افروختن آتش) (ذم) موقد (محل آتش) (ج) مواقد (مز) ایقاد و اتقاد

وقر: (مص) وقر و وقار (سنگینی) (صف) وقور (باوقار) (اسم) وقر (بار سنگین) (ج) اوقار (مز) توقیر (احترام کردن) (فا) موقر (مف) موقر (۲)

ترکیب مشتقات

(۱) ایفاء وفی بمعنی وفاداری است و استیفاء مستوفیان باعث تاراج خزانه است

وقع: (مص) وقوع (افتادن ـ روی دادن) واقع (ثابت) (مف) موقوع (م) واقعه (مصادمه ـ حادثه) (ج) وقایع ـ وقعه (جنگ کردن) (ذم) موقع (محل) (ج) مواقع (اسم) وقع (قدر ـ منزله) (مز) مواقعه (مباشرت ـ مجامعت کردن) ـ توقع (انتظار داشتن) (فا) متوقع ـ توقیع (امضای شاه رسانیدن) (فا) موقع (مف) موقع

وقف: (مص) وقف (حبس کردن) (ج) اوقاف ـ وقوف (آگاه شدن) ـ وقفه (سکون) (فا) واقف (وقف کننده ـ مطلع ـ ایستاده) (مف) موقوف (وقف ـ ساقط) (ذم) موقف (ایستگاه) (ج) مواقف (مز) توقیف (نگاه داشتن) ـ توقف (ایستادن) (فا) متوقف (۲)

وقی: (مص) وقایه (نگاهداری کردن) (مز) اتقاء (پرهیز کردن) (فا) متقی (باتقوی)

ترکیب مشتقات

(۱) وقعه فارسی از وقایع غیر متوقعه بوده و احدی در این موقع توقع منفعت همسایه نداشت

وکاء : (مز) إتکاء و تکیه (پشت زدن) (فا) مُتَّکِئ (مف) مُتَّکَاء - تَوَکُّؤ (بعصا تکیه کردن) (ن) مُتَوَکِّئ

وکب : (مص) وُکوب (برخاستن - راست شدن) (اسم) مَوکِب (مردم پیاده و سوار بارکابی) (ج) مَواکِب

وکل : (مص) وُکول (واگذاردن) - وَکالَة (وکیل بودن) (مف) مَوکول (واگذار شده) (صف) وَکیل (معتمد) (ج) وُکَلاء (مز) تَوکیل (وکیل کردن) (ف) مُوَکِّل (مف) مُوَکَّل - تَوَکُّل و إتِّکال (اعتماد بخدا کردن) (فا) مُتَوَکِّل و مُتَّکِل - مُواکَلَه (بهم اعتماد کردن) (۱)

ولد : (مص) وِلادَه (زاییدن) (فا) والِد (پدر) (م) والِدَة (مادر) (اسم) وَلَد (فرزند) (ج) أولاد مَولِد و میلاد (مف) مَولود (ج) مَوالید (مز) تَولید (زاییدن - حادث شدن) (فا) مُوَلِّد (مف) مُوَلَّد - تَوَلُّد

ترکیب مشتقات

(۱) اتکال بوکالت وکلاء موکول بتوکل موکل است که متوکلا علی الله انهاد از وکیل در توکیل هم بنماید

(زاییده شدن) (فا) مُتَوَلِّد - تَوالُد (زاد و ولد کردن) (فا) مُتَوالِد - إستیلاد (فرزند خواستن) (ف) مُستَولِد

ولع : (مص) وُلوع (زیاد میل داشتن) (صف) وَلِع و مُولَع (مشتاق - حریص) (م) وَلِعَه و مُولَعَه

ولم : (اسم) وَلیمَه (سور - دعوت) (ج) وَلائِم

وله : (مص) وَلَه (حیرت) (صف) والِه (حیران)

ولی : (مص) وِلایَه (مالک امری شدن - دوستی) (فا) والی (حاکم) (ج) وُلاة (صف) وَلی (جانشین - دوست) أولیاء - تَولِیَه (والی قرار دادن) - تَوَلّی (والی شدن) مُتَوَلّی - مُوالاة (پی در پی) - تَوالی (پشت سر هم) (فا) ... - إستیلاء (غلبه کردن) (فا) مُستَولی - (اسم) ... مملکت) - خطه) (ج) وِلایات (اسم) مَولی (آقا - بزرگ - آزاد کننده) (ج) مَوالی (ن) مَولَوی (لقب ... و صاحب مثنوی)

ترکیب مشتقات

(۱) والد ولادت تولد اولاد خود را ثبت کرد - میلاد مسیح مولد تاریخ شد و مولود حضرت رسول تولید حس توالد در مردم کرد

ـ وِلاء (میراث آزادی) ـ وَلاء محبت ـ صداقت) (۱)

وَمِقَ: (مص) وَمِقه (دوست داشتن) (فا) وامِق (محب ـ نام عاشق عذرا) (مف) مَوموُق (محبوب)

وَهَبَ: (مص) وَهَب وهِبه (بخشیدن) (ج) هِبات (فا) واهِب بخشنده (صم) وَهّاب (اص) مَوهِبه (بخشش) (ج) مَواهِب (مز) اِتّهاب (قبول هبه کردن) (فا) مُتّهِب (۲)

وَهَمَ: (مص) وَهْم (غلط وسهو ـ درک معانی جزئیه) (ج) أوهام (فا) واهِمه (قوه وهمیه) (مف) مَوهوم (مز) إیهام (بوهم انداختن) (فا) مُوهِم ـ إتّهام (تهمت زدن) (فا) مُتّهِم (مف) مُتّهَم (اسم) تُهمه (بهتان دروغ) (ج) تُهَمات ـ تَوَهُّم (تخیل کردن ـ گمان کردن) (فا) مُتَوَهِّم (۳)

ترکیب مشتقات

(۱) ولایت ولی خدا باعث تولی باولیاء است ـ تولی معتوی سبب ابتلاء بولایات متعدده شد و موالی متوالیا بمردم متولی شدند (۲) خدای واهب العطایا مواهب خود را بکافه بشر هبه کرده (۳) قوه واهمه موهومات وتهمه را درک میکند ـ ایهام در تخیل گاه موهم تهمت و اتهام است

وَهَنَ: (مص) وَهْن (سستی) (مف) مَوهون (ضعیف) (صف) اَوهَن (مز) توهین (ضعیف کردن)

وَهیَ: (مص) وَهْی (پوسیدن ـ افتادن) (فا) واهی (م) واهیه (شکسته ـ پوسیده)

ی

یَئِسَ: (مص) یأس (ناامیدی) (فا) یائس و یائسه و آیس (ناامید) (مف) میئوس (یئس) منه (ناامید)

یَبِسَ: (مص) یُبوسه (خشکی) (فا) یابس (م) یابسه (صف) یَبیس (خشک) (اس) یُبس (خشکی)

یَتِمَ: (مص) یُتم (بی پدر شدن) (صف) یَتیم (پدرمرده ـ عزیزالوجود) (ج) أیتام و یَتامی

یَد: (اسم) ید (دست) (ج) أیدی (ج) أیادی (دستها ـ نعمت) (فا) یدوی

یَسَرَ: (مص) یُسر و یَسار (آسانی) (اص) مَیسَرَه (آسانی) (صف) یَسیر و مَیسور (مز) تَیسیر (آسان کردن)

(صف) يسر (اسم) يسار چپ (صفت) ايسر چپ (م)
يسرى ويسار (توانگر شدن) (فا) موسر (ا)

يقت: (اسم) ياقوت سنگ قيمتى سنگين درخشان (ج) يواقيت (ن) ياقوتى

يقظ: (اسم) يقظه (بيدارى) (صف) يقظ بيدار (مص) ايقاظ (بيدار كردن) (فا) موقظ (مص) تيقظ (بيدار شدن)

يقن: (اسم) يقين ثابت محقق (مص) تيقن (يقين كردن) (فا) متيقن - ايقان يقين داشتن (فا) موقن

يمم: (اسم) تيمم دست ورو با خاك مسح كردن (فا) متيمم

يمن: (اسم) يمن و ميمنة (بركت - مباركى) (ج) ميامن (صف) ميمون (مبارك) - يمن بفتحتين يمين و ايمن و يمنى طرف راست

يوم: (اسم) يوم (روز) (ج) ايام (ن) يوميه

يهود: (پيروان حضرت موسى) (ن) يهودى (م) يهوديه

كتبه حرره جمال الدين
فى شهر ذى حجة الحرام سنه ۱۳۲۵
(مطبعه ميرزا على اصغر بطبع رسيد)

آثار [illegible]ی مؤلف

صرف مقدماتی [illegible] تالیف [illegible]ی طبقات ابتدائیه

عمدة الصرف: " [illegible] ابتدائیه و متوسطه

عمدة النحو [illegible]رسی: " [illegible] "

عمدة النحو عربی: " [illegible] طبقات [illegible]ط[illegible]

لغت آموز [illegible]ر: [illegible] برای عامه خصوصاً متعلمین

تاریخ اسلام: (ترجمه) در دو جلد [illegible] طبقات

ابتدائیه و متوسطه [illegible] جلد اول [illegible] شده است

ابامسلم خراسانی: [illegible] شده است

ملکه اسلام [illegible] داستان تاریخی تحت طبع

اقتصاد سیاسی [illegible] علم معیشت [illegible]

اجتماعی از [illegible] کتاب علمی و [illegible] که

اخیراً ترجمه شده و در تحت طبع است

منطق [illegible]: از [illegible] مصر و ایرانی اقتباس

شده [illegible] برای مدارس متوسطه تالیف [illegible]

و هنوز بطبع نرسیده است

... مؤسسهٔ گنج [illegible] کتابخانه [illegible] ادبی

لغت [illegible] ز کار

[illegible] :

ح. [illegible] ستار

[illegible] دان مدارس

[illegible]

[illegible] آن که در [illegible] ورات

[illegible] فارسی [illegible] امروزه [illegible] است

حق طبع

محفوظ و مخصوص [illegible] حق [illegible] بدانند و

[illegible] این کتاب با [illegible] کند [illegible] مطبوعات

گنج دانش [illegible] طبع شده است

محل فروش: کتابخانهٔ گنج دانش [illegible] ادبیه

۱۳[illegible]

[illegible] تهران [illegible]